



2206



دیوان

خواجہ شمس الدین محمد

حافظ شیرازی

از روی نسخہ تصحیح شدہ دکتر عنی و قزوینی

مقدمہ :

حافظ اردیدگا و شہید مطہری

نشر فروغ

۱۳۶۸

60306

دیوان خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی

مقدمہ : حافظ از دید گاہ شہید مطہری
چاپخانہ : شقایق
نوبت چاپ : اول
تیراژ : ۳۰۰۰ جلد
قطع : رحلی ۴۳۲ صفحہ
تاریخ انتشار : پائیز ۱۳۶۸
خط : فاتح عزت پور
ناشر : نشر فروغ ناصر خسرو کوچہ حاج نایب

کلیہ حقوق طبع و نشر محفوظ است

7206

بسم الله الرحمن الرحيم

تتمه

تتمه بقا کتاب "تتمه که برادر" از علامه شهید استاد آیت الله العظمی مظهری صولت آبادی

علیه السلام چند به این خوب کرده ایم.

آب دریا لکڑی به جهت درنگا به شیر

سرمه است که ملازم مطاب در لیس کرشیر حفظ شود تا تمام است که علامت از سر

بلرودن صورت کامر ش به اصل کتاب رجوع نمایند. قیمت این شتره تا کنج و بنا

است که استاد شهید شرافت و فضل منحصر به دو لایه سیاه که از طریق شرف نه که

و دیگر از لایه سفید و در این به سیخا سبز شتره است. زیرا هر کس کامر لیس در لایه

استاد لایه زوده لیس شرافت از عدد تتمه بقا در

و غیر لیس لیس و علیہ السلام

ان



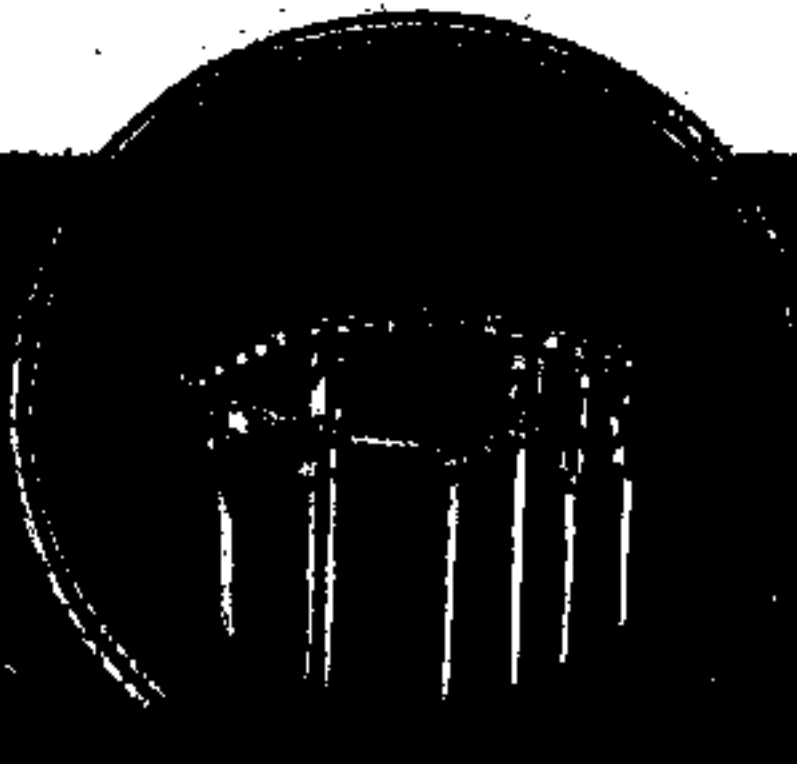
حدیث از کتبه مبارک

دلیل حاکمیت دین است در حقیقت کتب عرفان است بعد از جمله فرموده عبادت دیگر دلیل حاکمیت
 بعد از اینست که از عرفان هر چه که گفته و بصورت شعر و زبان گویان صادر شده است. اگر بخوانیم در باره آن
 بحث کنیم اول باید به این قسم توجه کنیم که : عرفان عبادت است از طرف مندر سلوک از بیانات نهایت است دیگر
 حاکمیت و مقامات آن است که اولی مرتبه و سایر آنرا از این مرتبه است که فراموش و بقاءش است. و به عبادت دیگر حاکمیت
 و مقامات آن است در هر مرتبه از اولی مرتبه که عرفان را از این مرتبه تقطیع نام میزنند غیر از این است که در هر مرتبه که
 مندر و صواب است و آنها را از این مرتبه تقطیع میکنند و این مرتبه آن است که مندر عرفان است غیر از نظر حدیث و حدیث
 و صواب است و هر چه که میبینیم عرفان را در این مرتبه نظریه و صواب است و تقطیع مندر بعد از اینست که در هر مرتبه
 و شیوه این مرتبه هر دو کتب خود مندر است و مقامات شایع داده اند که خود مندر و در هر مرتبه خود را در این است
 شرح مندر این مرتبه بعد از اینست که مندر را در این مرتبه مندر است که مندر را در این مرتبه مندر است که مندر را در این
 مرتبه مندر است که مندر را در این مرتبه مندر است که مندر را در این مرتبه مندر است که مندر را در این مرتبه مندر است

ب

و نیز آنکه است که از بلایت شروع می شود و به نهایت می رسد . از نظر عرفانی مسئله یک مسئله حکم و لذت است و لذت
 حکم که به لذت تبدیل می شود و لذت حکم به حکم تبدیل می شود . و لذت حکم به حکم تبدیل می شود . و لذت حکم به حکم تبدیل می شود .
 لذت حکم به حکم تبدیل می شود . و لذت حکم به حکم تبدیل می شود . و لذت حکم به حکم تبدیل می شود . و لذت حکم به حکم تبدیل می شود .
 که از بند و سوزان می شود به تجربه در در می شود و لذت حکم به حکم تبدیل می شود . و لذت حکم به حکم تبدیل می شود .
 عرفان را که لذت حکم به حکم تبدیل می شود . و لذت حکم به حکم تبدیل می شود . و لذت حکم به حکم تبدیل می شود .
 و لذت حکم به حکم تبدیل می شود . و لذت حکم به حکم تبدیل می شود . و لذت حکم به حکم تبدیل می شود .
 فقط در حکم حکم به حکم تبدیل می شود . و لذت حکم به حکم تبدیل می شود . و لذت حکم به حکم تبدیل می شود .
 حکم به حکم تبدیل می شود . و لذت حکم به حکم تبدیل می شود . و لذت حکم به حکم تبدیل می شود .
 بر حال در این لذت حکم به حکم تبدیل می شود . و لذت حکم به حکم تبدیل می شود . و لذت حکم به حکم تبدیل می شود .
 است . این یک مسئله فوق العاده خفیه است . مسئله آن در لذت حکم به حکم تبدیل می شود . و لذت حکم به حکم تبدیل می شود .
 معده خاک برین ، لذت حکم به حکم تبدیل می شود . و لذت حکم به حکم تبدیل می شود . و لذت حکم به حکم تبدیل می شود .
 از کجا اینجا ... حال حکم به حکم تبدیل می شود . و لذت حکم به حکم تبدیل می شود . و لذت حکم به حکم تبدیل می شود .

* لذت آن نهادی بود که لذت حکم به حکم تبدیل می شود . و لذت حکم به حکم تبدیل می شود .



آنکه تصویر به بلاد ایشان قدس رسول که می چه کجا میرد داشته است و چه حدت متناظر از عرفان در شوق شیرین نفس کشید
 میرد در اندر حافظ لذت یافت بر رسول که چه فریاد دین و پلا می شود. از کجای آنجا بیدار دنیا در نظرات دارد حرف دیگر از پیرا
 عرفان دستبر که بگردد این موضوع صریح بیان که در نظر گرفته باشد حافظ نفس نمی چکد که عرفان اصطلاحات ختم دارد در حکمت
 دین از کجا بر میرد و حافظ هم بر دین است تابع این اصطلاحات و تعویبات و الفاظ ختم می شود. بعد از عرفان غیبت، در قسمت دوم
 بر عرفان نظر حافظ و دیگران. عرفان نظریه ای است که در عرفان و خیریت به فلسفه است بیشتر خصیصه است در مدد دست و این
 عرفان نیز آنکه نظر که حرف و عرفان در این جهان دست دارد که بطور مسلم با نظر هر علوم مختلف و جایی است. بعضی علوم عرفان
 یک جهان است خاصه دارند که با بر جهان نیز با تفاوت است. یک جهان است خاصه در این خدا. در این دست. در این است
 حق در در این ان. در واقع عرفان نظریه ای است که خدا در نظر حرف چگونه توصیف شده است؟ و این در نظر حرف چگونه
 حرف در این چه می بیند و این را چه تشخیص میدهد. عرفان نظری در واقع به با بیشتر عرفان است که بعضی به آن را با عرفان
 فلسفه تعریف میکنند. احدی عرفان نظری از زمان است که عرفان بصورت یک فلسفه و یک دین است که پیش در این وجه بیشتر در
 شد. البته کم و بیش بطور متفرقه در حکمت عرفان که صمد اسلام شده که در این علم و دین است که عرفان را بصورت یک علم در لور و عرفان
 به صلاح متعلق که بصورت یک علم در لور و در این علم و دین است که صمد اسلام شده که در این علم و دین است که عرفان را بصورت یک علم در لور و عرفان
 و فلسفه است که بعد از آنکه در این علم و دین است که صمد اسلام شده که در این علم و دین است که عرفان را بصورت یک علم در لور و عرفان
 عرب این را چه می بیند و این را چه تشخیص میدهد. عرفان نظری در واقع به با بیشتر عرفان است که بعضی به آن را با عرفان
 در این علم و دین است که صمد اسلام شده که در این علم و دین است که عرفان را بصورت یک علم در لور و عرفان

عرفان نظر بر این است . محرابی که کسرت که عرفان را متعلق که غیر صورت یک کتب منظم در حدود
ششصد و هشتاد و پنج که در عرفان است بلکه اول بار در محرابی بین کعبه . عرفان نظر بر این صورت که علم در این صورت
ساز به شکل فنون چهار قسم که اگر چه بیشتر در کتب قدیم است و در کتب کهنه که در آن مسدود محرابی عرفان را در این
عرفان نظر بر این است که محرابی نظر بر این است که هم به هم می رسد . بعد از این که در آن با نظریه صادر در این
قلعه نظر بر این است که در این صورت یک علم در آن است . عرفان نظر بر این است . بر تمام این عرفان نظر بر این است
ندایت قلعه و حکمت لدی ، بزرگ حق مخصوص حضرت امیر علیه السلام است و لا محرابی او که کسرت که عرفان نظر بر این است
علم که موضوع ذات حق است در حدود . محرابی چه در عرفان نظر بر این است در عرفان علم شیخ العرفان و به حق او شیخ العرفان
بعد از او عرفان را در دیگر بر او کرد . شخصیت او در عرفان که بعد از مطلق تحت علم شیخ از او یاد که در آن شخصیت او علم که در
فلسفه و شیخ گویند که شیخ مطلق است در میان قریب به شیخ انصاری که شیخ مطلق قهر و اموات در حدیث که اخیر شیخ عبد العالی که شیخ
مطلق قهر صفات و بلوغ است بیشتر است که کسرت . (۱) . عرفان است که محرابی با بر علم بر عرفان بعد از آن
است و دیگران نیز بر این اعتراف که در هر دو در عرفان نظر بر این است که هر کس که محرابی است و اگر ما در این عرفان نظر
کلامی است که در این علم و اینکه نظرات در این امور است که تعیین که سیم که با حفظ خبر در این سینه در این
و با کعبه به علم شیخ بن عرفان حافظ . آن قدر که علم و این شیخ می رسد و این سید و سید و در این سیم است که

۱- نه صوم ۵۱ تا ۵۵ . کتاب که در این است و سید و سید

قسمتا سرا این بنام گویند نخست آن بحر شکر به اینکه فر فریم سلا در این حدیث تکریم در سکیم، اگر چه شده باشد و تکریم
 بحث در این عودن حفظ که با عملی که می نمودن است که تا حفظ را که حرف تکریم و این تکریم در چگونگی عودن
 بحث میکنیم که عودن با حفظ در چه جهت است. در چه جهت است و عودن نظر حفظ چگونه است. و در هر یک از این جهت
 است که خود با اینها بوجه آورده ایم و گفتیم است که یا است حفظ حرف جهت یا غیر؟ (۲۱) عودن اغلب حفظ را
 معکوس میکند که هیچ غمخیزیم که حرف به لونها عودن است که یک امر اقل و عودن است که چیز است که بیشتر از آن است
 همان دون است که نگیند و بهر حال در کسور اکنون این مسئله جدید است که اول این مسئله به روش خود و لغت است که این است
 حرف است یا غیر؟ و آیا در یک نقطه یک دلیل عودن است یا نه؟ آیا آنچه مختار است به نظر خود نگیند این شیخ و است عودن
 که در باب شور و خیمه یک تذکر بر اصلاح اسکندر و یک چیز است که در این صورت تصور کرده است؟ و آیا این شیخ هم است در عودن
 خود را از محبت با این زبان غیر زبان عربی است؟ ایند میگویم در کسور مسئله از صدر شیخ است چه از عودن
 نظر بر که در این حفظ شیخ که بلاش در خلاصه گفت به هم فرستید است جز به یک سکت و حرف آنهم حرف کاسر (۲۰)
 بلکه شیخ حفظ در سلا در شیخ بودیم که هر کدام بحر مسئله را از لغت نگیند تا به تذکر او در دیگر همین مسئله را در شیخ
 که از تاریخ تذکر و دیوان او در همین شیخ و غیر این است که تذکر او در است سید که از دیوان شیخ همین شیخ و همین تذکر
 تحت واقع او را کشف که (۴۱)

(۴) ص ۶۳ پانجمی

(۳) ص ۶۲ پانجمی

(۲) ص ۶۱ پانجمی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

آلایا ایمیہ الساقی ادر کاسا ونا ولبھا
کہ عشق آسان نمود اول ولی افتاد کھلھا
بوی نافہ کاسہ صباران طرہ گنجاید
رتاب جسد سکنیش چہ خون افتاد درو لھا
مراد منزل جانان چہ امنش حقین ہر دم
جرس نسیاد میدارد کہ بر بند کھلھا
بی سجادہ رنگین کن گرت پیر معان گوید
کہ سالک بخیر بود زراہ و رسم نزلھا
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین نایل
کجا دانند حال ما سببکاران ساہلھا
ہمہ کارم ز خود کامی بید نامی کشید اسخز
نہان کی ماند آن رازی کرد سازند مجھلھا

حضور می گریہی خواہی ازو غائب شو حافظ

مشی معلق من تہوی وع الدنیاء اولھا

صلاح کار کجبا و من حزاب کجبا بین تفاوت رُہ از کجاست تا بہ کجبا
 دلم از صومعہ گرفت و حقہ سالوں کجاست دیر معان و شراب ناب کجبا
 چہ نسبت است بر ندی صلاح و تقویٰ سماع و عطا کجبا نعمتہ رباب کجبا
 ز روی دوست دل دشمنان چہ دریا چراغ مردہ کجبا شمع آفتاب کجبا
 چو کحل سبب ما خاک آستان شامت کجبا رویم بسر ما ازین جناب کجبا
 مبین سبب ز نندان کہ چاہہ دست کجبا ہستی وی ایدل بدین شتاب کجبا
 بشد کہ یاد خوش باد روز کار وصال خود آن کرشمہ کجبا رفت و آن عتاب کجبا

قرار و خواب حافظ طمع مداراید

قرار صیت صبوری کدام خواب کجبا

اگر آن ترک شیرازی بدست آر دلا بنال ہندویش ششم سمرقد و بخارا
 بدہ ساتی می باقی کہ در جنت خوابی با کنار آب کنا باد و گلگشت مصلارا
 فعان کلین لولیان شوخ شیرین کار شہر آشوب چنان برود صبر از دل کہ ترکان جوانا

ز عشق با تمام ما مجال نایست معنی است
 باب رنگ و حال و خط چه حاجت رویی زیبارا
 من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت نسیم
 که عشق از پرده عصمت بر و ن آرد لیثا
 اگر دشنام ستمانی و کفر نفرین دعا گویم
 جواب تلخ میرید لب لعل سکر حارا
 نصیحت کوش کن جان با که از جان و سر آرد
 جوانان سعادت مند چند سپید امارا
 حدیث از مطرب می گوید و راز دهر کبر جو
 که کس نکشد و نکشاید به حکمت این معما

عزل گشوی در سستی بیا و خوش سخنان مافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عقد شیرینا

صبا بلطف بگو آن غزال عذارا
 که سر بکوه و بیابان تو داده امی مارا
 سگ فروش که عمرش در از باد چرا
 تقدی کند طوطی شکر حارا
 غرور حسنت اجازت مگردا و امی گل
 که پریشی کنی عند لب شیرینا
 بخل و لطف تو آن کرد صید ابل نظر
 به بند و دام گنجد مرغ و اندا
 ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیت
 سسی قدان سیه چشم ماه سیارا

چو با صیب نشینی و بادہ پیمانے بیاد در محبتان باد پیارا

جز این قدر نتوان گفت در جمال یوبت کہ وضع مهر و وفانیت روی زیبا

در آسمان نہ عجب کر گفتہ حافظ

سرود ز ہرہ برقص آورد سیجا

دل میرود در دستم صاحب دلان خدا دروا کہ راز چہ چنان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم امی باد شرطہ بر خیز باشد کہ باز نسیم دیدار آشنارا

دو روزہ مہر کردون افسانہ است واقون نیکی بجای یاران فرصت شمار یا

در حلقہ گل و مل خوشخندان دوشن بلبل مات الصبوح ہستوایا ایہا الککارا

ای صاحب کرامت سگرانہ سلامت روزی تقدی کن درویش مہوارا

آبائش دو گیتی تفسیر این دو حرقت بادوستان مروت باد شمنان مارا

در کومی نیکنامے مارا گذرند از گرتومی پسندی تفسیر کن قصارا

آن تلخ دوش کہ صوفی ام النجا بشنوند اشی لنا و اعلیٰ من قبلہ العذارا

ہنگام نکستی در عیش کوش مستی کاین کمیای هستی فارون کیند کدا

سرکش مشو کہ چون شمع از غیرت بسوزد دلبر کہ در کف او موم است سنگ خارا

آینہ سکندر جام می است بنگر تا بر تو عرضہ دارد احوال ملک دارا

خوبان پاری کو بخشندگان عمرند ساقی بدہ بشارت زندان پارسا

حافظ بخود پوشید این حرفہ می آلود

ای شیخ پاک دامن معذور دارا

بہ طارمان سلطان کہ رسا ندین دعا کہ بہ سگر پادشاهی نظر مہر ان کدرا

زرقب دیویرت بجدای خود پیام مگر آن شہاب ثاقب مدی دہد آ

مژہ سیاہت ار کرد بخون ما اشارت ز فریب او میدیش و خلط مکن نگارا

دل عالی بسوزی چو عذار بر زوری تو ازین چہ سوہ واری کہ نمیکنی بدارا

ہمہ شب در این امیدم کہ نیم صبحا بہ پیام آشنایان بنواز د اشارا

چہ قیامت است جاناکہ بہ عاشقان بود دل جان فدای رویت بنا عذارا

بجز آنکه جرعه‌ای ده توبه حافظ سحر خیز

که دعای سجکای اثری کند شما

صوفی بیا که آینه صافیت جام را / تا بگری صفای می لعل نام را

راز درون بچو زردان مست پر / کاین حال نیت ابد عالی مقام را

عقا شکار کس نشود دام بارین / کانا همیشه باد بدست است دام را

در بزم دوریک و قدح در کش و برد / یعنی طمع مدار وصال دام را

ایدل شب رفت و چیدی گل یزید / پیرانه سر کن بگری سنگ و نام را

در عیش نقد کوش که چون آنجور نما / آدم هبشت روضه دار السلام را

مارا بر آسان توبس حق خدمت است / ای خواجه بارین به ترسم غلام را

حافظ مرید جام می است ای صبار

وز بنده بندگی برسان شیخ جام

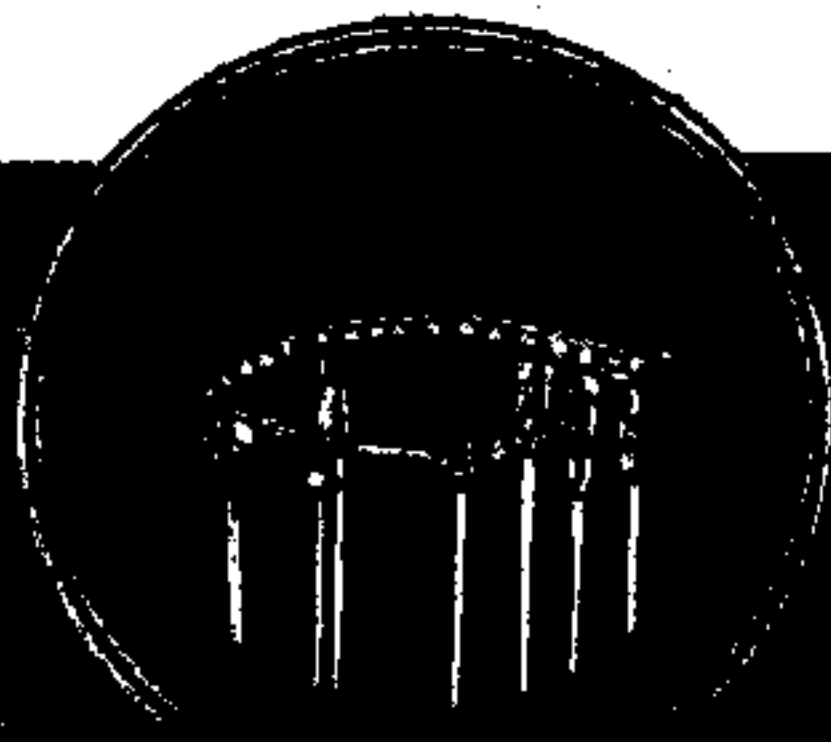
ساقیا بر خیز و در ده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را

ماغرمی بر کفم نه تا ز بر
 بر کشم این دلق ازرق خام
 گر چه بد نامیت نزد حاکمان
 مانیخواهیم نکت و نام را
 باده دُرده چند ازین باد غم
 خاک بر سر نفس ناف جام را
 دود آه سینه مالان من
 سوخت این افسردگان خام
 محرم راز دل شیدا می خود
 کس نمی بینم ز خاص و عام را
 باد لارامی مرا خاطر شبت
 کردلم کی باره برد آرام را
 نگردد دیگر به سرو اندر چمن
 هر که دید آن سرو و سیم اندام را

صبر کن حافظ بستی زو شب

عاقبت روزی بیابی کام

رونق عهد شب است در کربستان
 میرسد مژده گل بسیل خوش الحان
 ای صبا گر بخواه امان چمن بادر
 خدمت ما برسان سرو گل در میان
 گر چنین جلوه کند منوچه باده فروش
 خاکروب در میان کنم مکران



ای که برمه کشی از غم سب رسار چون
مصطرب حال مگردان من سهر گردان را
ترسم این قوم که بر در دگشان منجند
در سر کار خرابات گنند ایمان را
یا مردان خدا باش که در کشتی نوح
بست خاکی که به آبی نخر و طوفان را
بروز خانه گردون بدر و مان مطلب
کان سیه کاره در آخر بکشد مهمان را
هر که را خوا بگدازد شتی نکست
کوچه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
ماه کفانی من مسد مصران تو شد
وقت آنست که بدر و دگنی زندان را

حافظ می خورد و زندگی کن خوش باشی

دام ترویر مکن چون دگر ان قرآن را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیت یاران طریقت بعد ازین بد پیر ما
ما مردان وی سوی قبله چون آرم چون
روی سوی خانه حمتار دارد پیر ما
در خرابات طریقت ما هم مثل شویم
کاین چنین رفت در عهد ازل تقدیر ما
عقل اگر داد که دل در بندش چون جوشت
حافلان یوانه گردند از پی زنجیر ما

ردنی نوبت آتی از لطف بر ما کشف کرد
زان مان حزن لطف و خوبی نیت در تفسیر ما

بادل سنگیت آیا هیچ در کیر و شیبی
آه آتش ناگ و سوز نیش سبکیر ما

تیر آه مار کردون بگذرد حافظ خموش

رحم کن بر جان خود پر سنیر کن بر ما

ساقی بنور بادیه بر افروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

مادر پیاله عکس رخ یار دیده ایم
امی حبیب ز لذت شرب مدام ما

بهرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد عشق
بت است بر حسریده عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سی قندان
کاید به جلوه سرو صنوبر حرام ما

ای باد اگر به گلشن احباب بگذری
ز بهار سر زده بر جانان پیام ما

گو نام ما زیاد به عمدا چه میری
خود آید آنکه یاد نیار می ز نام ما

مستی بحشم شاهد لب بند ما خوش است
راز و سپرده اند به مستی ز نام ما

ترسم که صرفه نبرد روز بار خوانت
مان حلال شیخ ز آب حرام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی نشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای اخضر فلک کشتی بلال

هند سرق نعمت حاجی توام ما

ای شروع ماه حسن از روی رخشان
آب وی خوبی از چاه رخندان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمد
باز کرد و ما بر آید صیت فرمان شما

کس بدور ز کت طرفی نبت از جانت
به که نغز و شند مستوری بستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زود بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلسته
بوکه بونی بشنوم از خاک بستان شما

عمرتان باد و مراد امی ساقیان بزم
گرچه جام مانند پرمی به دوران شما

دل خرابی می کند دلدار را که کند
زینهار امی دوستان جان من و جان شما

کی دهد دست این غمض را که همدستان
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین رگشته بسیارند قربان شما

میکند حافظد عالی ششویستی بگو روزی ما باد لعل سکر افشان شما
ای سبب با ساکنان شهر زوار ما بگو کای سرخوشان ساکنان گوی چو کان شما
گرچه دوریم از بساط قربت نیست بنده شاه شائیم و شش اخوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدایا همی

تا یوسم محو چو اختر خاک ایوان شما

میدد صبح و کله بست سحاب الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد زاله بر رخ لاله المدام المدام یا احباب
میوزد از چمن نسیم هشت مان بنوشید دم به دم می باب
تحت زمر زردست گل به چمن راح چون لعل آتشین دریا
در میان بسته اند دگر ففتح یا ففتح الابواب
لب و دندان را حقوق نمک هست بر جان و سینه های کباب
این چنین موسمی عجب باشد که بسندند میکره شتاب

برخ ساقی پری پیکر

بجو حافظ بنوش باده ناب

گفتم ای سلطان خنجان جسم کن بر این عجز
گفت در دنبال دل هم کند مسکین عجز

گشمش گذر زمانی گفت معذورم بد
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین عجز

خسته بر سنجاب شاهی نازنی راجه غم
گر ز خار و خاره ساز دست بر بالین عجز

ای که در زنجیر رفت جای چندین آشت
خوش فادان حال مشکین بر رخ رنگین عجز

میاید عکس می در رنگ روی شوت
بجو پرک ارغوان بر صفحه نیرین عجز

بس غریب افتاده است آن مور خط کرد در
گر چه نبود در نگارستان خط مشکین عجز

گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو
در سحرگاهان حد رکن چون بنالدین عجز

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند

دور نبود اگر نشیند خسته و مسکین عجز

ای شاد قدسی که کشیدند تقاب
وی مرغ بهشتی که دیدد دانه و آب

خوابم بشداز دیده درین فکر جگر سوز
 کاغوش که شد منزل آسایش و خواب
 درویش منی سپری در رسم که نباشد
 اندیشه امرش و پردای تو است
 راه دل عشاق ز دامن چشم خاری
 پدید است ازین شیوه که مستت شراب
 تیری که زدی بر دم از غمزه خطارت
 تا باز چه اندیشه کند رأی صواب
 بهر ناله و نسیه یاد که کردم نشیدی
 پدید است نگار که بلند است جناب
 دور است سر آب ازین بادیه بشدار
 تا غول سایان بنسیرید به سر آب
 مادره سپری بچه آئین روی آید
 باری بجزلط صرف شد ایام شب است
 ای قصر و لغز که مستر گه آنسی
 یارب کفنا د آفت ایام خراب است

حافظه علامیت که از خواجه گیرد

صلحی کن و باز آگه سیر ایم ز عتاب

خمی که ابروی شوخ تو در گمان انداخت
 بقصد جان من از ناتوان انداخت
 نبود نقش و عالم که رنگ الفت بود
 زانه طرح محبت نه این زمان انداخت

بیک کرشمه که ز کس بخود فروشی کرد
 فریب چشم تو صدفتنه در جهان انداخت
 شراب خورده و خمی کرده میروی بجهن
 که آب و می تو آتش در ارغوان انداخت
 بزمگاه چمن و شمس بت بگشتم
 چو از دهان تو ام غنچه در گمان انداخت
 نقشه و مقول خود کرده مید
 صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
 ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردم
 سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
 من از ورع می و مطرب میدی زین پیش
 هوای مغسبچانم در این و آن انداخت
 کنون باب می لعل حسرت میوم
 نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت
 مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
 که بخشش از رش در می معان انداخت

جهان بکام من اکنون شو که دور مان

مرا به بندگی خواجبه جهان انداخت

سینه از آتش دل در غم جانانه بوخت
 آتشی بود درین خانه که کاشانه بوخت

تم از واسطه دوری دلبر بگداخت
 جانم از آتش مهر رخ جانانه بوخت

سوز دل بیک زبس آتش اسکم دل شمع
 دوشس بن نسر مهر چو پروانه بوخت
 آسانی نه عزیز است که دلور منت
 چون من از خویش برستم دل بیکایه بوخت
 حرفه دهم مرا آج خبات ببرد
 خانه محل مرا آتش سینا بوخت
 چون پیاله دلم از توبه که کردم شکست
 بمحو لاله جگر مبی می و خنجان بوخت
 ما برالم کن و باز آگه مرا مردم چشم
 حرفه از سر برد آور دویه بشکرانه بوخت

ترک افسانه بگو حافظ دومی نوش می

که سختیم شب و شمع به افسانه بوخت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
 وان مواعید که کردی مراد از یاد
 در شکستم که درین مدت ایام فرا
 بر گرفتی خسیان دل دل میداد
 برسان بندگی و حررز کو بدست
 که دم و همت ما کرد ز بند آزادت
 شادی مجلسیان در قدم و مقدمت
 جایی غنم باد مران دل که نخواهد پست
 سگر ایزد که ز ماراج حزان خسته نیست
 بوستان بمن کوسر و گل و شمشاد

چشم بد و در گران تفرقات باز آرد
طالع نامور و دولت مادر زادت

حافظ از دست مدد دولت این کشتی کوچ

ورنه طوفان حوج ادرش میرد بنیاد

ای نسیم سحر آرا که یار کجاست
منزل آن مه عاشق کس عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کج با موعده دیدار کجاست

هر که آمد به جبهان نقش خرابی در
در حرابات بگویند که بسیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته با هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سرسوی مرا با تو به سران کار است
ما کجائیم و ملامتگر بیکار کجاست

باز پدید گیوی شکن در شکنش
کاین دل غم سزده سرگشته گرفتار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله شکن کج
دل ما گوشه گرفت ابروی لدار کجاست

ساقی و مطرب و می جلد میاست کج
عیش بی بار صهی نشویدار کجاست

حافظ از باد حسن زان در چمن هر مرغ
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

رده کیو شد و عید آمد و دلها بر خاست
 می ز خجانه بچوش آمد می باید خواست
 توبه زهد فروشان گران جان بگذشت
 وقت ندی و طرب کردن ندان پیداست
 چه طامت بود آرا که چنین با ده چو ز
 این چه عیبت بدین بخریدی وین چه خطاست
 با ده نوشی که در روی دریا نی بود
 بهتر از هر سوسوی که در روی ریاست
 مانده ندان ریاسیم حریفان بقا
 آنکه او عالم سراسر است بدی حال کواست
 فرض ایزد بگذاریم و به کس بکنیم
 و آنچه گویند روانیت گوئیم رواست
 چه شود که من تو چند فتح با ده خوریم
 با ده از خون ز رانست نه از خون شماست

این چه عیبت گران عیب خصل خواهد بود

در بود نیز چه شد مردم بی عیب گجاست

دل و دینم شد و دلبر ملامت بر خاست
 گفت با ما نشین کرد تو سلامت بر خاست
 که شنیدی که درین بنمدمی خوشی
 که نه در آخر صحبت به ندامت بر خاست
 شمع اگر زان لب خندان بزبان افی ز
 پیش عشاق تو سبها به عزامت بر خاست

در چمن باد به باری ز کنار گل و سرو
 بهواداری آن عارض و قامت بر خاست
 ست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
 بمشای تو آشوب قیامت برخاست
 پیش رفتار تو پار بگرفت از خجالت
 سرو سرکش که بازار قد و قامت بر خاست

حافظ این حسرت و میدار مگر جان بپر

کاش از خرد و سالوس و کرامت بر خاست

چو بشنوی سخن ابل دل ملو که حطاست
 سخن شناس نی جان من خطا اینجا است
 سرم بدینی و عیبی فرو نمی آید
 تبارک شد ازین فتنها که در سرماست
 در اندرون من خسته دل ندانم یه
 که من خموشم او در قفان و در عوفاست
 دلم ز پرده برون شد کجائی امی مطرب
 بنال بان که ازین پرده کار ما بوزاست
 مرا کار حبه ان هرگز القات نبود
 رخ تو در نظر من چنین خوش است
 تخمه ام ز خیالی که میسپرد دل من
 خار صد شبه ارم شرانجامه کجاست
 چنین که صومعه آلوده شد خون دلم
 گرم یاده شوید حق مینبت شامت

از آن به دیر معانم عزیز میدارند که آتشی که منیر همیشه در دل است

چه ساز بود که در پرده میرد آن مطرب که رفت غمرو هنوزم دماغ پر زهوات

مذای عشق تو دیشب در اندرون داد

فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

خیال روی تو در هر طریق بهره است نسیم موی تو پیوند جان آگه است

به رسم مدعیانی که منع عشق کنند جمال چه فر تو حجت موجه است

بین که سبب زخندان تو چه میگوید هزار یوسف مصری فاده در چه است

اگر به زلف دراز تو دست ما رسد گناه بخت پریشان دوست کوی است

به حاجب در خلوت سرای خاص بگو فلان ز گوشه نشیان خاک در که است

به صورت از نظر ما اگر چه محبوب است همیشه در نظر خاطر مرفه است

اگر بسالی حافظ دری زندگیا

که سالهاست که مشاوت و حی پناست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از منست که به پیمانہ کسی شہرہ شدم و راست
 من بجان دم کہ وضو ساختم از چشم عشق چارنگہ سیر ز دم یکسره بر ہر جہ کہ است
 می بدہ تا دمبت الگئی از سہر قضا کہ بہ روی کہ شدم عاشق از بوی کہ است
 کمر کوہ کم است از کمر مور ایخبا نا امید از در رحمت مشوای بادہ پرست
 بجز آن ز کس مستانہ کہ چشم مرا زیر این طارم فیروزہ کسی خوش نشست
 جان فدای دہش باد کہ در باغ نظر چمن آرای جہان خوشتر زین غنچہ نیست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد

یعنی از وصل تو اش نیست بجز بادہ

سنگتہ شکل حمر او گشت بلبل مست صدای سرخوشی امی صوفیان بادہ پرست
 اساس تو بہ کہ در محلی چو سنگ نمود سین کہ جام زجاجی چہ طرفہ اش بگشت
 یار بادہ کہ در بار گاہ استغنا چہ با سبان چہ سلطان چہ پو سار و چہ
 ازین رباط و در چون ضرورتی حل رواق و طاق معیشت چہ سر بلند و چہ پرست

تمام عیش میسر نمی شود بی رنج بی حکم بلاست اندام دست
 بہت وقت مرغان ضمیر خوش پاش کہ غمتی ست سر انجام ہر کمال گت
 سگوار آصفی واسب باد و منظر سیر بیاد رفت وار و خواجہ بیچ طرفت
 بیال و پر مردار رہ کہ تیر پر تابی ہو اگر فت زمانی ولی بجانشت

زبان کلک تو حافظہ شکران گوید

کہ گفتہ تخت میسبردست بدست

زلف آشفہ و جوی کردہ و خندان لبست پیرین چاک و غرنخوان و صراحی دردست
 ز کس غم بدہ جوی و لبس افوس کنان نیم شب دوش بیالین من آمدست
 سر زاکوش من آورد و آوار حین گفت ای عاشق فرینہ من جو ابست
 عاشقی را کہ چنین بادہ شکیں دہند کا فر عشق بود کہ نشود بادہ پرست
 بروای را ہد و برد و کشان خردیہ کہ دادند جز این سخنہ مباروز است
 آنچه اور بخت بہ پیمانہ مانوشیدیم اگر از خمر بہشت است و کربادہ است

خند جام می و زلف که کبیرگان
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بست

در دیر معان آمد یارم قدحی در دست
ست از می و میخاران از زگرش مشت
در نسل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر بست
آخر چه گویم هست از خود خرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون بست
شمع آن مسازم مثبت چو او بر خاست
واقعان نظر باران بر خاست چو او بست
گر حالی خوش بود در کیسوی او پدید
ور و همه کما کس گشت در ابروی او بست

باز آمی که باز آید عسر شده حافظ

هر چند که ناید باز تیر سری که بشد از

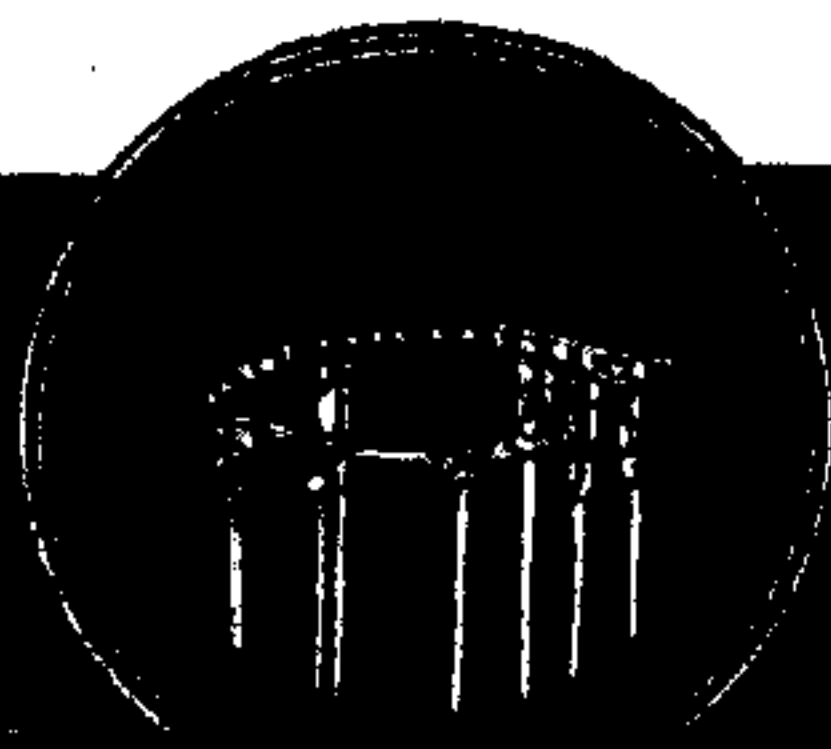
بجان خواجه و حتی قدیم و عهد دست
که مونس دم صبحم حامی دولت بست
سرنگ من که ز طوفان نوح دست بست
ز لوح سینه نیارت نقش مهر تو بست
بکن معامله ای وین دل شکسته بجز
که با شکستگی از زردیه صد مهر از دست

زبان مودبه آصف در گشت و روست
 که خواجه خاتم جم مایه کرد و باز بست
 ولا طمع مبر از لطف بی نهایت دست
 چو لاف عشق زدی سرباز چاکبست
 به صدق کوشش که خورشید ایدار
 که از دروغ سیه وی گشت صبح نخت
 شدم دست تو شد ای کوه و دشت و
 نمکنی بر رحم نطق سلسله

مرنج حافظ و از دلبس بران حافظ مجوی

کناه باغ چه باشد چو این گیاه زست

ما از خیال تو چه پروای شراست
 خم کوسه خود گیر که مخانه خرابست
 که خمر هشت است بر زید که بی دوست
 هر شربت عدم که دبی عین خداست
 افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
 تحریر خیال خط او نقش بر آب است
 بیدار شوای دیده که ایمن توان بود
 زین سیل مادم که درین منزل خوابست
 معشوق حیان میگذرد بر تو و لکن
 انعیار همی بیند از آن بسته نقابست
 گل بر رخ رنگین تو مالف عرق
 در آتش شوق اغنم دل غرق کلابست



بیراست در دشت بیابان گذاریم دست از سر آبی که جهان جمله میراست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت کاین گوشه پر از زمره چنگ و ریاست

حافظه شد از عاشق ز ندرت و نظر باز

بس طور عجب لازم ایام شباب است

ز لغت هزار دل به یکی تار مویت راه سزار چاره گرا از چار مویت

تا عاشقان بویی نمیش دهند جان بگشود ماه امی و در آرزو بیست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو ابرو نمود و جلوه گرمی کرد و رویت

ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت این نقشاگر که چه خوش در گدویت

یارب چه غنچه و صراحی که خون گم باغره های قلقلش اندر گلویت

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع برابر و حد و حال در بای و هویت

حافظ هر آنکه عشق نورزید و دل خواست

احرام طوف کعبه دل بی و صوبیت

آن شب قدری که گویند اهل خلوت است
 یارب این تاثیر دولت در کد این کجاست
 تا کیسوی تو دست ناسزایان کند
 هر دلی از خسته امی در ذکر یارب است
 کشته چاه نختدان تو ام کر هر طرف
 صدر هارس کردن جان زیر غنیمت
 شوار من که نه آینه در روی او است
 تاج خورشید بلندش خاک نعل کعبت
 عکس خمی بر عارضش بین کافاب گرم دو
 در هوای آن عرق نابت هر روز شمت
 من نخواهم کرد ترک بسل یار و جامی
 زاهدان معذور دایم که ایم مذمت
 اندر آن ساعت که برشت صبا بند
 با سلمیان چون برانم من که مورم مز
 آنکه ناوک بدل من زیر چشمی نیستند
 قوت جان حافظش در خند زیر لبست

آب حیوانش ز متعار بلاغت میخکد

زاع کلک من نیام ایزد چه عالی است

خدا چه صورت ابروی دلگشای تو است
 گشاد کار من اندر کرشمه های تو است
 مراد سرد و چمن را بنجاک راهشانند
 زمانه ناقص ز کس قبا می تو است

ز کار ما دل عشق صد گره بگشود
 نیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
 مرا بند تو دوران چرخ آبی
 ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست
 چنانچه بر دل سکین من گره مغلن
 که عهد با سر زلف گره کشای تو بست
 تو خود وصال دگر بودی ای نیم
 خطا مگر که دل آید در وفا می تو بست

ر دست جور تو کفتم ز شهر خواهم رفت

به خنده گفت که حافظ برو پای تو بست

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت
 چون کوی دوست بهت بصر اچه حاجت
 جاناب حاجتی که ترا هست با خدا
 کاخر دمی برس که مار اچه حاجت
 ای پادشاه حسن خدا را بسویم
 آسرو سوال کن که کد اراچه حاجت
 ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
 در حضرت کریم تنها چه حاجت
 محتاج قصه نیست گرت قصه خون ما
 چون بخت از آن تبت بیجا چه حاجت
 جام جهان نماست ضمیر منیر دست
 اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت

آن شد که بارش تلاح بردی گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست احباب حاضرند به اعدا چه حاجت

ای عاشق که اچولب روح بخش یای میدانت و طیفه تقاضا چه حاجت

حافظ تو خشم کن که بهر خود عیان شود

با مدعی نزاع و محاسا کا چه حاجت

روان منظر چشم من آشیانه است کرم نماند سر و داکه خانه خانه است

بلطف خال و خط از عارفان بودی دل لطیفه های عجب نیردام و دانه است

دلت بوصول گل ای بلبل صبا خوشنما که در چمن همه گلها تک عاشقانه است

علاج ضعف دل مایلب حوالت کن که این معرجه یاقوت در خزانه است

بین مقصدم از دولت ملازمت ولی خلاصه جان خاک آسانه است

من آن نیم که دهم تقدول بهر سو در خزانه به مهر تو و نشانه است

تو خود چه نسبتی ای شسوار شیرین کار که توستی چو فلک ام بازیانه است

چه جای من که بلغرد سپهر شعبده باز از جنسیل که در انبانه بهانه بست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد

که شعر حافظ شیرین سخن ترانه بست

برو بجار خود امی و اعط این چه فریاد است

میان او که خدا آفریده است از پنج دقیقه آیت که هیچ آفریده نگذاشت

بکام ما نرساند مرالبش چون نای نصیحت همه عالم بگوشش من باد است

کدامی کوی تو از بهشت خلد مستغنیست

اگر چه پستی عشقم خراب کرد ولی اساس هستی من زان خراب آباد است

دل امثال زبیدا و جواریا که یا ترا نصیب بهمین کرد و این از آن داد است

بروفانه مخوان و فنون مدم حافظ

کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

تا سر زلف تو در دست نسیم افعاد است

دل سودا زده انحضت و نسیم افعاد است

چشم جادوی تو خود حسین او سحر است
 در خم زلف تو آن حال سیه دانی است
 زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
 دل من در بوس روی تو امی موز جان
 بسوگر دین تن خاکی تو اندر بناست
 سایه قد تو بر عالم امی عیسی دم
 آنکه جز کعبه معاش نبد از یاد است
 بر در سیکده دیدم که مقیم افتاد است
 عکس و حیت که بر عظم ریم افتاد است
 لکن این مہبت که این توحہ تقسیم افتاد است
 نقطہ دودہ کہ در حلقہ حیم افتاد است
 چیت طاووس کہ در باغ نعیم افتاد است
 خاک راہیت کہ در دست نیم افتاد است
 از سر کوی تو راز تو کہ عظیم افتاد است
 عکس و حیت کہ بر عظم ریم افتاد است
 بر در سیکده دیدم کہ مقیم افتاد است

حافظ کُشدہ اباعنت امی یار عزیز

اشجادیست کہ در عہد قدیم افتاد است

بیا کہ قصر امل سخت سست بنا است
 غلام مہبت آنم کہ زیر چرخ کبود
 یار بادہ کہ بسنیاد عمر بر باد است
 زہر چہ رنگ تعلق پذیر و آرا است
 چہ گویت کہ بیجانہ دوش مست و خراب
 سر و ش عالم غیم چہ مرده با داد است



که ای بلند نظر شاه باز سز نشین نشین تو نه این کنج محنت آباد است
 تراز کنک کوه عرش میزند جفسیر دمانت که در این داکه چه افتاد است
 نصیحتی کنت یاد گیر و در عمل آر که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
 غم حجابان مخور و پند من مبر از یاد که این لطیفه عشقم ز هر روی یاد است
 رضا بداده بدو در حسین گره گشای که بر من تو در اختیار کشاده است
 محمودستی عهد از جهان ست نهاد که این عجزه عروس هنر اراداد است
 نشان عهد و وفایت در تبسم گل بنال طبل بیدل که جای فریاد است

حدیث مسیری ای ست نظم بر جا فط

قبول خاطر و لطف سخن جدا است

بی مهر رخت و زمر انور منانده در سر مرا جز شب و سحر نمانده است
 به کام و دواع تو رس گریه که کردم دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است
 میرفت خیال تو چشم من و میگفت بهیات ازین گوشه که معمور نمانده است

دشمن تو اهل راز سرم دور میداشت
از دولت بجز تو کنون در نمائده است

تو دیک شد آن دم که رقیب تو گوید
دور از رخت این چستہ رنجور نمائده است

صبر است مرا چاره حیران تو کن
چون صبر توان کرد که مقدر نمائده است

در بجز تو که چشم مرا آب روانست
کو خون جگر بریز که معذور نمائده است

حافظ غنم از گریه نپرداخت بخند

ما تم زده را داعیه سور نمائده است

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شما دختانه پرور ما از که کمتر است

ای نارین سپر تو چه ندیب گرفتاری
کت خون ما حلال تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور بینی شراب خواه
تشنه کن ده ایم و مداد است در است

از آستان پیر معان سر حرپاشیم
دولت در آن سرا و گشایش در آن است

یک قصه بین نیست غم عشق و این عجب
گره زبانه که می شنوم با طرز است

دی دعه ادا و سلم و در سر شراب است
امروز ما چه گوید و بارش چه در سر است

شیراز آب رکنی و این باد خوش نسیم عیش مکن که حال رخ مهنت کشور است

فرقت از آب خضر که طلعات جای است تا آب ماکه منبش الله اکبر است

ما آبروی فتنه و قناعت غیریم با باد شهبومی که روزی مقدر است

حافظ چه طرف شاخ نباتت گلک تو

کش میوه دلپذیر تر از شکر و شکر است

الله تبار که در می کده بار است زان و که مرابرد او روی نیاز است

خماهمه در جوش و خروشندگی و آن می که در آنجا است حقیقت نه مجاز است

از وی همه متی و غم در است و کبر و ز ما همه بیچارگی و غم و نیاز است

رازی که بر غیر نکشیم و نکوشیم باد دست بگوشیم که او محرم راز است

شرح سکن زلف خم اندر خم جان کوه توان کرد که این قصه در آزا است

بار دل محسنون و خم طره بسیلی رخساره محمود و کف پای ایاز است

بر دوخته ام دیده چو بار از همه عالم تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

در کتب کوی تو بر آگس که بیا از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکن

از شمع برسد که در سوز و کد از است

اگر چه باده نسج بخش باد گل بیاست یانک چنگ مخور می که محتسب بیاست

صراحی و حریفی گرت به چنگ فدا به غسل نوش که ایام فدا انگیز است

در آستین مرقع پیاله پیمان کن که بچو چشم صراحی زمانه خور بیاست

به آب دیده شویم سرفه بازمی که موسم دروغ در روزگار بر بیاست

مجوی عیش خوش از دور بارگون سپر که صاف این سر خم جمله دردی بیاست

سپه بر شده پرویز نیت خون افشان که ریزه اش سر کسری و باج پرویز است

عراق و فارس گیتی به شمشیر خوش فغان

بیا که نوبت بعد از او وقت تبریز است

حال دل با تو گفتنم هوس است خرد دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که هسته فاش
 از رقیبان نهستم هوس است
 شب قدری چنین عزیز و شریف
 با تو مارور خستتم هوس است
 ده که در دانه امی چنین نازک
 در شب تار نهستم هوس است
 امی صبا اشم مدد فرمای
 که سحر که گفتم هوس است
 از برای شرف به نوک مره
 خاک راه تو رفتم هوس است

بچو حافظ به رسم مدعیان
 مشه زنده گفتم هوس است

سخن بیان ذوق بخش و صحبت یاران
 وقت گل خوش ما بگرومی وقت میخواران
 از صبا هر دم مشام جان ما خوش شود
 آرمی آرمی طیب انفاس جو اواران
 ناکشوده گل نقاب اینک رحلت سا کرد
 ناله کن بلبل که گلایه کن دل افکاران
 مرغ خوشخوان ابسارت باد کا در راه عشق
 دوست اباناله شبهای بیداران
 نیت در بازار عالم خوشدلی و زر آنکه
 شیوه ندی خوشباشی عیاران

از زبان موسی آزادہ ام آمد گوش کا مدین دیر کمن کار سبکاران حوش

حافظ ترک جہان کفن طریق خوشدست

تاسپرداری کہ احوال جہانداران حوش

کون کہ برف گل جام بادہ صفا بعد سزار زبان بلبلش در اوصاف

بخواہ دستر اشعار و راه صحرا گیر چه وقت مدرسہ بحث کشف شریف

قیہ مدرسہ دی مست بود قوی ا کہ می سر ام ولی بہ زمال اوقات

بہ درد و صاف تر احکم نیت خوش کش کہ ہر چه ساقی ما کرد عین الطاف

بزر خلق و چو عفت اقیاس کار گیر کہ صیت گوشہ نشین رفاقت اوقات

حدیث مدعیان و خیال ہمکاران بہان حکایت زردوز و پوریابا

خوش حافظ و این نکته ہای چون زرخ

نگاہ دار کہ قلاب سحر صرفت

در این زمانہ رسیعی کہ حالی از غلبت صراحی می ناب و سفید عربت

جریده و گداز گاه عاقبت گشت
 پیاله کسیر که عمر عزیز بی بدست
 نه من بی علی در جهان طوبی
 ملالت علما هم ز علم بی عیست
 چشم عقل درین رگداز پر آشوب
 جهان و کار جهان بی ثبات و محبت
 بگیر طره در چهره ای و قصه محزون
 که سعد و خس ز تاثیر زهره در طبت
 دلم امید او ان بوسل روی تو دشت
 ولی اجل به ره عسیر رهبرن طبت

بپسح دور نخواهند یافت بیارش

چنین که حافظ ماست مابده ازبت

گل در برومی در کف و معشوق بگاست
 سلطان جهانم به چنین روز غلاست
 گوشه میاید در این جمع که آب
 در مجلس ماه رخ دوست تماست
 در مذہب ماباده حلال است یکن
 بی روی تو ای سرو گل اندام حراست
 گوشه همه بر قول نی و نغمه چنگ است
 چشمم همه بر لعل لب و کردش جااست
 در مجلس ما عطر میامیز که ما
 هر لحظه ز کیسوی تو خوشبوی مشت

از چاشنی کشت کویج و ز شکر
 ز آنزد که مرا از لب شیرین تو گاست
 تا کج نعمت در دل ویرانه مقیم است
 همواره مرا کوی خسرات ثقات
 از تنگ چه کوفی که مرا نام رنگت
 و زمانم چه پرسی که مرا تنگ زبات
 میخواره و سپر گشته و ز ندیم و نظر باز
 و آنکس که چو مانیت درین شهر گداست
 با محسبم عیب مگوئید که او نیست
 پیوسته چو ما در طلب عیش و دامت

حافظ منشی بی بی می و معشوق زانی

کایام گل و یاسمن و عیب صیانت

به کوی میکند هر سالکی که ره داشت
 دری دگر زدن اندیشه تبه داشت
 زمانه افسر زندی نداد جز به کسی
 که سفر آری عالم درین کله داشت
 بر آستانه میخانه هر که یافت بهی
 رقص حجام می اسرار خاتمه داشت
 هر آنکه راز و دو عالم ز خط ساعز خواند
 رموز جام بسم از نقش خاک رده داشت
 در ای طاعت دیوانگان ز ما طلب
 که شیخ مذہب ما عاقلی گنہ داشت

دلم ز کس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوه آن ترک دل سیدانست

ز جور کوب طالع سحر کهمان حشم
چنان گریست که ناپسید وید و مدهانست

حدیث حافظ و ساغر که میرند پنهان
چه جای محبت و شهنه پادشاهانست

بلند مرتبه شاهمی که نه رواق سپهر

نمونه امی ز خم طاق بار که دانست

صوفی از پر تومی راز نهانی دانست
کو هر کس از این لعل توانی دانست

قدر محسوسه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کور و رقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بدل کار افتاد
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز بانای عوام بستم
محب نیز در این عیش نهانی دانست

دلبر آسایش با مصلحت وقت نید
ورنه از جانب ما دل نخرانی دانست

سنگ و گل را کند ازین نظر لعل عشق
هر که قدر نفس با دو میانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
رسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

حق تعالی که دست از دگر بکشد باغ جهان هر که عارت گری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع گنجینه است

ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

روضه سلد برین خلوت درویشان است مایه محبتی خدمت درویشان است

کنج عزلت که طلسمات عجیب دارد فتح آن در نظر رحمت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش در بانی رفت منظر می از چمن زینت درویشان است

آنچه در می شود از پر تو آن قلب سیاه کیمیائیت که در صحبت درویشان است

انگه پیش سبک تاج کبر خورشید کبریا میت که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال بی تکلف بشود دولت درویشان است

خسروان قبله حاجات جفا شود پیش بندگی حضرت درویشان است

روی مقصود که شاهان به حامی طلسمند منظرش آینه طلعت درویشان است

از گران تا بکبران شکر ظلم است ولی از ازل تا به ابد فرصت درویشان است

ای تو انگر مفروش این همه نخوت که ترا سرور در کف تمهت در ویشان است
 گنج قارون که فرو میشود از قفس هنوز خوانده باشی که هم از غیرت در ویشان است
 حافظ از آب حیات از لی میخوای منبش خاک در خلوت در ویشان است

من غلام نظم آصف عمدم کورا

صورت خواجگی و سیرت در ویشان است

بدام زلف تو دل مستلای خوشین است بکش نغمه که اینش سرای خوشین است
 کت ز دست بر آید مراد خاطر ما بدست باش که خیری بجای خوشین است
 بیانت ای بت شیرین دهر که همچون شمع شبان تیره مرادم فامی خوشین است
 چو رای عشق زدی با تو گفتم ای طبل مکن که آن گل خندان بر ای خوشین است
 بسک چین و چکل نیست بوی گل محتاج که نافه هاشم ز بند قبابی خوشین است
 مرو به خانه ارباب بی مروت بود که گنج حافظت در سرای خوشین است
 بسوخت حافظ و در شرط عشق بازی او هستنور بر سر عهد و وفای خوشین است

لعل بر لب چمن تشبیب یار منت وز پی دیدن او داون جان کار منت

شرم از آن چشم سیه و بش و مکران در آن مهر که دل بردن او دید در انکار منت

ساروان خت بدروازه مبرکان هر کو شاه راهیت که نترنگه دلدار منت

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا عشق آن لولی سرست خریدار منت

طبله عطر گل و زلف صیرافاشش فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منت

باغبان بچو نسیم زرد خویش مران کاب گلزار تو از اسگ چو گلزار منت

شربت قند و کلاب از لب یارم فرود ز کس او که طیب دل یار منت

آنکه در طرغ غزل نغمه به حافظ آموخت

یار شیرین سخن نادره گفتار منت

روزگاریست که سودای بتان دین منت غم این کارنشا طاول غمگین منت

دیدن وی ترا دیده جان بین باید وین کجا مرتبه چشم حجابان بین منت

یار من باش که زیب فلک زینت دور از مه روی تو و اسگ چو پر دین منت

تار عشق تو تسلیم سخن گفتن کرد
خلق را اور در زبان محبت و تحسینت

دولت فقر خدا یا بمن ارزانی داد
کاین کرامت بسبب شمت و تکلمینت

واعظ شمه شناس این عظمت گو معروض
زانکه منتی که سلطان دل مسکینت

یادب این کعبه مقصود تماشا که گیت
که مغیلاں طریش گل و نسیرینت

حافظ از خیمت پرورید که گفت مخون

که لبش حربه کوش خسرو شیرینت

منم که گوشه میخانه خانقاه منت
و طای پیر معان ورد صبغاه منت

گرم ترانه چنگ صبح نیت چربانک
نوامی من سحر آه عذر خواه منت

ز یاد شاه و کدافار غم سجد آینه
کدای خاک در دست پادشاه منت

عرض ز مسجد و سخنان ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا کو اوه منت

مگر بیخ اهل خیمه برکنم درینے
رسیدن از در دولت ترسم و راه منت

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی
فرارم ز خورشید تکیه گاه منت

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ

تو در طریق ادب باش گو گناهت

زگره مردم چشم نشسته در خونست

بین که در طلبت حال مردمان چو نیست

بیاد غسل تو و چشم مت میکوت

ز جام عنسم می لعلی که میخورم چو نیست

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو

اگر طلوع کند طالعسم بهمانیست

حکایت لب شیرین کلام فرماد است

سکنج طسره لیلی مقام محبوبت

دلم بخو که قدرت بچو سرد و بچو است

سخن بلو که کلامت لطیف و منور است

زدور باد به جان احتی رسان باقی

که رنج خاطرم از جور دور گرد است

از آن دمی که چشم برفت و در غریز

کنار دامن من بسچو رود و چو نیست

چگونه شاد شود اندرون نمکنیم

به اختیار که از اختیار بیرون است

ز بخودی طلب یار میکند حافظ

چو مفسی که طسلبکار گنج قارونست

خم زلف تو دام کفر و دین است ز کارستان او یک شمه این است
 جمالت معجز حسن است لیکن حدیث غمزه ات سحر مبین است
 رخسار شوخ تو جان کی توان برد که دایم با بجان اندر کین است
 بر آن چشم یہ صد آفرین باد کہ در عاشق کشی سحر آفرین است
 عجب علمیت علم بیات عشق کہ چرخ شمش بقدم زمین است
 تو سپداری کہ بد گرفت و جان بُرد حسابش با کرام الکاتبین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن

کہ دل برد و کنون در بند دین است

دل سرا پرده محبت اوست دیدہ آئینہ دار طلعت اوست
 من کہ سرد دنیا درم بدو کون کرد نم زیر بار منت اوست
 تو و طوبی و ما و قامت یار فکر هر کس بقدر منت اوست
 گر من آلودہ دامنم چه عجب ہمہ عالم گواہ عصمت اوست

سمن که باشم در آن حرم که صبا	پرده دار حرم حرمت اوست
بی خاش مباد منظر چشم	ز آنکه این گوشه جای خلوت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای	ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست
دور محزون گذشت و نوبت است	هر کسی پنج روز نوبت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب	هر چه دارم زمین مهت اوست
من و دل گرفتار شدیم چه پاک	غرض اندر میان سلامت اوست

فقر طاهره بسین که حافظ را

سینه کنجینه محبت اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست	چشم مگیون لب خندان دل حرم با اوست
گر چه شیرین و بهمان پادشاهان دلی	اوسلیمان زمانت که خاتم با اوست
روی خوبت و کمال مبرو دامن پاک	لا حرم مهت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین که بدان عارض گندم گشت	سز آن دانه که شد ریزن آدم با اوست

دبسم غزم سفر کرد خدا را یاران
چه کنم بادل محسوس که مرهم با او است

با که این نکتہ توان گفت کہ آن بکنید
کشت مارا و دم عیسی مریم با او است

حافظ از معتقدانست کرامی دارش

زانکہ بجایش بس روح مکرم با او است

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
کہ ہر چہ بر سر ما میرود ارادت او است

نظیر دوست ندیدم اگر چہ از مدوہ
نہادم آئینہ ما در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل شنگ ناچہ شرح دہ
کہ چون شکنج و رقیبای تخیجہ تو بر تو است

نہ من سبوش این دیر رند سوزم و بس
بس اسرا کہ در این کارخانہ سنگ و سبت

مگر تو شانہ زدی زلف عنبر افشان
کہ باد غالبہ ساکت و خاک عنبر تو است

نثار روی تو ہر برک گل کہ در چین است
فدای قد تو ہر سرو بن کہ بر لب جوت

زبان ناطقہ در وصف شوق نالاست
چہ جای گلک بیدہ زبان کو بیدہ

رخ تو درلم آمد مراد خواہم یافت
چرا کہ حال نکو در قفای فال نکو است

نہ این زمان دل حافظ در آتش است

کہ داغ دار از آن سپولانہ خود روست

دارم امید عاطفی از جناب دوست کردم خجائی و امیدم بعبودت

دانم کہ بگذر ز سر حیرم من کہ ا گر چه پری و شست و لیکن فرستہ است

چندان گریستم کہ ہر کس کہ بر گشت در انگ ما چو دید روان گفت کلین چو است

بچیت آن دمان و بنیم از روشن مویست آن میان و ندانم کہ آن چو است

دارم عجب ز نقش خیالش کہ چون رفت از دیدہ ام کہ دم بدش کاشت و است

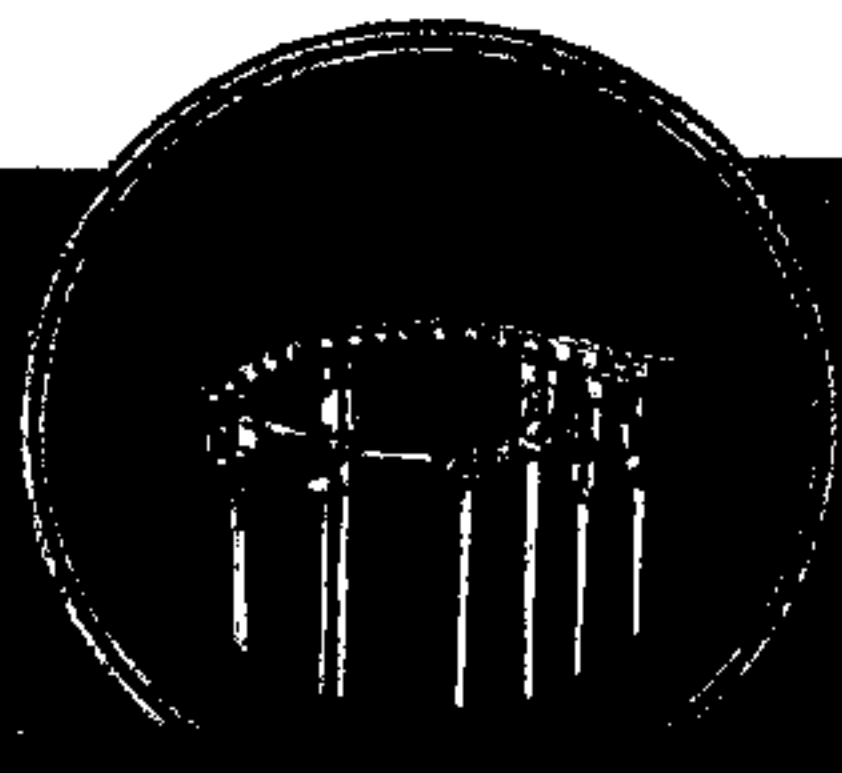
بی گفت و گوی زلف تو دل را ہی کشد بازلف دلش تو کراروی گفت و گوست

عمریت تا زلف تو بونی شنیدہ ام زان بوی در شام دل من مہوز بوست

حافظ بدست حال پریشان تو

بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

آن پیک نامور کہ رسید از دیار دوست آورد سر ز جان ز خط مشکبار دوست



خوش میدیدشان جلال و جمال با
خوش میکند حکایت غرور و قاروت
دل ادش بمرده و محبت می برم
زین تقد قلب خویش که کردم شادوت
سگر خدا که از مد بخت کار ساز
بر حسب آرزوت همه کار و بار دست
سیر سپهر دور قمر راجه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دست
گر باد قهقهه سرد و جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دست
کحل البوابه می بین آرای نسیم صبح
زان خاک نیلخت که شد بر گذار دست
مانیم آسانه عشق و سر نیاید
تا خواب خوش که را برداند رخسار دست

دشمن بعضی حافظا اگر دم زند چه پاک

منت خدایر که نسیم شرمسار دست

صبا اگر گذری افتد بکشور دست
یار نغمه امی از کیسوی معسبر دست
بجان او که به شکرانه جان بر افتانم
اگر بسوی من آری پیامی از برد دست
و گر چنانکه در آن حضرتت نباشد با
برای دیده بسیار و غباری از درد دست

من که او تنهای وصل او بهیات
مگر خواب بسیم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزان است
ز حسرت قد و بالایی چون صنوبر دوست
اگر چه دست به چسبیری نینمزد ما
به عالمی نفروشیم موفی از سر دوست

چه باشد از شود از بند غم دلش آزاد

چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

مهرجای پیک شتاقان به پیغام دوست
تا کنم جان از سر غربت فدای نام دوست
واله و شیدا است ایم همچو بسمل قفس
طوطی طبعم ز عشق سگر و بادام دوست
زلف او دام است و خالش دانه آن دام
بر امید آنه امی افتاده ام در دام دوست
سر زنتی بر کنسیر دانه به صبح روز خوشتر
هر که چون من در ازل یکت به خورد ز جام دوست
بس گویم شمه از شرح شوق خود از آنک
در دست باشد نمودن پیش ازین ابرام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون تو تیا
خاک ای کان مشرف دور از قدم دوست
یک موی می وصال و قصد او سوی دریا
ترک کام خود گرفتیم تا بر آید کام دوست

حافظ اندر در او میوز و بی درمان بسا

زانکه درمانی ندارد و در بی آرام دست

روی تو کس نید و هزارت رقیب هست در عشق ای هنوز و صدت عدلیت هست

گر آدم کبوی تو چندان غریب نیست چون من آن دایه هزاران غریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست بهر جا که هست پر تو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه آبلوه میدهند تا تو کس دیر را ببند نام صلیب هست

حاشی که شد که یار بجالش نظر نکند ای خواجه در دینت و گزین طیب هست

فریاد حافظ این همه آتش بر زه نیست

هم قصه غریب و حدیثی عجیب هست

اگر چه عرض سسپیش یار بی ادبیت زبان خموش و لکین دانه پر از عربیت

پری نهفت رخ و دیو در کرم جن سوخت دیده ز حیرت که این چه بوابیت

درین چمن گل بخار کس بخید آری چراغ مصطفوی با شش ار بو لبیت

سبب میریں کہ چرخ از پندہ پرورد شد
 کہ کام نخبی اور ابھانہ بی سببیت
 بہ نیم جو بحر طاق خانقاہ و رباط
 مرا کہ مصطبہ ایوان و پامی خم سببیت
 جمال دسترز نور چشم ماست مگر
 کہ در نقاب ز حاجتی و پرده عنایت
 ہزار عقل و ادب داشتہ من ای خمی آم
 کنون کہ مست خرابم صلاح بی ادبیت

بیارمی کہ چو حافظ ہزارم استظہا

بگریہ سحر می و نیاز نیم شبیت

خوشتر عشق و صحبت باغ و بہار صیت
 ساقی کجاست کوسبب انتظار صیت
 ہر وقت خوش کہ دست دہد مغنتم شہا
 کس را اوقوف نیت کہ انجام کار صیت
 پوید عسبر بستہ بہ مویت ہوش دہا
 غمخوار خویش باش غم روزگار صیت
 معنی آب زندگی و روضہ آرام
 جز طرف جو یارومی خوشگوار صیت
 مستور دست ہر دو چو از یک قبیلہ اند
 ما دل بہ عشوہ کہ دہسیم اختیار صیت
 راز درون پدہ چہ داند فلک خموش
 ای مدعی نزاع تو با پردہ دار صیت

سهو خطای بنده گرش اصباحت
معنی عفو و رحمت آمرزگار صیت

زاهد شراب کوثر و حافظ پالہ خواست

ماد میانه خواستہ کردگار صیت

بنال لبیل اگر بامت سر بار صیت
که ماد و عاشق اریم و کار مار صیت

در آن زمین که نسیمی زرد زطره دست
چه جامی دم زد و ناف ثبی تمار صیت

بیار بادہ کہ رنگین کنسیم جامہ زرق
که مست جام غروریم و نام ہشار صیت

خیال زلف تو چنن نہ کار ہر خامیت
کہ زیر سپدہ رفتن طریق عیار صیت

لطیفہ ایت نہانی کہ عشق ازو خیزد
کہ نام آن نہ لب لعل و خط زنگار صیت

جمال شخص نہ چشمت و زلف و عارض و حال
ہزار کنتہ درین کار و بار دلدار صیت

قلندران حقیقت بہ نسیم جو تو خیزند
قبای طلپس انخن کہ از ہنر حار صیت

بر آستان تو شکل تو ان رسیداری
عروج بر فلک سروری بد شوار صیت

سحر کرشمہ چشمت بہ خواب میدیم
زہی مراتب خوابی کہ بہ زبیدار صیت

دش بنالہ میا زار و تخم کن حافظ

کہ رستم کاری جاوید در کم آزار است

یارب این شمع و نفروز ز کاشانه کجاست

جان ما سوخت بر پید کہ جانانہ کجاست

حالیخسانہ بر انداز دل و دینت

تاد آغوش کہ می خُسد و ہنجانہ کجاست

بادہ لعل لبش کر لب من دور مبار

راح روح کہ و پیمانہ پیمانہ کجاست

دولت صحبت آن شمع سعادت پر تو

بار بر سپید خدارا کہ سپردانہ کجاست

میدہ ہر کُشش افونی و معلوم نشد

کہ دل نازک او مایل افسانہ کجاست

یارب آن شاہ و ش ماہ زہرہ حسین

دیکتای کہ و کو ہر کیدانہ کجاست

گفتم آہ از دل دیوانہ حافظ بی تو

زیر لب خندہ زبان گفت کہ دیوانہ کجاست

حال سحران تو چہ دانی کہ چہ مشکل است

ماہم این معیہ برون رفت و چشم ساید

عکس خود دید کجاں برد کہ مشکین است

مردم دیدہ لطف رخ او در رخ او

میچکد شیر سوز از لب همچون شکرش گر چه در شیوه گرمی سر مژه اش قیامت

ایکه انگشت نمائی به گرم در همه شهر ده که در کار غریبان عجبت که اهلست

بعد از نیم نبود شبیه در جوهر سرد که دهان تو درین بخت خوش است لایست

مرده دادند که بر ما گذرمی خواهی کرد نیت خیر مگردان که مبارک نیت

کوه اندوه فراق بچه حالت بگشد

حافظ خسته که از ناله تنش چون نایست

کس نیت که افاده آن زلف دو نایست در رهگذر کسیت که داعی ز بلا نیت

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشین همراه تو بودن گمنام از جانب نیت

رومی تو مگر آینه لطف اهلست حقا که چنین است درین روی و ریاست

ز کس طلب بشیوه چشم تو زهی چشم مسکین جنسش از سر در دیده حیات

از بهر خدا زلف میرامی که مارا شب نیت که صد عریبه باد صبا نیت

باز آبی که بی روی تو ای شمع دوز در برم حسریغان اثر نور و صفای نیت

تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است جاناکر این قاعده در شکر نیست
 دی میشد و گفتم صناعت بد بجای آر گفت غلطی خواجه درین عهد و قات
 کرپیر معان مرشد باشد چه تفاوت در بیح سپری نیست که سری ز خداست
 عاشق چه کند اگر کند بار ملامت با بیح لا و سپر تیر قضاست
 در صومعه زاهد و در خلوت صوفی جز گوشه ابروی تو محراب دعاست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ

فکرت مکر از غیرت قرآن و خداست

مردم دیده ما جز به رخت ناظر نیست دل سرگشته ما غیر ترا از اگر نیست
 اسلم اسرام طواف حرمت می بند گرچه از خون دل ریش می طاهر نیست
 بسته دام قفس با دچومرغ و حش طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
 عاشق مخلص اگر قلب دلش کرد شام کلش عیب که بر نقد روان قادر نیست
 عاقبت دست بدان سر و بندش برسد هر که را در طلبت مهت او قاصر نیست

از روان بخشی صبی زرم دم کز
 ز آنکه در روح فزانی چو لب ما بر نیست
 من که در آتش سودای تو آبی زرم
 کی توان گفت که برداغ دلم صابریت
 روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
 که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر سوید تو بخت سانه دل حافظ راست

کیست آنکس پیوند تو در خاطریت

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
 در حق ما هر چه گوید جامی بیخ گمراه نیست
 در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر است
 در صراط مستقیم آید لک کمر آه نیست
 تا چه باری رخ نماید بیدقی خواسیم بند
 عرضہ شطرنج رندان اجمال شاه نیست
 چیست این تعجب بلند سادہ بیارش
 زمین معانی مسح دانا در جهان آگاه نیست
 این چه استغناست یارب وین چه حکمت
 کاین همه زخم نهان بہت و مجال آہ نیست
 صاحب دیوان ما کوئی نمیداند حساب
 کاندین طعرا نشان حستہ بند نیست
 ہر کہ خواهد گوید کسیر چه خواهد گوید
 کبر و ناز و حاجب در بان بدین در گاہ نیست

بدو بخانه دشمن کلد یک رنگان بود خود فروشان را کبوی می فروشان ریخت

هر چه هست از قامت ناسازبی اندام است ورنه تشریف تو بر بالای کس کوه نیست

بنده پیر خسر ابا تم که لطفش دائم است ورنه لطف شیخ وز اهد گاه هست و گاه نیست

حافظ از بر صدر نشیند ز عالی مرتبت

حاشی دردی کش اندر بندل قیامت

راهبیت راه عشق که پیش کماره نیست آنجا جز آنکه جان سپارد چاره نیست

هر که که دل به عشق دهی خوشد می بود در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

مار از منع عقل مست رسان می یابا کان شخم در ولایت مایع کاره نیست

از چشم خود بر پس که مارا که میکشد جانان گناه طالع و برسم ستاره نیست

اورا به چشم پاک توان دید چون سلا هر دیده جای جملوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر بر تیره زندی که این نشان چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نکرفت در تو گریه حافظ به بیسج رو حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

روشن از پر تو رویت نظری نکیت نیست
 منت خاک دردت بر بصری نکیت نیست
 ناظر روی تو صاحب نظرانده بی بی
 تگر سوی تو در هیچ سری نکیت نیست
 انگ غماز من از سرخ بر آمد چه عجب
 جمل از کرده خود پرده درمی نکیت نیست
 تا بدامن نشیند زینش کردی
 سیل خیز از نظرم بگذری نکیت نیست
 تا دم از شام سر زلف تو هر جا برتند
 با صبا گفت و شنیدم سحری نکیت نیست
 من ازین طالع شوریده بر خشم ورنی
 بهره مند از سر کویت دگری نکیت نیست
 از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش
 غرق آب و عرق الکون بگری نکیت نیست
 مصلحت نیست که از پرده برون افتد ^{براز}
 در نه در مجلس بدان خبری نکیت نیست
 شیر در بادیه عشق تو ز و باه شود
 آه ازین آه که در وی خطری نکیت نیست
 آب چشمم که برونت خاک درت
 زیر صد منت او خاک درمی نکیت نیست
 از وجودم قدری نام و نشان که هست
 در نه از ضعف در آنجا اثری نکیت نیست
 غیر ازین بخت که حافظ تو ما خسود است
 در سر ای وجودت همزی نکیت نیست

عاجل کار که کون مکان این ہمیت	بادہ پیش آر کہ اسباب جہان این ہمیت
از دل و جان شرف صحبت جانان عفت	غرض اینست و گزند دل جان این ہمیت
منت بدره طوبی ز پی سایه کش	کہ خوش کنجی ای سرور و ان این ہمیت
دولت آنست کہ بی خوندل آید بنا	ور نہ با سعی و عمل باغ حبان این ہمیت
چرخ روزی کہ درین مرحلہ مہکت داری	خوش سایای زمانی کہ زمان این ہمیت
بر لب بحر فامستظیم ای ساقی	فرستی ان کہ ز لب تا بدبان این ہمیت
زاهد این شوار بازی عزت زہا	کہ رہ از صومعہ تا دیر معان این ہمیت
در دمنده می من سوختہ از روزا	ظاہر اُحاجت تقریر و بیان این ہمیت

نام حافظ رقم نیک پذیرفت و لے

پیش زندان رقم سود و زیان این ہمیت

خواب آن بر کس فغان تو بی چیری نیست	تا بان زلف پیشان تو بی چیری نیست
از لب شیر روان بود کہ من مکفیتم	این شکر کرد نمکدان تو بی چیری نیست

جان درازی تو باد که تیسین میدیم در گمان ناوک مُرگان تو بی خبری نیست

مُتلانی بعسم محنت و اندوه فراق ایدل این ناله و افغان تو بی خبری نیست

دوش ما داز سر کوش به کُستان بگدشت ای گل این چاک کریک بان تو بی خبری نیست

در دُش ار چه دل از حُلق نهان میدا

حافظ این دیده گریان تو بی خبری نیست

خبر آستان تو ام در جهان نپا هستی سر مرا حُب سر این در حواله کا هستی

صد و چو تنگ کشد من سپر میدارم کس تع مایح از ناله امی و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی بر تمام کزین بهم به جُبان هیچ روم را هستی

زمانه که بر بند آتش به خرمین سر بگو بود که بر من برکت کا هستی

علام بر کس حاش آن سہی سر دم که از شراب غرورش به کس نکا هستی

مباش پی آزار و کس چه خواهی کن که در شریعت ماغیر ازین گنا هستی

عنان کشید روی پادشاه کشور که نیت بر سر اهی که داد خواهی نیست

چنین که از همه بود ام راه می نیم به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزین دل حافظ به زلف و حال مد

که کارهای حسین جد هر سیاهی نیست

بنی برک گلی خوش رنگ در متعارداشت و دران برک و نوا خوش ناله های اردا

گفتش درین وصل این ناله و فریاد چیست گفت مادر حبسوه معشوق در این کاردا

یار اگر گشت با نیت جای اعراض پادشاهی کامران بود از گدانی عاردا

در نیکو دنیا زونا ز ما با حسن است حرم آن کرمان نینان بخت بر خورداردا

حیرت بر گلک آن نقاش جان افشان کنیم کاین همه نقش عجب در گردش پرکاردا

گر مردی راه عشقی فکری بد نامی مکن شیخ صنغان جز تو درین خانه عاردا

وقت آن شیرین قلندر خوش که در ایلواری ذکر تبیح ملک در سلفه زماردا

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری شست

سویه جنات تجمیری تجمعا الا نهارد

دیدی که یار حسرت سر جو رو تسم ندانست
 بگشت عهد ز غم ما پیش غم ندانست
 یارب بگیرش از چه دل چون کوی تو
 افکند و گشت و عزت صید حرم ندانست
 بر من حبا ز بخت من آمد و گزید یا
 حاشا که رسم لطف و طریق کرم ندانست
 با این همه هر آنکه نه خواری کشید از
 هر جا که رفت هیچ کسش محرم ندانست
 ساقی بسیار با دود و با محنت بگو
 انکار ما کن که چنین عامم حرم ندانست
 هر آبرو که ره به حسرتیم درش نبرد
 مسکین بید و ادوی و دره حرم ندانست

حافظ بستر گوی فصاحت که ندانی

بچشم منم نبود و حسرت بر منم ندانست

کنون که میگذرد از بستان نسیم
 من شراب فرخ بخش و یار حور سرشت
 که احرا ترند لاف سلطنت امروز
 که خیمه سایه ابراست و بز که لب گشت
 چمن حکایت اردو بهشت میگوید
 نه حاققت که نسیم خرید و نقد بهشت
 بی عمارت دل کن که این جهان خراب
 بر آن هراست که از خاک با سازد خشت

دعا مجوی ز دشمن که بر تو می بندد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کشت

مکن بانه سیاهی طامت من
که انگشت که تقدیر بر برش چه نوشت

قدم دروغ مدار از جنبانه حافظ

که گرچه غرق گنا هست میرود به

عیب ندان مکن ای زاهد پاکیزه شست
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر شکم و گرد تو بود خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار کشت

همه کس طالب یازند چه بسیار و چه
همه جانانه عشقت چه مسجد چه کشت

سر تسلیم من و خشت در سیکده ما
مدعی گر کف نفم سخن گو سر و خشت

نا امید مکن از سابقه لطف ازل
تو پس بپوشه چه دانی که که خوبت و کشت

نه من از پرده تقوی بردافت ادم و بس
پدم بر تیرت ابد از دست بهشت

حافظار و راجل گر کعب آرمی حاجی

یکسر از گوی خرابات بر دنت بهشت

صبحِ مرغِ چمن با گلِ نوحا گفتم گفت
 ناز کم کن کہ درین باغِ بسی چون گوئی گفت
 گلِ نخبید کہ از راست ز تخمِ ولی
 هیچ عاشقِ سخنِ سختِ معشوقِ گفت
 گر طمعِ داری از آن جامِ مرصعِ لعل
 ای بسا دگر کہ بنوکِ مرہاتِ باید گفت
 تا بد بویِ محبتِ بشامش زرسد
 ہر کہ خاکِ درمخسانہ بر خارہ رفت
 در گلستانِ ارمِ دوشِ حرمِ از لطفِ ہوا
 زلفِ سنبلِ بہ نسیمِ حسہ می گوئی گفت
 گفتم ای مندرجِ جامِ جہانِ بہتِ کو
 سخنِ عشقِ نہ آنست کہ آید بر بان
 ساقیامی دہ کو ماہ کن این گفت و شفقت

اسک حافظ خرد و صبر بریا انداخت

چند غمِ عشق نیارست نہفت

آن ترکِ پریچہ کہ دوش از بار
 آیا چہ خطِ دید کہ از راہِ خطا رفت
 تارفت مرا از نظرِ آن چشمِ جہانِ بیا
 کس واقفِ مانت کہ از دیدہ چہ رفت
 بر شمعِ نعت از کذرِ آتشِ دلِ دوش
 آن دود کہ از سوزِ جگرِ بہر ما رفت

دور از رخ تو دم به دم از گوشه چشم
 سیلاب سرگت آمد و طوفان طارت
 از پای فتادیم چو آمد غم بکس
 در در بگردیم چو از دست دوارت
 دل گفت و صال شد با باز توان یافت
 عمرت که عمر مہمہ در کار دوارت
 احرام چه بندم چو آن قبلہ نہ ایجا
 در سعی چه کوشیم چو از مروہ صفارت
 دی گفت طیب از سر حسرت چو مراد
 ہیہات کہ ریخ تو در قانون شغارت

ای دست بر سپیدن جاقظ قدی نہ

زان پیش کہ گویند کہ از دارفت

گردت زلف شکست خطائی رفت
 در زہندی شمار ما جفا فی رفت
 برق عشق از حزن بزمینہ پویشی سوخت
 جو شاہ کا مران گر برگدائی رفت
 در طریقت رخس خاطر نا شد می یا
 ہر کہ ورت اکہینی چون صنائی رفت
 عشق بازی را تحمل باید ای دل با پی
 گر طالی بود بود و گر خطائی رفت
 کردلی از غم سوزہ دلدار بار می بر دوز
 در میان جان و جانان ما جبرانی رفت

از سخن چینیان ملاحظه پدید آمد که
در میان همیشیان نامرئی رفت

عیب حافظ گویند و اعطای که رفت از خانها

پای آزادی چه بندی که بجائی رفت

ساقی بسیار باده که ماه صیام رفت
در وقت سج که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا نکند نسیم
عمری که بی حضور سحر اخی و جام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم زنجیری
در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامت مبارسد
در مصطفی حامی تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید
تا بونی از نسیم می اش در شام رفت

زاهد غرور داشت سلامت بزوداه
زندان را نیاز بدار استلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت بمجموعه
می ده که عسر در سر سودای خام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره یافت
گلگشته ای که باده نابخش بکام رفت

شربی از لب لعش چشیدیم و برت
 روی میسکراو سیرندیدیم و برت
 کوئی از صحبت نایک بگت آمده بود
 بار بر بست و بگردش رسیدیم و برت
 بس که ما فاتحه و حرزبانی خوانیم
 و پیش سوره اخلاص دیدیم و برت
 عشوہ دادند کہ بر ما کذری خواہی کرد
 دیدی آہ کہ چنین عشوہ خریدیم و برت
 شد چنان در چمن حسن و لطافت لکن
 در کھتان و صائس خمیدیم و برت

بجو حافظ ہمہ شب نالہ و زاری کردیم

کامی در یغا بود اعش رسیدیم و برت

ساقی بیا کہ یار ز رخ پرده بر گرفت
 کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
 آن شمع سر گرفت کہ چہرہ بر فروخت
 دین سپیرا بخورده جوانی زر گرفت
 آن عشوہ داد عشق کہ مفتی ز رہ برت
 وان لطف کرد دوست کہ دشمن گرفت
 ز ہفت از آن عبارت شیرین و لفظ
 کوئی کہ پستہ تو سخن در شکر گرفت
 با رغمی کہ خاطر ماختہ کردہ بود
 عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت

ہر سو قد کہ بر مہ و خور حسن خبت
چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

زین قصہ ہفت گنبد افلاک پر صد است
کوہ نظر بسین کہ سخن مختصر گرفت

حافظ تو این سخن کہ آموختی کہ بہ

تعوذ کردی تو را وہ زر گرفت

حسنت با اتفاق ملاحت جہان گرفت
آرمی با اتفاق جہان میوان گرفت

افشامی را رخسوتیان جو است کرد شمع
سگر شد کہ سردش در زبان گرفت

زین آتش ہفتہ کہ در سینہ من است
خورشید شعلہ آیت کہ در آسمان گرفت

میخواست گل کہ دم نہ داز رنگ و بوی دوست
از غیرت صکب نفس در دہان گرفت

آسودہ بر کنار چو پر کاری شدم
دوران جو نقطہ عاقتم در میان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمم بخت
کاتش عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواہم شدن بکوی معان آستین بطن
زین قصہ تا کہ دامن آتش زمان گرفت

می خور کہ ہر کہ آتش کار جہان بیڈ
از عم سبک بآمد و رطل کران گرفت

بر برگ گل به خون شقایق نوشته اند کائنات که سخته شد می چون از عوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می چسبند

حادث چگونه بخت تو اند بر آن گرفت

شعیده ام سختی خوش که پر کفغان گفت فراق نایره آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت و اعظم کنایه است که از روزگار بچران گفت

نشان باریغ سر کرده از که پرسم باز که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه ناممهربان مهر گل به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و سکر قریب که دل بدر تو خود کرد و ترک درمان گفت

غم کهن می سا سحزده دفع کنید که تخم خوشدلی اینت پریشان گفت

کره بسباد مزین گرچه بر مراد رو که این سخن بشل ما با سلیمان گفت

به مهلتی که سپرت دهد ز راه مرد ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

مزن چون و چرا دم که بند مقل قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت



که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز

من این نکته ام آنکس که گفت سنان

یار بسیبی ساز که یارم به سلامت

خاک ره آن یار سفر کرده ییاد

فریاد که از شش جهم راه بستند

امروز که در دست تو ام مرتضی کن

ای آنکه تجیر و بیان دم زنی از عشق

در ویش مکن ناله ز شمشیر احب

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی

حاشا که من از جور و جنای تو بنالم

باز آید و بر نامدم از بند سلامت

تا چشم جهان بین کنمش حاجی اقامت

آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قات

فردا که شوم خاک چه سود است

ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

کاین طایفه از کشته تانست عرامت

بر می سنگد گوشه محراب امامت

بیداد لطیفان همه لطفت و کرامت

کوئی نیکند بحث سر زلف تو حافظ

پویسته شد این سلسله مار و در قیامت

ای بدد صبا به سبامی فرستمت
 یگر که از کجابه کجای فرستمت
 حیفست طایری چو تو در خاکه ان غم
 ز اینجا به آشیان و فنامی فرستمت
 در راه عشق مرحله قرب و بعدت
 می بنیت عیان و دعای فرستمت
 هر صبح و شام قافله امی از دعای خیر
 در صحت شمال و صبا می فرستمت
 تا سکر غمت کند ملک دل خراب
 جان عزیز خود به نوامی فرستمت
 امی غایب از نظر که شدی همیشگی
 میگویمت دعا و شامی فرستمت
 در روی خود تفریح صنم خدای کن
 کاسینه خدای منامی فرستمت
 تا مطربان ز شوق منت الهی دهند
 قول و غزل به ساز و نوامی فرستمت
 ساقی بیا که با تف ضمیم به مرده گفت
 باد و صبر کن که دوامی فرستمت

حافظ سرود مجلس نا ذکر خیرت

بشآب مان که اسب و قجای فرستمت

ای غایب از نظر سبدا می سپارمت
 جانم بوجتی و بدل دوست دارمت



تا دامن کفن بنشم زیر پای خاک	باور مکن که دست ز دامن بدارت
محراب ابرویت بنما تا سحر کھی	دست دُعا بر آرم و در گردن آرت
گر بایم شدن سوی هاروت بابلی	صد گونه جادوی بکنم تا یار مت
خواهم که پیش میرت ای بیوفای طبیب	بیمار باز پرس که در انتظار مت
صد جوی آب بسته ام از دیده بر کناد	بر بوی تخم مهر که در دل بجارت
خونم بر بخت و غنم عشقم خلاص داد	منت پذیر غمزه خنجر که از مت
سگریم و مرادم ازین سیل اشکبار	تخم محبت است که در دل بجارت
بارم ده از گرم سوی خود تا بسوزد	در پای دم بدم کلمه از دیده بارت

حافظ شراب و شاهد در ندی نه وضع تبت

فی الجملة مسکینی و نسو و میگذا رمت

میر من خوش میسر می کلندر سر پامیر مت	خوش خرامان شو که پیش قدر عا میر مت
گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست	خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میر مت

عاشق و محمود و مجبور بت ساقی کجاست
گو که بخرامد که پیش سر و بالا میرمت

آنکه عسری شد که تا بیمارم از سوداوی
گو نگاه کن که پیش چشم شامیرمت

کفنه لعل لبم هم در دخت هم دوا
گاه پیش درو که پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشمم با ز روی تو
دارم اندر خرم خیال آنکه در پای میرمت

گر چه جای حافظ اندر خلوت وصل نیست

ای همه جای تو خوش شین همه جا میرمت

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت
حق خدمت ما عرضه کرد بر کمرت

به نوک خامه رسم کرده سلام
که کارخانه دوران مبادی قلمت

کنویم از من بیدل بسو کردی یاد
که در حساب خردنیت سهو بر قلمت

مراد نسیل مگردان که بشکر این نعمت
که داشت دولت کمره عزیز و محترمت

بیانکه با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر رسم برود بر مدارم از قدمت

ز حال ما دولت آگه شود مگر وقت
که لاله بردم از خاک شکران نعمت

روان نشسته مارا بحسب صبر ای دریا
چو میدهند زلال خضر جام حمت

همیشه وقت تو ای صبی صبا چون

که جان حافظ دخت زنده شد بدست

زان یار دینوارم سگریست با شکایت
گر گنجه ان عشقی نشو تو این حکایت

بی مرد بود و منت هر خدمتی که کردم
یار بباد کس را محذوم بی عنایت

زدان تشنه لب را آبی نمیدهد کس
گوئی ولی شناسان رقعده ازین ولایت

درOLF چون کندش ای دل میخ کاجا
سرمه بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشم بغمزه مارا خون خورد و می پند
جانار و انا باشد خوزیر را حکایت

در این شب سیا هم گم گشت راه مقصود
از گوشه ای برون آئی ای کوکب است

از هر طرف که رستم جزو شتم نغزود
ز هزارین بیابان وین راه بی نهایت

ای آفتاب خوبان میبوشد اندروم
کیا عجم گنجیان در سایه عنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان
کش صد هزار منزل میش است بدایت

هر چند بودی آیم روی از دست تبسم جو از صیب خمشتر کردی مدعی رعایت

عفتت رسد بفریادگر خود بسان حافظ

قرآن ز بر بخواهی در کسارده روایت

مدام مست میدار نسیم جسد کیویت خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکست بانی شی یارب توان دید که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح پیش را عزیز از بهر آن دارم که جان را نسخه باشد ز لوح حال مندوبت

تو گر خواهی که جاویدان جهان کسیر ساری صبارا گو که بردار در زمانی برقع از رویت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم بر اندازی بر افشان تا فروریزد هر از آن جان ز هر همت

من باد صبا مسکین دوست گردان بجای صل من از افسون حشمتت و او از بوی کیویت

زهی همت که حافظ راست از ذوق عشقی

نیاید هیچ در چشمش سحر خاک سر کویت

در دمار نیست درمان العیاش هجر مار نیست پایان العیاش

دین و دل بر بند و قصد جان کند
الغیث از جور خوبان الغیث

در حسابی بوسه ای جانی طلب
مکنند این دستمان الغیث

خون ما خوردند این کافران
ای مسلمانان چه درمان الغیث

همچو حافظ روز و شب بی خوشتن

گشته ام سوزان و گریان الغیث

توئی که بر سر خوبان کسوری چون تاج
سزد اگر همه لب بران دهندت باج

دو چشم شوخ تو بر هم زده خست و خست
به چین زلف تو ما چین بزداده خراج

بیاض روی تو روشن چون چارض رخ روز
سواد زلف سیاه تو هست طلعت داج

دهان شهد تو داده رواج آب خضر
لب چو قد تو برد از نبات مصر داج

ازین مرض تحقیق شناختو ایتم یافت
که از تو در دل ای جان نمیرسد به عسلا

چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی
دل ضعیف که باشد بنازگی چو زجاج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست
قد تو سر و میان موی و بر به بیات حاج

فاد در دل حافظ هوای چون تو

کینه ذره خاک در تو بودی کاج

اگر به ندیب تو خون عاشقت صباح
صلاح ما همه آنت کان تراست صلاح

سواد زلف سیاه تو جا حل الظلمات
بیاض روی چو ماه تو فائق الاصباح

ز صین زلف کندت کسی نیافت خلاص
از آن کجا پنجه ابرو و تیر چشم صباح

ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان
که آتش ناخند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو بهت قوت جان
وجود خاکی ما را از دست ذکر و احواح

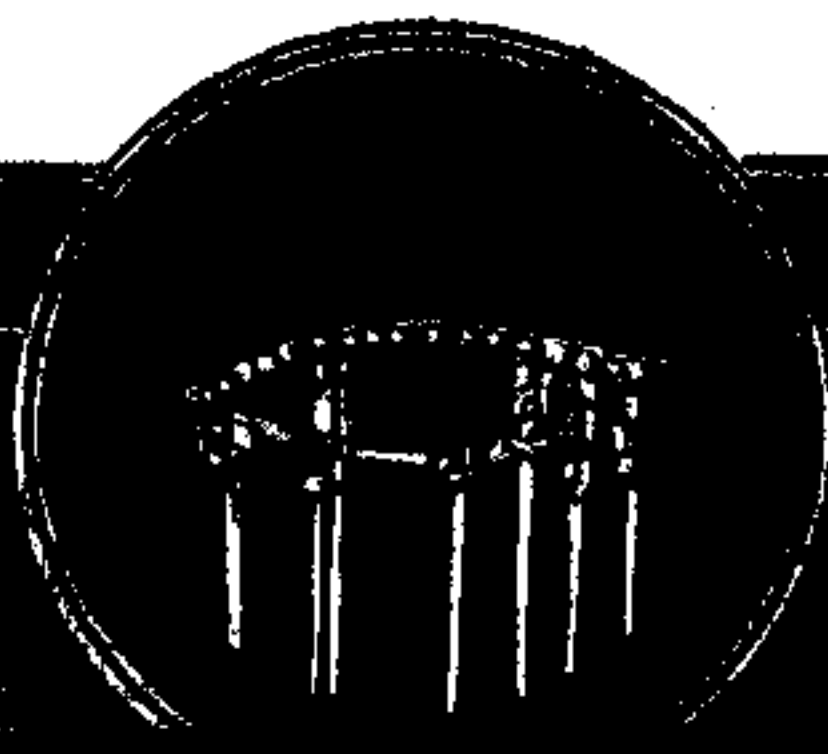
بدا لعل لببت بوسه امی بصد زاری
گرفت کام دلم زو بصد هزار احواح

دعای جان تو و در زبان مشتاقان
بهمیشه تا که بود متصل مسأ و صباح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجموع حافظ

ز رند و عاشق و محزون کسی نیافت صلاح

دل من در هوای روی فسخ
بود آشفته، چون روی فرخ



بجز بند دوی زلفش میخکنت که بر خورد ارشد از روی فرخ
سیاهی نیک بخت است آنکه دایم بود، سر ازو هم ز انوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو آرزو اگر میدقتد بجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی بیا در گس جادوی فرخ
دو ما شد قاسم، همچون کمانی ز غم پوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تا ماری خجل کرد شمیم زلف عنبر بوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجائی است بود میل دل من بوی فرخ

علامت آنم که باشد

چو حافظ بنده و بندوی فرخ

دی سپهر می فروش که ذکرش بخیر باد گفتم شراب نوش و غم دل بیز باد
گفتم بیا و میدهم باده نام و نیک گفتم قبول کن سخن و سر چه باد
سود در میان و ماه چو خواهد شدن زده از خبر این معاطه نکلین کبش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بیچ در معرضی که تخت سلیمان رود یاد

حافظ گرت زیند حکیمان ملاست

کوہ تکسیم قصہ کہ عمرت دراز باد

شراب و عیش نہان صیت کار بی بیاد زویم بر صف ندان و کس چہ یاد باد

گرہ ز دل بکشاور سپہر یاد مکن کہ فکریہ صبح پھندس چنین کرہ گنشا

ز انقلاب نہ مانع کج مدار کہ چرخ ازین فسانہ ہزاران ہزار وار یاد باد

قدح بشرط ادب کیر زانکہ تریش زکاتہ سحر شید و ہمین است و قباد

کہ اگمت کہ کاوس کی کجارتند کہ واقعت کہ چون رفت تخت جہم یاد

ز خست لب شیرین ہوز می بسیم کہ لالہ میدد از خون دیدہ فرما

مگر کہ لالہ بدانت ہو فانی دہر کہ تا براد و شد جام می ز کف نہما

یایا کہ زمانی ز می خراب شویم مگر رسم گنجی در این خراب آباد

نمیدہند اجازت مرا بہ سیر سفر نسیم باد مصلا و آب کنا باد

قدح مکسر حافظ مکر بنا جنت

کہ بستہ اند برابر شمش طرب دل شاہ

دوش اکہی زیار سفر کردہ ادا باد
من نیند دل بیاد دہم ہر جہ ماو باد

کارم بدان رسید کہ ہمار خود کنم
ہر شام برق لامع و سہر باد باد

درین طسره تو دل بی حفاظ من
ہرگز گنفت مسکن مالوف یاد باد

امروز قدر بند عنبر ان شاختم
یارب و ان ناصر ما از تو شاہ باد

خون شد دلہم بیاد تو ہر کہ کہ در چمن
بند قبای عنبر چہ گل میکشاد باد

از دست رفتہ بود وجود ضعیف من
صبحم ہوئی وصل تو جان باز داد باد

حافظ ہناد نیک تو کامت بر آورد

جانہا فدای مردم سیکو نہاد باد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روز کاران یاد باد

کلام از بلخی غم چون زہر گشت
بانگ نوش شاد خواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من از من ایشان را کس از این یاد باد

قبلا کستم درین بند و بلا کوشش آن حق گزاران یاد باد

گرچه صدر و دست در چشمم درام زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناکفتند

ای دروغ راز داران یاد باد

جمالت آفتاب هر نظر بر باد ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهرت را دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد همی غرق در خون جگر باد

بنا چون غمزه ات ناوک فشانند دل مجروح من پیش سپر باد

چو لعل سکریت بورد بخشد مذاق جان من ز پر شکر باد

مرا از نت مردم تازه عشقی ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تفت ماف ترا در حال مشتاقان نظر باد

صوفی اربابہ باندازہ خوردنوش با
 ورنہ اندیشہ این کار فراموش با
 آنکہ یک جرعه می از دست تو اندوان
 دست باشاید مقصود در اغوشش با
 پریاگفت خطا بر قلم صنم ز رفت
 آسیرین بر نظر پاک خطا پوشش با
 شاه ترکان سخن مدعیان می شود
 شرمی از مصلحت خون سیاوش با
 گرچه از کبر سخن بامن درویش گفت
 جان فدای شکرین پسته خاموش با
 چشم از آینه داران خط و خال گشت
 لبم از بوسه بایان برودوش با
 ز کس گشت نوازش کن مردم ارش
 خون عاشق بقدر کج بودوش با

به علامتی تو مشهور جهان شد حافظ

حلقه بندگی زلف تو در گوشش با

منت باز طلبیان نیاز مند مباد
 وجود نازکت آزرده کردند مباد
 سلامت همه آفاق در سلامت تست
 بی هیچ عارضه شخص تو در دست مباد
 درین چنین چو در آید خندان بیغمانی
 رهش بسروسی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آواز
مجال لعنه بدین بد پسند مباد
هر آنکه روی چو ماهیت چشم بدیند
بر آتش تو بجز جان او پسند مباد

شازگفته شکر فشان حافظ جوی

که حاجت به علاج کلاب قدما

حسن تو همیشه در فنون باد
رویت همه ساله لاله کون باد
اندر سپر ما خیال عشقت
هر روز که باد در فنون باد
هر سرو که در حسن در آید
در خدمت قامت گنون باد
چشمی که زلفت تو باشد
چون گوهر اشک غرق خون باد
چشم تو زنجیر دلربا بک
در گردن سحر ز وفنون باد
هر جا که دلیت در غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد
قدمه دلبران عالم
پیش الف قدت چونون باد
هر دل که ز عشق تست خالی
از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ

دور از لب مردمان دون باد

خسروا گوی فلک در خم چو کان تو باد

ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد

زلف خاتون طغر شقیه پر حمت

دیده فتح ابد عاشق حو لان تو باد

ایکه انشاء عطار و صفت شوکت

عقل گل جا کر طغ کاش دیوان تو باد

طیره جلوه طوبی و چون سر تو شد

غیرت خلد برین ساحت بیان تو باد

نه تنها حیوانات و نباتات و جماد

هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

در میت که دلدار پامی نقرتاد

توشت سلامی و کلامی نقرتاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران

پکی ندوانید و سلامی نقرتاد

سومی من و حشی صفت عقل رمید

آهوروشی کتب خرامی نقرتاد

دانست که خواهد شد نم مرغ دل از دست

وز آن خط چون سلسله و امی نقرتاد

فریاد که آن ساقی شکر لب سیرت دانست که محمود و حسامی نفرستاد

چندانکه زد دم لاف کرامات و مقامات پیغمبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ باد بباش کج و اخلاصت نباشد

گر شاه پیامی بعلامی نفرستاد

پیرانه سپرم عشق جوانی سیر افتاد وان را از که در دل نهفتیم بر افتاد

از راه نظر مرغ دلم کشت هوا گیر اسی دیده نگه کن که بدام که در افتاد

در داکه از آن آهوی مشکین سیم چشم چون ناف سبی خون دلم در حکم افتاد

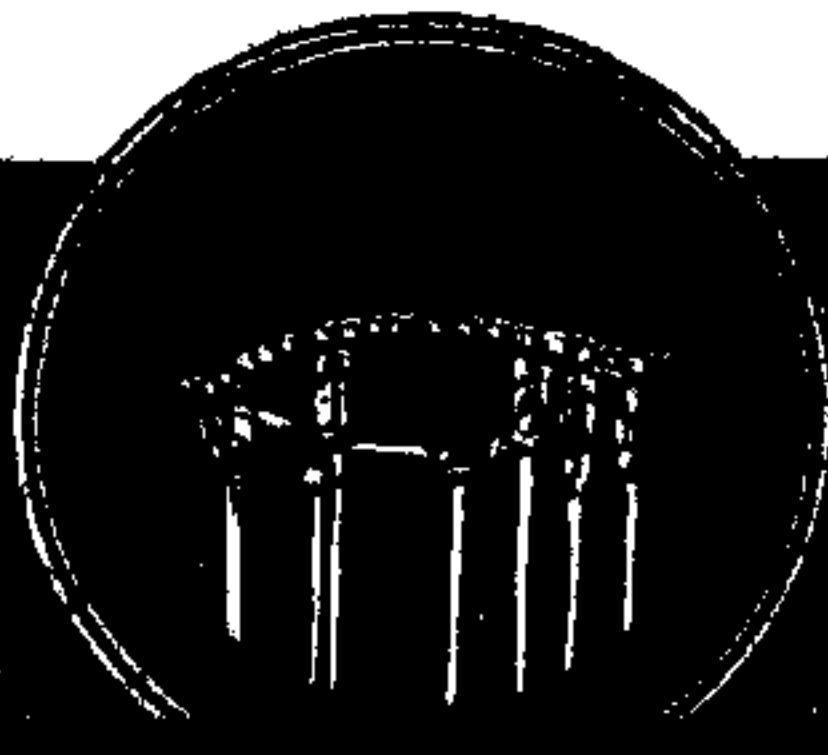
از هر کس در خاک سر کوی شمشاد هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو مانع حجاب نکیر بر آورد بس کشته دل زنده که بر کید گرفتار افتاد

بس تحسیر به کردیم درین دیر مکانفاد با در دستان هر که در افتاد بر افتاد

گر جان بد به سنگ سیه لعل نکرده باطنیت اصلی چه کند بد کس افتاد

حافظ که سر زلف تبار دست کشتش بود بس طرفه حریت کس اکنون بر افتاد



عکس روی تو چو در آینه جام افتاد عارف از خنده می در طمع جام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد این همه نقش در آینه او نام افتاد
این همه عکس می و نقش نگارین که نمود یک فروغ رخ ساقیت که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خالصان برید کر که با سرش در دهن عام افتاد
من ز سجد به خرابات نه خود افتادم اینم از عهد ازل حال فرجام افتاد
چه کند کرپی دوران زود چون بکا هر که در دایره گردش ایام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه رخ آه که چاله برون آمد و در دام افتاد
آن شدای خواجه که در صومعه باز می کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان با دیدت کانه شکسته او یک سر انجام افتاد
هر دوش ما بن دل سوخت لطفی گرا این کد این که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حرفیند و نظر بارو

زین میان حافظ دل سوخت بر نام افتاد

آنکه زخار ترا رنگ گل و نسیرین داد صبر و آرام تواند به من مسکین داد

و آنکه کیسوی ترا رسم تطاول آسخت هم تواند کرش داد من غمگین داد

من همان روز تو فرهاد طمع بسببم که عنان دل شیدا لب شیرین داد

کنج زر که نبود کنج قناعت باقی است آنکه آن داد به شاهان بکد ایان این داد

خوش عروبت همان از ره صورت لیکن هر که پوست بد و عمر خودش کاوین داد

بعد ازین دست من و امین و ولج جوی خاصه اکنون که صبا مرده فروردین داد

در کف عصه و روان دل حافظ خون شد

از فراق رخت امی آنچه قوام الدین داد

بیشه دوش گل گفت و خوش نشانی داد که تاب من بجهان طره فلانی داد

دلم خزانه اسپرار بود و دست قضا درش میت و کلیدش به دستانی داد

سگته وار بدر کاهت آدم که طیب به بومیانی لطف تو ام نشانی داد

تس دست و دلش شاد باد و خاطر خوش که دست دادش یاری ما توانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحت کو
شراب و شاد شیرین که رازیانی

گذشت بر من مسکین و بارقیان گفت

دریغ حافظ مسکین من چو جانی داد

بهای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر تراگذری بر مقام ما افتد

حباب و ار بر اندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو سکه به جام ما افتد

شی که ماه مراد از افق شیطوع
بود که پر تو نوری بیام ما افتد

بیارگاه تو چون باد رانند باد
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان ای لبش شد خیال منیستم
که قطره ای ز زلالش بجام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان و سینه
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

بنا امید می ازین درم و برین فانی
بود که قرعه دولت بجام ما افتد

ز خاک کوی تو هر که دم زند حافظ

نسیم گلشن جان در شام ما افتد

درخت دوستی نشان که کام دل سبارد
 نهال دشمنی بر کن که ریج بیشمار آرد
 چو مهان حسد باقی بغزت باش بارندان
 که در سر کشتی جاناکرت مستی خمار آرد
 شب صحبت ضمیمت دان که بعد از روزگار
 بسی گردش کند که درون بسی لیل و نهار آرد
 عمارتی دار لیلی را که محکمه در علم است
 خدارا در دل اندازش که بر محسن کند آرد
 بهار سر خواه ای دل گو گزین این هم چو گل
 چو سرین صد گل آرد بار و چون بلبل آرد
 خدارا چون دل ریشم قواری بت بافت
 بفرمالعل نوشین که زودش با قواری آرد

درین باغ از خدا خواهد که پسته سرخا

نشید بر لب حوئی و سرو می در کنار آرد

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد
 محقق است که او حاصل بصیرت دارد
 چو خامه در ره فرمان او سر طاعت
 خناده ایم مگر او بستن بر دارد
 کسی به وصل تو چون شمع یافت پوانه
 که زیر تیغ تو حکم دم سر می کرد آرد
 باپی بوس تو دست کسی سید که او
 چو آستانه بدین در همیشه آرد

ز زبد خشک ملولم کجاست بادۀ ناب
که بوی بادۀ مداغم دماغ تردد دارد
ز بادۀ ہیبت اگر نیست این زبس که ترا
دمی زو سوسوہ عقل بی خبر دارد
کسی کہ از رة تقوی قدم برون تنہا
بہ عزم میکہہ اکنون رة سفر دارد

دل شکستہ حافظ بخاک خواهد برد

چو لاله داغ ہوانی کہ بر جگر دارد

دل مابد و رویت ز چمن فراع دارد
کہ چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سرمافرو نیاید بہ کسان ابروی کس
کہ درون گوشہ گیران ز جہان فراع دارد

ز نقشبہ تاب دارم کہ ز زلف افزدم
تو سیاہ کم بہا میں کہ چہ درد داغ دارد

بہ چمن خرام و بگر بر تخت گل کہ لاله
بہ بندیم شاہ ماند کہ بلف ایام دارد

شب ظلمت و بیابان کجا توان رسید
مگر آنکہ شمع رویت بہ رہم چراغ دارد

من و شمع سجگاہی سردار ہم مگریم
کہ بسوختیم و از مابت ما فراع دارد

سردم چو ابر بہن کہ بر این چمن مگریم
طرب آشیان بلبل بگر کہ ز غ داغ دارد

سِرِّدَسِ عَشْقِ دَارِ دَوْلِ مِهْ دَمْدَمِ حَافِظِ

کِه نِه خَاطِرَتِ سَاشَانِه مِهْ اِی بَاعِ دَارِ

اِکْسِ کِه بَدِستِ جَامِ دَارِ سِلْطَانِی حِجْمِ مَدَامِ دَارِ

آبِی کِه خَضْرَحِیَاتِ اَزْ وِیَا فِت دَرِ مِی کِدِه جَو کِه جَامِ دَارِ

سِر رِشْتِه جَانِ بِه جَامِ کِلْدَا کَا یِنِ رِشْتِه اَزْ وِیَا فِت دَارِ

مَادِ مِی دَرِ اِپْدَانِ وِ تَقْوِی تَا یَا رِ سِر کِدَامِ دَارِ

بِیرونِ زَلْبِ تُو سَافِیَا فِت دَرِ دُورِ کِسی کِه کَامِ دَارِ

زُکْسِ مِهْ شِیوِه هَا مِی مِی اَزْ چِشْمِ خُوشْتِ بِه دَامِ دَارِ

ذِکْرُخِ وِ زَلْفِ تُو دِلْمِ رَا وِ رِ دِیْتِ کِه صَبْحِ وِ شَامِ دَارِ

بِ سِیْنِه رِشِ دَرِ دَمْدَمِ دَانِ لَعْلَتِ نِکِی مِتَامِ دَارِ

دِرْ جَاهِ ذِقْنِ چُو حَافِظِ اِی جَانِ

حُسنِ تُو دُو صِدْ خَلَامِ دَارِ

دلی که غیب نماست و جام حم دارد ز خاتمی که دمی کم شود چشم دارد
 بخا و خال که ایان به حسینه دل بدست شاه و شی ده که محترم دارد
 نه هر درخت تحمل کند جفای خزان سلام مہبت سر و دم که این قدم دارد
 رسید موسم آن که طرب چو رگست نهد بی پای قدح ہر کہ شش درم دارد
 ز راز بہای می اکنون چو گل در نیخ کہ عقل کل بصدت عیب متہم دارد
 ز مرغیب کس آگاہیت قصہ مخوان کدام محرم دل ہ دین حرم دارد
 دلم کہ لاف بجز زدی کنون شغل بوی زلف تو با باد صبحدم دارد
 مراد دل ز کہ پرسم کہ میت دلدار کہ جلوہ نظر و شبوہ کرم دارد

ز جیب خرقہ حافظہ طرف توانست

کہ ماصد طلب بیدیم و او صنم دارد

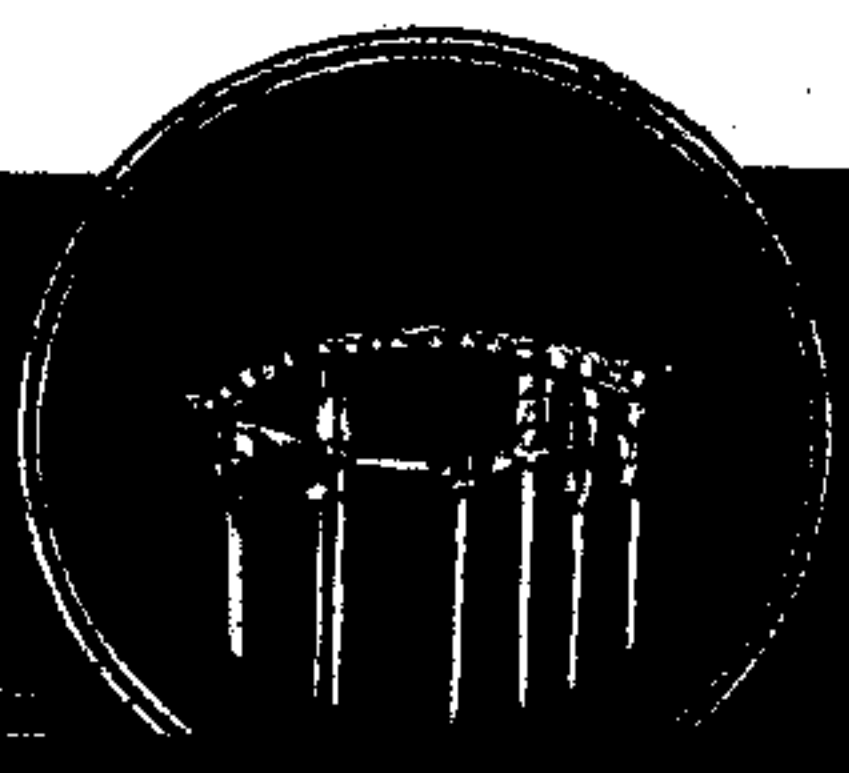
بی دارم کہ گرد گل ز سنبل سایبان دارد بہار عارضش خلی بخون ارغوان دارد
 غبار خط پوشانید خوردشید خوش یار بقای جاودانش ده کہ حسن جان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بروم کو هر مقصود
 ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد
 ز خیمت جان نشاید برد کز هر سو که می نیم
 کسین از گوشه ای کرد دست و تیر اندر کمان دارد
 چو دام طُسه افشاند ز کرد خاطر عشاق
 به غم از صبا گوید که راز ما مخسان دارد
 بیجان جبهه بر خاک و حال اهل دل شنو
 که از خمید و کخسرو و ساروان داستان دارد
 چو درویت بخند گل مشور و امش ای طبل
 که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
 خدارا داد من بستان از او ای شهنه مجلس
 که می باد گیر کی خورد دست با من سرگران دارد
 بقراک اره بی بندی خدارا زد و صیدم کن
 که آفتابست در تاخیر و طالب از میان دارد
 ز سر و قد و بچویت مکن محروم چشم را
 بدین هر خمیه اش نشان که خوش آبی روان دارد
 ز خوف بهرم این کن اگر امید آن داری
 که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه قدر بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب

به تلمی گشت حافظ را و شکر در دهان دارد

هر آنکو خاطر مجموع و یار نارین دارد
 سعادت بدم او گشت و دولت بهشتین دارد



حریم عشق را در که بسی بالاتر از عقل است کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
 دهان تنگ شیرش مگر ملک سلیمان است که نقش خاتم لعش جهان زیر گنبد دارد
 لب لعل و خط مسکین چو آتش است و این است بنام دلبهر خود را که حسش آن این دارد
 بخواری مشک را می منعم ضعیفان و خیفان را که صدر مجلس عشرت گدای هوشین دارد
 چو بر روی زمین باشی توانائی ضمیمت دن که دوران با تو انبیا بسی زیر زمین دارد
 بلاگردان جان و تن و عای مستمند است که بید خیر از آن خرمن که گنک از خوشه چین دارد
 صبا از عشق من مری بگو با آن شه خوبان که صد حمید و کجسیر و غلام کمتین دارد

و گر گوید نخواستیم چو حافظ عاشق مفلس

بگوئیدش که سلطانی گدائی هوشین دارد

هر آنکه جانب اهل خدا نکه دارد خداش در همه حال از بلا گنهدارد
 حدیث دست گویم مگر حضرت دوست که آشنا سخن آشنا نکه دارد
 دلائعش چنان کن که مگر بلغزد پای فرشتات بدو دست دعا نکه دارد

گرفت بهوات که معشوق کند پیمان
نگاه دار سر رشته تا نکه دارد

صبا بر آن سر زلف اردل مرایی
ز روی لطف بگویش که جانکه دارد

چو گفتش که دلم را نگاهدار چه گفت
ز دست بنده چه خیزد خدا نکه دارد

سرور و دل و جانم فدای آن یاری
که حق صحبت مهر و وفا نکه دارد

عبار راه گذارت کجاست تا حافظ

به یادگار نسیم صبا نکه دارد

مطرب عشق عجیب ساز و نوائی دارد
نقش بر نغمه که ز در راه بجائی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا حالی
که خوش آهنگ و فرج بخش هوائی دارد

پیر و دی کش ماگر چه نه ارد و زور
خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد

محترم دارد دلم کاین مکن قند پرست
تا هوا خواه تو شد سهره هائی دارد

از عدالت نبود دور گرش برسد حال
پادشاهی که به همسایه گدائی دارد

اشک خونین نمودم لطف بسیار گفتند
درد عشق است و جگر سوزد و آئی دارد

سم از غنجره میاموز که در مذبح عشق
هر عمل اجری و مسکر کرده جزائی دارد

نفر گفت آن بت ترا سبچه باده پست
شادی روی کسی خور که صفائی دارد

حضر و حافظ در گاه نشین فاتحه خوانند

وز زبان تو منتاسی دعائی دارد

انکه از سنبل او خالیه تابی دارد
باز باد لشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذری همچون باد
چه توان کرد که عمرت و شبابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف
آقامیت که در پیش سجابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سبک
تاسی سوز ترا نازه تر آبی دارد

عمره شوخ تو خنم به خطامی ریزد
فرستش باد که خوش فکر صوابی دارد

آب حیوان اگر امیت که دارد لب دست
روشن است ای که خضر بهره سرابی دارد

چشم محسنم تو دار در دلم قصد حکم
ترک مست است مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سواد
ای خوش آن چشمه که از دو بیت جویابی دارد

کی کند سومی لحتسه حافظ نظری

چشم مستش که بهر گوشه حسرابی دارد

شاهد آن نیت که موئی و میانی دارد

بنده طلعت آن باش که انی دارد

شیوه حور و پری که چه لطیف است ولی

خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریا

که به امید تو خوش آب وانی دارد

گویی خوبی که بردار تو که خورشید آنجا

نه سوار است که در دست عنانی دارد

دلشان شد سخم تا تو قبوش کردی

آری آری سخن عشق نشانی دارد

خم ابروی تو در صفت تیر اندازی

برده از دست هر اکس که کمانی دارد

در ره عشق شد کس یقین محرم را

هر کسی بر حسب فکر کمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملا

هر سخن وقتی و همه نکته مکانی دارد

مغز زریک نرند در پیش پده مراهی

هر بھاری که به دنبال خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بجای مغز

گلک ما نینه زبانی و بیانی دارد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
 بهر کس که این ندارد حق که آن ندارد
 با هیچکس نشانی زان دستان ندیم
 یامین خبر ندارم بیا و نشان ندارد
 هر شنبی درین راه صد بستان است
 درد آکه این معما شرح بیان ندارد
 سر منزل فراغت نتوان زدست آن
 ای ساروان فرج و کس کاین ره کران ندارد
 چنگ خمیده قامت میخاوندت بعسر است
 ای دل طریق رندی از محبت سامون
 بشنو که پس پیران بخت زیان ندارد
 احوال گنج فارون کایم داد بر باد
 مست است و در حق او کس این گمان ندارد
 در گوش دل من و خوان تاز زنهان ندارد
 که خود رقیب شمع است سر از پشون
 کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد دیک بنده همچو حافظ

زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد
 پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل حاتم
 خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند بارخ تو دود و دل من
 آینه دانی که تاب آه ندارد
 شوخی ز کس نگر که پیش تو شکفت
 چشم دریده او کب نگاه ندارد
 دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری
 جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
 رطل کرانم ده امی مرید خراب است
 شادی شیخی که خانقاه ندارد
 خون خج رو خاش نشین که آن دل باز
 طاقت فریاد داد خواه ندارد
 کوب و آستین بخون جگر شو
 هر که در این آستانه راه ندارد
 فی من تنها کشم تطاول زلفت
 کیت که او داغ آن سیاه ندارد

حافظ اگر سبده تو کرد مکن عیب

کافه عشق امی صنم گناه ندارد

نیت در شهرنگاری که دل مایه
 بختم آریار شود در حستم از اینجا ببرد
 کوسه یمنی کش برست که پیش کش
 عاشق بوخته دل نام تما ببرد
 باغباناناز خزان بی خبرت می نم
 آه از آن روز که بادت گل عنایر

رہزن ہر تختہ مست شو امین ازو اگر امروز نبرد دست کہ فردا ایرد
 در خیال این ہمہ لعبت ہو بس منام بو کہ صاحب نظری نام تماشا ایرد
 علم و فضل کی کہ چل سال دلم جمع آورد ترسم آن زرگس مسانہ بہ نیما ایرد
 باگت کاوی چہ صد باز دہد عشوہ مخمر سامری کیت کہ دست ازید بیجا ایرد
 جام سینائی می سدرہ سگدلی منہ از دست کہ سیل غمت از جا ایرد
 راہ عشق از چہ کمین گاہ گاہ ازانت ہر کہ دانستہ رود صرفہ ز اصد ایرد

حافظ ار جان طلبہ عشرہ متناہ

خانہ از غمیر بر دازو ہل تا ایرد

اگر نہ بادہ غم دل نہ یاد ما ایرد نہیب حادثہ بنیاد مار جا ایرد
 اگر نہ عقل بہستی فروکش گنگر چکوہ کشتی از این ورطہ بلا ایرد
 فعان کہ باجمہ کس غایانہ باخت کہ کس نبود کہ دستی ازین جا ایرد
 گذار بر ظلمات است خضر راہی کو ساد کاتش محرومی آب ما ایرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرفِ ممن که جانِ مرگ به بیماری صبا ببرد

طیب عشق منم با ده که درین سخن فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

سوخت حافظ و کس حال او به یار گفت

مگر نسیم پامی خدای ما ببرد

سحر طیل حکایت با صکبا کرد که عشق روی گل با ما چپا کرد

از آن بگفت رخم خون در دل افتاد و ز آن گلشن به خارم مبتلا کرد

غلام مهبت آن تاز نسیم که کار خیر بی روی وریا کرد

من از بیگانگان دیگر نتالم که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود و ز اردلبسرو فاجتم جفا کرد

خوشش با آن نسیم صبحگاهی که در شب نشینان را داد و اگر کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل که به بند قبا می غشپه و اگر کرد

بهر سو طیل عاشق در افغان تنم از میان باد صکبا کرد

بشارت بر به کوی معین و شان که حافظ توبه از رهنم ربا کرد

و فایز خواجگان سمشه با من

کمال دولت دین بوالوفا کرد

بیایک ترک فلک، خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدو قدح اشارت کرد

نواب روزه و حج قبول آنس برود
که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ماکوشه خرابات است
حد اش خیر دهاد آنکه این عبارت کرد

بهامی باده چون لعل صیت جوهر لعل
بیایک سود کسی برود کاین تجارت کرد

مناز در حسم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

فغان که ز کس تجاس شیخ شہر امروز
نظر بدرد کسان از سحر ت کرد

بروی یار نظر کن دیده منت دار
که کار دیده نظر از سر صبارت کرد

حدیث عشق از حافظ شهنواز واعظ

اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

بہ آب روشن می عارفی طہارت کرد
 علی الصبح کہ میخانہ را زیارت کرد
 ہمین کہ ساغر زرین خوردن کویہ
 ہلال عید بدورتی اشارت کرد
 خوش نماز و نیاز کسی کہ از سر کرد
 بہ آب دیدہ و خون جگر طہارت کرد
 امام خواجہ کہ بودش کسر نماز دراز
 بخون دقتر ز خستہ راقصارت کرد
 دلم خستہ ز نفس بجان خرید ایوب
 چہ سو د دید نام کہ این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز

خبر دہید کہ حافظ بھی طہارت کرد

صوفی نھاد د امام سحر تہا کرد
 بیاد مگر باہلک حثہ باز کرد
 بازی چرخ بگنڈش معینہ در کلاہ
 زیر اکہ عرض شعبہ با اسل ساز کرد
 ساقی بیا کہ شاہد رعای صوفیان
 دیگر بہ جلوہ آمد و آغاز نماز کرد
 این مطرب از کجاست کہ ساز عراق ساخت
 و اینک باز گشت کہ راہ حجاز کرد
 امی دل بیا کہ ما بہ سپاہ خدا رویم
 ز اینچ استین کوتہ و دست دراز کرد



صفت مکن که هر که محبت تراست با خست
عشش بروی دل در معنی فرار کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شمنده در هر وی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بنا
عزوه شو که گریه زاهد نماز کرد

حافظ مکن ملامت ندان که در ازل

مارا خدا ز ره ریای بی سبک از کرد

لبسلی خون دل خورده و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطی را بحیال سگری دل خوش بود
ناگشیل فائقش اهل باطل کرد

قره العین من آن مویه دل بایش باد
که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

سازوان بار من افتاد خدا را مدد
که امید گرمم بهره این محسول کرد

روی خالی و نم چشم مرا خوار مداد
چرخ فیروزه طسبانه ازین کجکل کرد

آه و نسیر یاد که از چشم خود که چرخ
در حد ماه گمان ابروی من منسل کرد

زدمی شاه رخ و فوت شد امکان جان
چه کنم بازی ایام مرا خافل کرد

چو باد عزم پسر کوی یار خواهم کرد
 نفس بویی خوش مشکب کار خواهم کرد
 به برزه بی می و معشوق عسکری
 بطالم بس از امروز کار خواهم کرد
 هر آبروی که آمدو حستم زدانش دین
 نثار خاک ره آن کار خواهم کرد
 چو شمع صبحدم شد ز مهر اوروشن
 که عسدر سر این کار و بار خواهم کرد
 یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
 بنامی عهد قدیم استوار خواهم کرد
 صبا کجاست که این جان خون گریه چو گل
 فدای کنت کیسوی یار خواهم کرد

نفاق و رزق بخشد صفای دل حافظ

طریق ندمی و عشق اختیار خواهم کرد

دست در حلقه آن زلف و ما نتوان کرد
 تکیه بر عهد تو و ما بصبا نتوان کرد
 آنچه سعی است من اندر طلبت بنایم
 این قدر هست که تغیر قصا نتوان کرد
 و امن دست کعبه خون دل افکند
 به فوسوی که کند خصم را نتوان کرد
 حاضرش را مثل ماه فلک نتوان گفت
 نسبت دست به ربی سر ما نتوان کرد

سرو بالای من آنکه که در آید به کس
 چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد
 نظر پاک تو اندر رخ جانان دیدن
 که در آینه نظر جز به صفا نتوان کرد
 مشکل عشق نه در حوصله دانش ما
 حل این نکته بدین فکر خط نتوان کرد
 غیر تم کشت که محبوب جهانی لکن
 روز و شب عمر بده با خلق خدا نتوان کرد
 من چسبیم که ترانماز کی طبع لطف
 تا جدیت که هسته دعا نتوان کرد

بجز اروی تو محراب دل حافظیت

طاعت غیر تو در مذہب ما نتوان کرد

دل از من بزد و کروی از من نپا کرد
 خدارا با که این بار بے توان کرد
 شب تنهائیم در قصد جان بود
 خیالش لطف های بیکر ان کرد
 چرا چون لاله خونین دل نباشم
 که با ما ز کس او سر کران کرد
 کرا گویم که با این درد جانسوز
 طسیم قصد جان ناتوان کرد
 بدانسان سوخت چون شمعم که برین
 صراحی گریه و بریط فغان کرد

جباگر چاره داری وقت قیمت
که در داشتی اقم قصد جان کرد

میان مہربان کی تو ان گفت
کہ یار ما چنین گفت و چنان کرد

صد و با جان حافظ آن بخردی

کہ تیر چشم آن ابرو کان کرد

رو بر ریش منکدام و بر من کند کرد
صد لطف چشم و اشتم و یک نظر کرد

یل سرنگ مازدش کین بدبرد
در سنگ خارہ قطرہ باران ابر کرد

یادب تو آن جوان دلاور نگاه دا
کز تیراہ گوشہ نشینان خذر کرد

ماہی و مرغ دوش افغان منخت
و آن شوخ دیدہ میں کہ سر خواب بگرد

میخواستم کہ میرش اندر قدم چو شمع
او خود گذر بہ ما چو نسیم کھر کرد

جانا کدام سنگدل بی کفایت
کو پیش زخم تیغ تو جان اسپر کرد

گلک زبان بریدہ حافظ در این

باکس گفت از تو ما ترک سر کرد

دلبر رفت و دلشدگان احسب نکرد
 یاد حریف شمر و رفیق حسب نکرد
 یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت
 یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد
 کفتم مگر به گریه دلش مصیبان کنم
 چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد
 شوخی مکن که مرغ دل بیست این
 سودای دام عاشقی از سب بر نکرد
 هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
 کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد

من ایستاده تا کنش جان فدای شو

او خود گذر با چو نسیم سحر نکرد

دیدی ای دل که غم عشق گر بار چه کرد
 چون بشد لب و بایار و فادار چه کرد
 آه از آن ز کس عابد که چه بازمی آید
 آه از آن مست که با مردم بسیار چه کرد
 استک من بیک شوق یافت ز بی مهری ما
 طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد
 برقی از منسزل لبی بدر خید
 ده که با خرمن محسنون و لفقار چه کرد
 ساقیا جام مسیم ده که نگارنده غیب
 نیت معلوم که در پرده اسرار چه کرد

اگرچه پریشانی و ایره میسانی کس ندانست که در کوشش چاره کرد

فلک عشق آتش عسّم در دل ملاحظه زد و جنت

یاد و برین میباید که با ما چه کرد

دوستان دختر ز تو به ز مستوری کرد شد سوی محبت و کار بدستوری کرد

آمد از پرده مجلس عشقش پاک کنید تا گویند حریفان که چرا دوری کرد

مردگانی بدای دل که در مطرب عشق راه مسانه زد و چاره محسوری کرد

نه بخت آب که رنگش بعد آتش زد آنچه با حرف ز راه می انگوری کرد

چرخه کلین و صلم ز سمنش شکفت مرغ خوشخوان طرب از برک کل گوی کرد

حافظ افادگی از دست هزانکه خود

عرض و مال و دل دین در سر مغروری کرد

سالها دل طلب جامم از میس کرد و آنچه خود داشت ز بیگانه میس کرد

گوهری که صدف کون و مکان بیرونست طلب از گشده کان لب دریا میس کرد

مشکل خویش بر پیر معیان بر دم و ش
 کو بتاید نظر حل معنی میکند
 دیدش خرم و خندان قدح با ده بست
 و نذران آینه صد گونه تماشا میکند
 کفتم این جام حبه ان بنی تو کی داد حکیم
 گفت آرزو که این گنبد میا میکند
 بیدلی در همه احوال خدا با او بود
 او نمیدیش و از دور خدارا میکند
 این همه شنبه خوش که مسکری سجا
 سامری پیش عصا و دید صفا میکند
 گفت آن یار کز گوشت سردار بلند
 جرش این بود که اسرار موبد میکند
 فیض روح القدس از باز مدد فرماید
 دیگران هم مکتبند آنچه سجا میکند

گفتمش سلسله زلف بتان از پی حست

گفت حافظ کله ای از دل شیدا میکند

بر جام حبه آنکه نظر توانی کرد
 که خاک میسکده کحل بصر توانی کرد
 مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپر
 بدین ترانه غنم از دل بدر توانی کرد
 گل مراد تو آنکه نقاب بجشاید
 که حدتش چون نسیم حسرت توانی کرد

کدانی در میانه طرفه اکیری است کراین عمل کبھی خاک نر توانی کرد

بغز ممر حله عشق پیش نه قدمی که سودا کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سراسر ای طبیعت نیرو می پروری کجا کجوی طریقت گذر توانی کرد

حمال یار ندارد نقاب و پرده ولی عباره نشان تا منظر توانی کرد

بیای که چاره ذوق حضور نظم امور بفضی شخصی اسل نظر توانی کرد

ولی تو مالک معشوق و جام میجوی طمع مدار که کار در توانی کرد

دلار نور هدایت کراکھی یا بس چو شمع خنده زمان ترک بر توانی کرد

کراین نصیحت شاهانه بشنوی فظ

به سامراه حقیقت گذر توانی کرد

یاد باد آنکه زمان وقت سفر یاد نکرد بود اعی دل غم دیده ماشاد نکرد

آن حج این محبت که میرد رقم خیر و قبول بنده سپید اندام ز چه آزاد نکرد

کاذبین جامه خوبان شویم که فلک ره نونیم به پایی علم داد نکرد

دل بامید صدائی که مکر در تو رسد ناله با کرد درین کوه که فتنه باد مکرده
 سایه تابان گرفتاری ز چمن مرغ سحر آشیان در شکن طره شمشاد مکرده
 شاید ارسک کصبار تو بیا موزگار زانکه چالا کتر ازین حرکت باد مکرده
 گلک شاط صغش کشد نقش مراد هر که اقرار بدین حسن خدا داد مکرده
 مطربار پوده بگردان و بزین راه عراق که بدین اهد بشد یار و زما یاد مکرده

عزلیات عراقیت سرود حافظ

که شنیدین ه دسوز که فریاد مکرده

چهستی است ندانم که رو با آورد که بود ساقی و این بادیه از کج آورد
 تو نیز بادیه بچک آرد راه صحرا کج که مرغ غنچه سراساز خوش نو آورد
 ولا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن که باد صبح نسیم کرده گشا آورد
 رسیدن گل و نسیم خسیر و خوبی باد بنفشه ساد و کوشش آمد سمن صفا آورد
 صبا بخوش خبری دهد سلیمان است که مرده طرب از گلشن سبا آورد

علاج ضعف دل با کرشمه ساقی است
بر آبر که طبیب آمد و دو آورد

مرد پیر میغانم ز من مرغ ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و ادب آورد

ببینک چشمی آن ترک لشکری نامم
که حمله بر من در ویش یکتبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند

که التجا بدر دولت شما آورد

صبا وقت سحر بونی ز رلف یار می آورد
دل شوریده می مارا به بود کار می آورد

من آن شکل صنوبر از باغ دیده کنم
که هر گل که غمش بخت مجتبار می آورد

فروغ ماه می دیدم بام قصر اورشون
که روز ششم آن خورشید در دیوار می آورد

زیم حارت عشقش دل پر خون با کردم
ولی میرخت خون دره بدن بنجاری آورد

ببول مطرب و ساقی برون رستم کی بود
کران راه کران قاصد سوار می آورد

سر بر شش جان طریق لطف احسان بود
اگر تسبیح می فرمود اگر ز نار می آورد

عفا شد چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد
بعشوه هم پایمی بر سر بیماری آورد

عجب میداشتم شب حافظ جام و پیمانہ

ولی منغش نمیکردم کہ صوفی دارمیا

نیم باد صبا دوشم الہی آورد کہ روز محنت و غم و بکوتہی آورد

بمطربان صبحی دسیم جامہ چاک بدین نوید کہ باد سحر گئی آورد

سایا کہ تو حور بہشت را رضوان درین جہان برای دل ہی آورد

بھی رویم بہ شیراز با عنایت بخت زہی رفیق کہ بختم بہ ہسری آورد

بہ حیرت ما کوش کاین کلاہ ند با سگت کہ بر افسر شہ آورد

چہ مالہ ہا کہ رسیدار دلم بحسب من چو یاد عارض آن ماہ حشر ہی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ

کہ التجاہ جناب شہنشاہ آورد

یادم چو قدح بدست گیرد بازار تیان گشت گیرد

ہر کس کہ بدید چشم گفت کو محبتی کہ مست گیرد

در سب قاده ام چو پای تیار مرا به شست گیرد

در پاش فتاده ام بزاری آیا بود آنکه دست گیرد

حرم دل آنکه هیچ محافظ

جامی ز می آلت کسیر

دل من بر مهر مهربان کسیر می بر میگردد زهر در میدهم پیش و لیکن در میگردد

خدا را ای نصیحت گو حدیث سلف و می گو که نقشی در خیال ما از این حوسر میگردد

یا ای ساقی کلخ بیک اورباده رین که فکری در درون ما از این هست میگردد

صراحی میکشم پنهان مردم در کجا عجب که آتش این برق در دهر میگردد

من این دلق مرقع را بخوابم سوختن روی که سیری فروشانش بجای بر میگردد

از آنرو هست یاران اصفا با می لعلش که غیر از راستی نقشی در آن جوهر میگردد

سر و چشمی چنین لکش تو کونی چشم زور برو کاین و عطبی معسنی مراد بر میگردد

خصیعت کوی زندان را که با حکم قضای دلش بس تنگ می نیم مگر با غیر میگردد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
 زبان آتشم مهت لیکن در میگیرد
 چه خوش صدیلم کردی بازم چشمت را
 که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر میگیرد
 سخن در اصباح ما و استغمای معنویت
 چه سود افونگرمی ای دل که درد لبر میگیرد
 من آن آینه را روزی بدست آورم بگذار
 اگر میگیرد این آتش زمانی و در میگیرد
 خدا را رحمی ای مغسم که درویش هر کس است
 درمی و دیگر نمیکند بهی و دیگر نمیگیرد

بدین عشرت شیرین ز شاهانه عجب دلم

که سر با پای حافظ را چسباند ز میگیرد

ساقی ارباده ازین دست بکام اندازد
 عارفان ای همه در شرب مدام اندازد
 در چنین زیر خم زلف نهد دانه خال
 ای کب سابع خسته را که بدام اندازد
 ای خوشاد دولت آن مست که در پای حریف
 سرود ستار نداند که کدام اندازد
 زاهد خام که انکاری و حکام کند
 پنجه کرده و چو نظیر برمی خام اندازد
 روز در کتب بهر کوش که مخورون روز
 دل چون آینه در رنگت ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغت که شب کرد خرقه افق پرده شام اندازد

باده با محبت شهرتوش ز صفا کرد بخورد بادوات و سنگ بجام اندازد

حافظا سر ز کله گوشه خورشید برآرد

بخت از قرعه بدان ماه تمام اندازد

دی با غم بسرد جهان کسیر نمی آرد بی نفروش دلن ما کزین بهتر نمی آرد

کبوی می فروشانش بجای بر نیگیزد ز بی سجاده تقوی که یک ساعتی آرد

رقیم سپهر نشا کرد کز این باب رخ تر با چه افتاد این سر مار که خاک دنی آرد

سکوه تاج سلطانی که بیم جان در دست کلابی دلکش است اما ترک سری آرد

چه آسان نمود اول غم دریا بوی سود غلط کردم که این طبع فان بصد گوهر نمی آرد

ترا آن به که روی خود ز مساقان بوپانی که شادتی حجب انگیزی غم لنگر نمی آرد

چو حافظ در قناعت کوش و ز دینی بکنند

که یک جو منت و مان و صد من ز نمی آرد

در ازل بر تو حسنت ز تجلی دم زد
 عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد
 جلوه ای کرد رخت دید ملک عشق شد
 عین آتش شد ازین غیرت بر آدم زد
 عقل منجواست که آن شعله چراغ افروز
 برق غیرت بدرخشید جهان بهم زد
 مدعی خواست که آید بتا که را
 دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
 دیگران قرعه قیمت همه بر عیش زدند
 دل عمده ما بود که بهم بر عیش زد
 جان علوی بوسه ز نخلان تو داشت
 دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت

که قلم بر بر اسباب دل حرم زد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
 بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
 چو پیش صبح روشن شد که حال مهر کردین
 بر آمد خنده خوش عبور کامکاران زد
 نگارم دوش در مجلس عزیمت حق چون بر خاست
 گره بگشود از ابرو بود لطف ای یاران زد
 من از رنگ صلاح اندم بخون دل شدم
 که چشم با دیده پیمایش صلابت بر یاران زد

کہ ام آہن دش آموخت این آہن جیاری کہ اول چون بون آمد رہ شب زندہ داران زد
 خیال شہسوار کی بخت و شدنا کہ دل مسکن خداوندانکہ دارش کہ بر قلب سواران زد
 در آب رنگ رخسارش چہ جان دایم و خون چو نقش دست او اول رقم بر جان سپاران زد
 من با جزقہ دشمن کج اندر کند آرم ز رہ مونی کہ مرگانش رہ خنجر گزاران زد
 نظر بر عہ توفیق وین دولت شاہ است بدہ کام دل حافظ کہ فال نختیاران زد
 شہشاہ مظفر فر شجاع ملک و دین منصور کہ جو دبی در عیش حسد برابر بہاران زد
 از آن ساعت کہ جام می بہت باو شرف شد زمانہ ساغر شادی بیاد میکساران زد
 ز تشریف سراقش لطف آن روز بدید کہ چون خورشید انجم توتہا بہر ہزاران زد

دوام عمر و ملک او بخواہ از لطف حق ال

کہ چرخ این سگتہ دولت بدور ز کاران زد

راہی بزنی کہ آہی بر سازان توان زد شعری بخوان کہ با اور طس ل کران توان زد

بر آستان جانان کہ سر توان نہاد کلبانک سر طبعی بر آستان توان زد

قدحمیدہ ماسلت نماید انا
 چشم دشمنان سیرازین گان توان زد
 درخاتہ کنجہ اسپر عشق بازی
 جام می معانہ ہم بامعنان توان زد
 درویش ران باشد برک سرای سلطان
 مایم و کهنہ دلقی کاتش در آن توان زد
 اہل نظر دو عالم در یک نظر بیازند
 عشق است و داد اول بقدر جان توان زد
 سر ما بدین تختیل بر آسان توان زد
 کرد دولت و صالت خواند درمی گوید
 عشق و شباب و زندگی مجموعہ مراد
 چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
 شد رہزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
 گر راہزن تو باشی صگر روان توان زد

حافظ بحق روان کر نشید و زرق بازی

باشد کہ گوی عیشے در این جهان توان زد

اگر روم ز پی اش فتنہ ما بر نگیزد
 در از طلب بنشینم بہ کینہ بر خیزد
 و گر بہر سگدزی یکدم از وفادار می
 چو کرد در پی اش اقم چو باد خیزد
 و گر کنم طلب نیم بوسہ صدوفوس
 رختہ دہنش چون شکر فروریزد

من آن فریب که در کس تو می بینم پس آب و می که با خاک به بریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست کجاست شیر دلی که بلا نسپر بیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ سبزه باز هزار بازی ازین طسره تر بر بیزد

بر آستانه تسلیم هر سبزه فضا

که گستره کنگنه زورگار بستند

به حسن و خلق و فاکس به یار مارند ترا دین سخن انکار کار مارند

اگر چه حسن فروشان به جلوه آمدند کسی به حسن و ملاحه به یار مارند

به حق صحبت دیرین که هیچ محرم اند به یار یک حبت حق گزار مارند

هزار نقش بر آیدر گلک صنع و یکی به دیدیری نقش نگار مارند

هزار نقد به بازار کائنات آردند یکی به سکه صاحب عیار مارند

دریغ قافله عسیر کا پنجان رقتند که کردشان به هوای دیار مارند

دل از رنج حسودان مرنج و دواش با که بد به خاطر امیدوار مارند

چنان برمی که اگر خاک ره شوی کس
غبار خاطر کسری از رگ بگذر مار شد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه

به سمع پادشاه کامکار مار شد

هر که را با خط سبزه سر سودا باشد
پای ازین دایره بیرون نهند تا باشد

من چون از خاک بحد لاله صفت ترسم
داع سودای تو ام سر سودا باشد

تو خود ای گوهر کیدانه کجانی آس
کز نعمت دیده مردم هم دریا باشد

از بن کسر مره ام آب روانی است
اگر تیل لب جوی و عاشا باشد

چون گل و می دمی از پرده بن آبی
که در کرباره طلاقات نه پیدا باشد

طل ممد و دخم زلف تو ام بر سر باد
کاندرین سایه قرار دل پیدا باشد

حسبت از ناز حافظ کنکند میل آبی

سرگرا نی صفت بر کس رعنا باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالباً این قدرم غسل و کفایت باشد

تابه غایت به سخاوت نمی دانستم وره پستوری مایه چه غایت باشد
 زاهد و عجب نماز و من وستی و نیاز تا ترا خود ز میان با که غایت باشد
 زاهد ار راه به رندی سیر و معذور است عشق کار است که موقوف به است باشد
 من که شماره تقوی زده ام با دف و جنگ این زمان سیر به آرام چه حکایت باشد
 بنده پیر معانم که در محاسن بر ماند پیر ما هر چه کند صین عنایت باشد

دوش ازین غصه تختم که رسمی تکفیت

حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

نقد صوفی نه همه صکانی بعیش باشد ای بسا حرفه که مستوجب آتش باشد
 صوفی ماکه زورد سحری مست شدی شامگاهش گزران باش که سر خوش باشد
 خوش بود که محک تجربه آید میان تاسیه و می شود هر که دروغش باشد
 خلاصاتی که ازین گونه زنده نقش بر آب ای کس با رخ که بخوابه منتشش باشد
 ماز پرورد تنگم نبرد راه به دوست عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنی دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که شوش باشد

دلق و سباده حافظ بر و باده فروش

گر شراب ز کف ساقی موش باشد

خوشت خلوت اگر یاریار من باشد
نه من بوزم و او شمع آبخس من باشد

من آن گنین سلیمان بی بیچ نتام
که گاه گاه بر او دست ابر من باشد

رو امدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان بضیب من باشد

همای گو مغلن سائیه شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

باین شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان ساخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سپهر نیر و آری
غریب ادل برگشته با وطن باشد

بسان بوسن اگر ده زبان شود حافظ

چو غنچه پیش تو اس محض بر دهن باشد

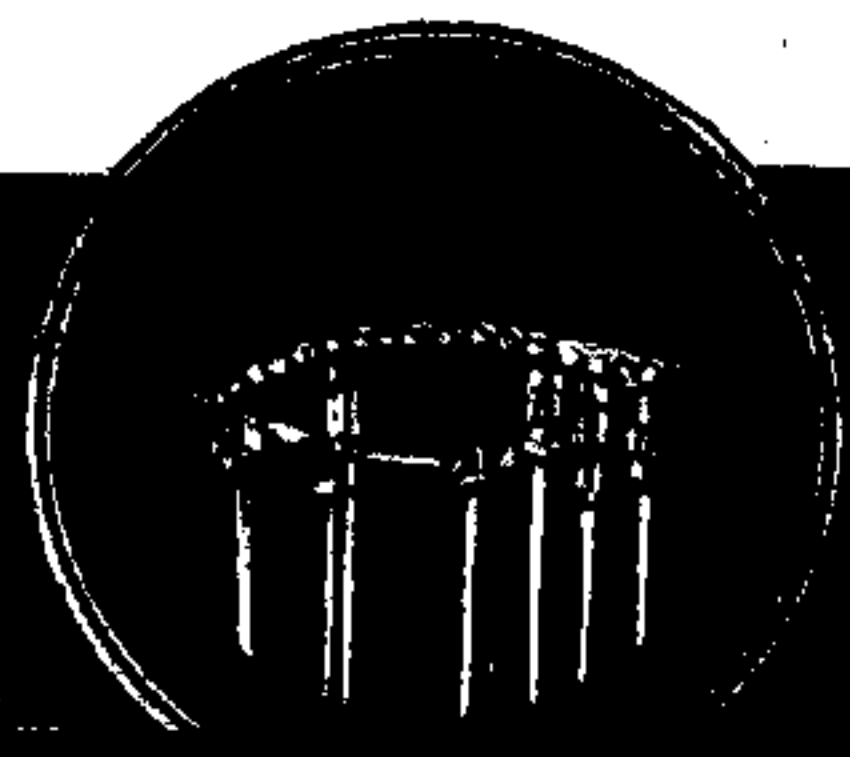
کی شعر ترا گنیزد خاطر که خزین باشد
یک کلمه ازین معنی کفیم و همین باشد

از لعل تو گریهیم گشتی زنها صد ملک سلیمانم در زیر کنین باشد
 عنکاب نباید بود از طعن خود ای دل شاید که چو دامن خیر تو درین باشد
 هر کو کند فہمی زین گلک خیال انگیز نقش سجرام از خود صورتگر چین باشد
 جام می و خون دل ہر یک بہ کسی داد در دایرہ صفت او ضاع چنین باشد
 در کار کلاب و گل حکم ازلی این بود کاین شاہد بزار کی و ان پڑہ نشین باشد

آن غبت کہ حافظ رازندی بشد از خاک

کاین سابقہ پیشین تار و زپسین باشد

خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد کہ در دست بجز ساعر نباشد
 زمان خوشدلی دریاب و دریا کہ دایم در صدف گوہر نباشد
 ضحیت دان و می خورد در گلستان کہ گل تا بہنتہ دیگر نباشد
 ایار لعل کردہ جسام زرین یخا رب کے کش زر نباشد
 بیایمی شیخ و از محضائے ما شرابی خور کہ در کوثر نباشد



بوشی اور آق اگر مہدر س مانی کہ علم عشق در دستر نباشد
زمن بی نوش دل در شادی بند کہ حشش بستہ ز نور نباشد
شرابی بی خازم بخش یارب کہ باوی یحیح پردہ سہ نباشد
من از جان بندہ سلطان اویم اگرچہ ما دیش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش کہ خورشید چنین زینبندہ افسر نباشد

کسی کیسہ و خطا بر نظم حافظ

کہ ہمیش لطف در گوہر باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد بی مادہ بھبار خوش نباشد
طرف چمن و طواف بان بی لالہ عذار خوش نباشد
رقسیدن سر و و حالت گل بی صوت ہزار خوش نباشد
بابا ر سکر لب گل اندام بی بوس و کنار خوش نباشد
ہر نقش کہ دست عقل بندہ جز نقش نگار خوش نباشد

جان محمد است حافظ

از نخبه نثار خوش باشد

نفس باد صبا شکفتان خواهد شد
عالم پیردگر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عتیقی بسمن خواهد داد
چشم ز کس به بتایق نگران خواهد شد
این طاوول که کشیدار غنم بهجران
تا سپهر پرده گل نعره زمان خواهد شد
گر ز سجد بجز ایات شدم خرده بگیر
مجلس و عطا دراز است و زمان خواهد شد
ای دل ارعشرت امروز بفرزدا کنی
ماه شعبان منه از دست قدح کاین جور
گل عسیر است صنیت شمردیست
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
مطر با مجلس انس است غزل خوان بود
که بیاع آمد از این سراه و آران خواهد شد
چند کوفی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی تسلیم وجود

قدمی نه بود اعشش که روان خواهد شد

مرا هر سیه چمان ز سر برون نخواهد شد
 قضای آسمانست این دیگر کون نخواهد شد
 رقیب آزار با فرمود جای آشتی نکند
 مگر آه سحر خیزان سوی کردون نخواهد شد
 مراد و زائل کاری بجز رندی نغزوند
 بر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزودن نخواهد شد
 خدارا محتسب مارا بفریاد و نوحی نباش
 که سازش رع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد
 مجال من بهمن باشد که چنان عشق او در آ
 کنار و بوس و آغوشش حکوم چون نخواهد شد
 شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
 دلاکی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مسوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه جاف

که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

روز بجران و شب فرقت یار آخر شد
 ز دم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
 آن همه ناز و تنعم که حسرت آن مفرمود
 عاقبت در قدم باد بهب ر آخر شد
 سگدازد که با قبال کله گوشه گل
 نخوت بادی و شوکت خار آخر شد
 صبح امید که بد معلف پرده غیب
 گو برون آبی که کارش تار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز غم دل
همه در سایه کیسوی نگار آخر شد
باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز
قصه غصه که درد دولت یار آخر شد
ساقی لطف نمودی قدح پر می با
که به تیب تو نوشی نگار آخر شد

در شمار ارجه نیاید کسی حافظ را

سگرگان محنت بی حد و شمار آخر شد

ساره ای بدخسید ماه مجلس شد
دل رمیده را اینس و مونس شد
نگار من که بکلب زلفت و خط نبشت
بغمزه مسله آموز صد مدرس شد
بویی او دل ببار عاشقان چو صبا
فدای ک حاض سپهرین و خیم گرس شد
بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون دوست
کدای شمشیر که کن که میر مجلس شد
خیال آب خضر است و جام بکند
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
طرب برای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یارش مهنس شد
لب از شرح می پاک کن برای خدا
که خاطر م بهس از ان که مونس شد

کرشمه تو شرابی به عاشقان نمود
که علم بی حساب فاد و عقل سخن شد

چو ز غمینه وجود است نظم من آری
قبول دولتیان کمیای انمیشد

ز راه میسکده یاران غمان گزینند

چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

که احت جان که شود کار دل تمام نشد
بو ختم درین آرزوی حکام نشد

بلا به گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم به رغبت خویش کدین غلام نشد

پیام داد که خواهم نشست بارندان
بشد به زندگی و دردی کشیم نام نشد

رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل
که دید در ره خود تاب پیچ دام نشد

بدان هوس که بهستی بوسم آن کلب
چه خون که در دلم افتاد همچو جام نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد ایهام نشد

فغان که در طلب گنج نامه مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام نشد

دریغ و درد که در جنت جوی گنج خصم
بسی شدم به کدائی بر کرام نشد

ہزار حسید بر گنہت حافظ از سر فکر

در آن ہو سکت شود آن نگار و رام و

یاری اندر کس نمی بینم یارانِ اچہ شد
دوستی کی آخر آمد دوستدارانِ اچہ شد
ابھو این تیرہ کون شد خضر فرخ پی کجاست
خون بچید از شاخ گل باد بھبار از اچہ شد
کس نسیگوید کہ یاری داشت حق دوستی
حق شناسانِ اچہ حال افتاد یارانِ اچہ شد
لعلی ارکانِ مردوت بر نیامد سالہاست
ماتش خورشید و سعی باد و بار از اچہ شد
شہریارانِ بود و خاک مھربانانِ این دیا
مہربانی کی سر آمد شہر یارانِ اچہ شد
کوی توفیق و کرامت در میان افکنده
کس مہیدانِ در نمی آید سوار از اچہ شد
صد ہزارانِ گل کلفت و بانگ مرغی بر نجات
عذیبانِ اچہ پیش آمد ہزار از اچہ شد
زہرہ سازی خوش نمی سازد مگر عودس بوخت
کس نہ ارد ذوق مستی میکسارانِ اچہ شد

حافظ اسپر الہی کس نمیداند جموش

از کہ میرپی کہ دور روز کار از اچہ شد

زاہد خلوت نشین دوش بمیجانہ شد
 از سر پیمان رفت با سر پیمانہ شد
 صوفی مجلس کہ دی جام و قدح می نکشت
 بازہ بک حرفہ می عاقل و فرزانہ شد
 شاہد عمد شباب آمدہ بودش بخواب
 بازہ پیرانہ سر عاشق و دیوانہ شد
 منجوامی میکزشت رہزن دین دل
 در پی آن آشنا از ہمہ بیگانہ شد
 آتش رخسار گل خرمین بلبل بست
 چہ فرخندان شمع آفت پرانہ شد
 کریمہ شام و حکمہ سکر کہ ضایع نکشت
 طہرہ مباران مالو حکمہ یکدانہ شد
 ز کس ساتی بخواند آیت افسونگری
 حلقہ او را دما مجلس افسانہ شد

میرزا حافظ کمون بار کہ پادشاہت

دل بردار رفت جان بر جانانہ شد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
 کہ حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
 خاک وجود ما را از آب دیدہ گل کن
 ویران سپہای دل را گاہ عمارت آمد
 این شرح کبی نہایت کز زلف یار گفتند
 حرفیت از حسنہ اران کاہد عبادت آمد

صمیم پیش نهاد می خرقه می آلود
 کان پاک پاکد امن بهر زیارت آمد
 امروز جای هر کس پیدا شود ز خبا
 کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
 بر تخت جم که تاجش معراج آسمان است
 بهت نگر که موری با آن حارت آمد
 از چشم شوخش ای دل ایمان خود بخند
 کان جادوی گانگش بر بنم حارت آمد
 آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
 کان عنصر ساحت بهر طهارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت دریا.

هان ای زبان رسیده وقت تجارت آمد

عشق تو بحال حیرت آمد
 وصل تو کمال حیرت آمد
 بس غمزه حال وصل کاخر
 هم بر سر حال حیرت آمد
 یک دل مینا که در ره آمد
 بر چهره حال حیرت آمد
 نه وصل بماند و نه وصل
 اینجا که خیال حیرت آمد
 از هر طرفی که گوشش کردم
 آواز سوال حیرت آمد

شد مضمونم از کمال نعت آن را که بس لال حیرت آمد

سرتافتدم وجود حق فقط

در عشق محال حیرت آمد

در من از خم ابروی تو بایا آمد
حالی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر دل و شوس
کان تحتل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده کسافی شد مرغان چمن میشدند
موسم عاشقی و کار به بسیاد آمد

بوی بهبود ز او ضاع جهان می شوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس بهر از نخت شکایت منما
حله حسن بیار ای که و اکاماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن حاداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سپرد که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ عزلی غنچه سخن

تا بگویم که ز عهده طربم یاد آمد

مردمانی دل که در باد صکب باز آمدند
 بدید خوش خبر از طرف سا باز آمد
 برکش ای مرغ سحر نغمه داد و بی
 که سیمان گل از باد هوا باز آمد
 عارفی کو که کند فم زبان سوسن
 تا سپرد که سپهر آفت و چرا باز آمد
 مردمی کرد و کرم لطف خدا دامن
 کان بت ماه رخ از راه وفا باز آمد
 لاله بوی می نوشین بشید از دم صبح
 داغ دل بود نامید دو باز آمد
 چشم من در ره این قافلہ راه بند
 تا به گوشش دلم آواز درک باز آمد

گرچه حافظ در بخش ز دو پیمان شکست

لطف او بین که بلطف از در ما باز آمد

صبا به تنیت پیر می فروش آمد
 که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
 هوا یسح نفس گشت و باد نافه گشای
 درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
 نور لاله چنان بر فروخت با بهبای
 که غنچه عرق عرق گشت و گل بچش آمد
 بکوشش مویش بنوش از من و عبرت کوش
 که این سخن سحر از ما نغم بکوش آمد

رفسک تفرقه باز آئی تا شوی مجموع
به حکم آنکه چو شد اهر من سپه و ش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه کوشش کرد که باد زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرمت مجلس نش
سر پایله پوشان که حرقه پوش آمد

ز خاتگاه به میخانه میرود حافظ

مگر زمستی ز پد ریایه بهوش آمد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت جزبیر که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش تا شا بخرام
تایینی که نگارت به چه آئین آمد

مردگانی بده ای حسلوتی نافه گشی
که ز محک امی ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی به رنج سوختگان باز آورد
نالہ فریاد رس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز بود ارکان ابرو نیت
ای کبوتر نگران با بش که شاهین آمد

ساقی امی بده غنم مخور از دشمن دوست
که بجام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بد عهدی ایام چو دیدار بهای
گریه اش بر بزمین و بل و نسیرین آمد

چون صبا گفت حافظ شنید از میل

غیر افسان تماشای یاصین آمد

نه هر که چپسره افروخت لبری اند

نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تنبشت

کلاه داری و آئین سپهری داند

تو بندگی چو کدایان بشرط مزد مکن

که دوست خود روشن بند به پروری داند

سلام مہت آن ند حافظیت سوزم

که در گد اصقعی کمیگ اگری داند

و فاد عمده نکو باشد اربک انوری

و گرنه هر که تو بینی سگمتری داند

یا خستم دل دیوانه و ندانستم

که آدمی بچپامی شیوہ پروری داند

ہزار نکته بار بکیت ز مو ایجاست

نه هر که سر بر آشد قلندری داند

مدار نقطہ پیش ز حال تست مرا

که قدر کو هر یکدانه جو بکسری داند

بحد و چہرہ ہر آنکس کہ شاہ خوابان شد

جہان کمبیر و اگر داد کسری داند

ز شعر و گش حافظ کسی بود آگاہ

کہ لطف طبع و سخن گفتن درسی داند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
 و آنکه این کار ندانست در انکار بماند
 اگر از پرده برون شد دل من عیب کن
 سگر ایزد که نه در پرده سپندار بماند
 صوفیان دستند از گروهی بهر خست
 دلوق ما بود که در خانه زحمات بماند
 محتسب شیخ شد و فن خود از یاد ببرد
 قصه ماست که در کهر سر بازار بماند
 بر می لعل کزان دست بلورین تیم
 آب حسرت شد و در چشم کهر بار بماند
 جزدل من کز ازل تا باید عاشق رفت
 جادو دان کس نشنیدیم که در کار بماند
 گشت بیمار که چون چشم تو کرد در کس
 شیوه تو شدش حاصل و بیمار بماند
 از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
 یاد کاری که درین گنبد دار بماند
 داشتیم دلقی و صد عیب مرا می پوشید
 خرقه من می و مطرب شد و زمار بماند
 بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد
 که حدیثش همه جادو درود یوار بماند

تباش که زلفش دل حافظ روزی

شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

رقیب نازده که ایام غم نخواهد ماند
 چنان ماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
 من از چپ در نظر یار خاکسار شدم
 رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
 چوپرده دار بشیر میرند همه را
 کسی مقیم حریم حکم نخواهد ماند
 چه جای سگر و شکایت ز نقش نیک است
 چو بر صفحه هستی رقم نخواهد ماند
 سرود مجلس جمید گفته اند این بود
 که جام باده بیاور که بسم نخواهد ماند
 غنیمی شمرای شمع وصل پروانه
 که این معاطله تا صجدم نخواهد ماند
 تو انگر اول درویش خود بدست آورد
 که محسن ز رو گنج درم نخواهد ماند
 بدین رواق ز برجد نوشته اند بر
 که جز کلوئی اسل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طبع مبر حافظ

که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند

مقام از برای خدا یک سگر بخند
 طوبی ز قامت تو سیار که دم زند
 زمین قصه بگذرم که سخن شود بلند

خواهی که بر نخر دست از دیده و در خون
 دل در وفای صحبت رود کسان مند
 گر جلوه می نمائی و کر طعن میرنی
 نایستیم معقد شیخ خود پسند
 ز اشکنتی حال من آگاه کی شود
 آرزاکه دل گشت گرفتار این کمند
 بذار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست
 تا جان خود بر آتش رویش کنم پسند
 جانی که یار با به شکر خنده دم زند
 ای پسته کیستی تو خدارا بخود محنت

حافظ چو ترک عنبره ترکان نیکنی

دانی کجاست جامی تو خوارزم یا بند

بعد ازین دست من دامن آن برود
 که ببالای چنان ازین و جسم بر کند
 حاجت مطرب و می نیت تو برقع گشا
 که برقص آوردم آتش رویت چو پسند
 بیخ پروئی نشود آینه حلقه محبت
 مگر آن روی که مالند در آن سیمند
 گفتم اسرار غمت هر چه بود کویا
 صبر ازین بیش ندارم حکیم تا کی چو خند
 مکش آن آهومی سگین مرا ای صیاد
 شرم از آن چشم سیه دار و بدش کنند

من خاکی که ازین در تو انجم بر خاست
از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بلند

بازستان دل از آن کیسوی مسکین فضا

ز آنکه دیوانه همسان به که بود اندر

حسب حالی نوشتی و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم تو پیغامی چند

مابدان مقصد عالی تو انیم رسید
هم مگر پیش خفد لطف شاکامی چند

چون می از خم به سورت و گل افکند نقاب
فروخت عیش گم دار و بزنجار جانی چند

قد آنخت با گل نه علاج دل مات
بوسه چند بر آینه به دشنامی چند

زاهد از کوچ زردان سلامت بگذر
تا خرابت کند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتمی بهر شس نیز گو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

امی گدایان خرابات حدایار است
چشم انعام نداری در انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کس پیش
که مگو حال دل سوخت به نامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بوخت
کامگار نظری کن سوی نامامی چند

دوش وقت سحر غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بجود اشعث پر تو داتم کردند
باده از جام تحلی صفا تم دادند

چه مبارک سحر می بود چه خنده شی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد ازین روی من و اینه وصف جمال
که در آنجا خبر از حبس لوه داتم دادند

من اگر کام رو اگشتم و خوشدل چه
سستی بودم و اینها بزرگاتم دادند

تافت آرزو ز من مرده این دولت داد
که بدان کجور و جفا صبر و شایتم دادند

این همه شهد و شکر که سخنم میرزد
اجر صبر است که آن شاخ نباتم دادند

بیت حافظ و انقاس سحر خیزان بود

که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بپرشتند و به پیمان زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه کار بنام من دیوانه زدند

بگفت همنا و دو وقت همه را بدرست
چون نیند حقیقت ره افسانه زدند

سگر ایزد که میان من و او صلح افتاد
صوفیان رقص کنان ساغر سگرا زدند

آتش آن نیست که از شعله او خندد
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلف سخن را بقلم شاه زدند

تقدما را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پے کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همچو گاو
بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارند که تهراری گیرند

قوت بازوی پر بسیر نخبان مفروش
که درین خیل حصاری سواری گیرند

یار باین تپچه ترکان چه دلیرند چون
که بی سر مره هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش شد
خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنا از زمان به اغم سکینان نیست
زین میان که توان به که کناری گیرند

گرمفروش حاجت رندان کند
 ایزدگنه بخشد و دفع بلا کند
 ساقی بجام عدل بده بادہ تا گدا
 غیرت نیاورد کہ جهان پر بلا کند
 حقا کرین غمان نرسد مردہ امان
 گر ساکلی بہ عہد امانت وفا کند
 گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم
 نسبت مکن بغیر کہ اینہا خدا کند
 در کارخانہ اسی کہ رہ عقل و فضل نیست
 فہم ضعیف رامی فضولی چرا کند
 مطرب بازار پردہ کہ کس بی اصل نبرد
 و اکنونہ این ترانہ سہر اید خطا کند
 مارا کہ درد عشق و بلا می خنکشت
 یا وصل دوست یامی صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظہ عشق سوخت

عیسی دمی کجاست کہ احیای ما کند

دلا بسوز کہ سوز تو کار ہا بکند
 نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
 عتاب یار پر کئی چہرہ عاشقانہ بکش
 کہ یک کرشمہ تلافی صد جفا بکند
 ز ملک تا ملکوش حجاب بردار
 ہر آنکہ خدمت جام جهان بنا بکند

طیبت عشق میا دست و تنگ
چو درد در تو بسیند کرا دو اکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش
که رحم اگر کند مدعی حسد اکند

رنجت ختمه ملوم بود که بیداری
بوقت فاتحه صبح یک دعا کند

بسوخت حافظ و بوئی برف یاربرد

مگر دلالت این دو لش صبا کند

مرا به رندی و عشق آن فصول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال تر محبت بین نه نقص کنه
که هر که بی همتا نقد نظر به عیب کند

ز عطر حور بهشت آن نفس بر آید بوی
که خاک میکرده ما عیب حیب کند

چنان نذرده اسلام عنبره ساقی
که اجتناب ز صبا مگر صیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دست
مباد آنکه درین نکته سنگ و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بر آرد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

زدیده خون بچکاند فسانه حافظ
چو یاد وقت زمان شب و شب کند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
 یار باز آید و با وصل قرار می بکند
 دیده را دستگه در گه گریخته
 بخورد و خونی و تدبیر نشاری بکند
 دوش گفتم کتب لعل لبش چاره بین
 با تف غیب نداد اد که آری بکند
 کس نیارد بر او دم زندار قصه ما
 مگر شش باد صبا گوش گذاری بکند
 داده ام باز نظر را بست ز روی پروانه
 باز خواند مگر شش نقش و شکاری بکند
 شهر خالی است عشاق بود کز طرفی
 مردی از خویش برون آید کاری بکند
 کو کرمی که ز بزم طربش غم سزده ای
 جرحه ای در کشد و دفع خاری بکند
 یافا یا خبر وصل تو یامر ک قریب
 بود آیا که فلک زین دوسه کاری بکند

حافظا گر ز روی از در او هم زوری

گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

فلک مشکین تو روزی که ز مایا کند
 ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
 قاصد منزل سلمی که سلامت باش
 چه شود گریه سلامی دل ماست کند

استخوان کن که بسی گنج مرادت بند
 گر خرابی چو مرالطف تو آباد کند
 یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
 که به رحمت گذری بر سر فراد کند
 شاه راه بود از طاعت صد ساله و روز
 قدر یکساعت عسری که درود داد کند
 حالیا عشوه ناز تو ز بسیادم برود
 تا در گره باره حکیمانہ چه بسیاد کند
 گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است
 فکر مشاطہ چه با حسن خدا داد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز

حرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

آن کیت که روی کرم با وفاداری کند
 بر جای بدکاری چو من بکدم نلوکاری کند
 اول بیگت نامی و فی آرد بدل نعمتی
 و آنکه بیگت پیانہ می با من وفاداری کند
 دلبر که جان فرسود از و کام و لم گشود از و
 نو مید نتوان بود از و باشد که و لداری کند
 کفتم گره گشوده ام زان طره نامن بوده ام
 گفتاش فرموده ام تا با تو طسرداری کند
 پشمیہ پوش تند خو از عشق نشیدت بو
 از نیش مری گبو تا ترک بسیاری کند

چون من گدای بی نشان شکر و دیاری حنان
 سلطان کجا عیش نهان بارند بازاری کند
 زان طره پرچ و خم سہلت اگر نیم تم
 از بند و نخسیرش چه غم ہر کس کہ عیاری کند
 شد لکر غم بی عدد از بخت میجو ہم مد
 تا فخر دین عبد الصمد باشد کہ غمخواری کند

با چشم بر نیرنگ او حافظ مکن آہنگ

کان طره شہرنگ او بسیار طراری کند

سر و چان من چہ اہل چمن نمکنید
 ہمدم گل نمی شود یاد سمن نمکنید
 دی گلہ ای ز طرہ اش کردم از سر خویش
 گفت کہ این سیاہ کج گوش بن نمکنید
 تادل ہرزہ کردم رفت چمن زلف او
 زان سفر در از خود غم نرم وطن نمکنید
 پیش کان ابرویش لایہ ہی کنم ولی
 گوش کشیدہ است از آن گوش بن نمکنید
 با ہمہ عطف و امنت آیدم از عیب
 کہ گذر تو خاک را امگ ختن نمکنید
 چون ز نسیم میشود زلف بنفشہ پر شکن
 وہ کہ دلم چہ یاد از آن عمد شکن نمکنید
 دل با مید روی او ہمدم جان نمیشود
 جان ہوامی کوی او خدمتین نمکنید

ساقی سیم ساق من گر همه در دید
کیت که تن چو جام می جلد دهن بسکند

دخوش جان کن آب رخم که فیض آید
بی مدد سرشک من در عدن بسکند

کشته غنره تو شد حافظ نا شنیدند

تبع نراست هر کرا کرد سخن بسکند

در نظر بازی مابی خبران حیرتند
من چسبیم که نمودم دگر ایشان داند

حافلان نقطه پر کار وجودند
عشق داند که درین دایره سرگردانند

جلوه گاه رخ او دیده من تنه است
ماه و خورشید همین آینه می گردانند

عهد ما باب شیرین و همان بست خدا
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مغسایم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خنجره و پشیم به گروستانند

وصل خورشید به شب پره اعمی رسد
که در آن آینه صاحب نظران حیرانند

لاف عشق و گل از یار زهی لاف دروغ
عشقا را از چنین مستحق بجزانند

مگرم چشم سیاه تو بیا موزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس توانند

گر بنه سبکه ارواح برد بوی باد عقل و جان گوهر هستی به سار افاقتند

زاهد ارندی حافظ کفد فهم چه شد دیو بگیرد از آن قوم که قرآن خوانند

گر شوند که از اندیشه ما منجگان

بعد ازین حسه و صوفی بگردنسانند

سمن بایان غبار غم چو بشینند بشانند پری ویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفران جفا دلها چو بر بند بر بندند زلف غم برین جانها چو گشاید نقشانند

به عمری بکفش با ما چو بشینند بر خیزند نهال شوق در خاطر چو بر خیزند بشانند

سر سگ گوشه گیران چو در یابند در یابند رخ مهر از سحر حسینان نگرند انداگردانند

رخشتم لعل رمانی چو میخندند می بارند ز رویم زار پنهانی چو می بسند میخوآند

دوامی درد عاشق را کسی کو سهل پذیرد ز فکر آمان که درند بیسه در مانند درمانند

چو منصور از مراد آمان که بردارند بردارند بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز دارند نیازند که باین درد اگر در بند درمانند درمانند

خلافم بر کس هست تو تا جدار آند
خراب یاده لعل تو هوشیار آند

ترا صبا و مر آب دیده شد غماز
و کرده عاشق و معشوق را ز دار آند

ز زیر زلف دو ما چون گذر کنی بگر
که از زمین و سیارت چه سوگوار آند

گذر کن چو صبا بر نقشه زار بین
که از تطاول زلفت چه بقرار آند

نصیب است بهشت ای خدا شنبا
که مستحق کرامت گناه کار آند

نه من آن گل عارض غزل هر ایم و بس
که عند لیب تو از هر طرف هزار آند

تو دستگیر شوی خضر پی خسته که من
پیاده میروم و بهر مان سوار آند

بیاب میکرده و چپه ارغوانی کن
مرد بصومعه کاخ سیاه کار آند

خلاص حافظ از آن زلف تا بدار ما

که بستگان کند تو رستگار آند

آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند
آنانکه خاک را به نظر کمی کنند

در دم نهفت به ز طیبیان مدعی
باشد که از خشنه نه ضمیمه دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ برنیکشد
 بر کس حکایتی به تصور چه کنند
 چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیت
 آن به که کار خود بعنایت رها کنند
 بی معرفت مباش که در من یزید عشق
 اهل نظر معصومه با آشا کنند
 عالی درون پوده بسی فتنه میرود
 تا آن زمان که پرده افتد چا کنند
 گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
 صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند
 می خور که صد گناه را غیبار در حجاب
 بهتر ز طاعتی که برو می دریا کنند
 پیراهنی که آید از بوی یوسف
 ترسم برادران عنورشس قبا کنند
 بگذر بگوی میسکه تا زمره حضور
 اوقات خود ز بهر تو صرف و چا کنند
 پنهان ز حاسدان بخودم خوان که سخنان
 خیر خندان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی شود

شامان کم التفات بحال گدا کنند

شاهدان گرد لبری زمین کنند
 زاهدان را رخنه در ایمان کنند

ہر کجا آن شاخ ز گس شکفتند گلر خاش دیدہ زر گداں کنند
 ای جوان سرو قد کوئی بر پیش از آن کز قامت چو کمان کنند
 عاشقان را بر سر خود حکم نیت ہر چه پسرمان تو باشد آن کنند
 پیش چشم کمتر است از طہری این حکایت ہا کہ از طوفان کنند
 یار ما چون گیسو آواز سماع قدسیان بر عرش دست افشان کنند
 مردم چشم بخون آغشته شد در کجا این ظلم بر انسان کنند
 خوش بر آباغصہ امی دل کابل از عیش خوش در بو تہ ہجران کنند

سرکش حافظ ز آہ نیم شب

تا چو صحبت آینہ رخشان کنند

گفتیم کیم دہان ولبت کا مران کنند گفتا چشم ہر چه تو کوئی چنان کنند
 گفتیم خراج مصر طلب میکنی گفتا درین معاملہ کمتر زیان کنند
 گفتیم بہ نقطہ دہنت خود کہ برد را گفت این حکایت کہ ہا نکتہ دان کنند

گفتم صنم رپت شو با صک نشین گفتا کبوی عشق ہمین وہمان کنند
 گفتم ہوا می میکده غنم کیر زردل گفتا خوش آنسان کہ دلی شادمان کنند
 گفتم شراب و خرقہ نہ آئین مذہبت گفت این عمل بذبہ پیہ معان کنند
 گفتم ز غسل نوش لبان پیرا چہ بود گفتا بہ بوبہ شکریش جوان کنند
 گفتم کہ خواجہ کی بہ سہر جلدہ میرود گفت آزمان کہ مشتری متہران کنند

گفتم دعای دولت او و رد حافظ است

گفت این دعا ملک بہت آسان کنند

واعطان کاین جلوہ در محراب نہر میکنند چون خلوت میرود آن کار دیگر میکنند
 مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس توبہ سہ ماہان چہ خود توبہ کسر میکنند
 کوئی باور نمیدارند روز داور ہے کاین ہمہ قلب و غسل در کار داور میکنند
 یارب این دولتان را با خر خودشان کاین ہمہ ناز از ظلام ترک دوا سر میکنند
 ای کدای حافظہ برجہ کہ در در معان میدہند آبی کہ دلہار تو اگر میکنند

زین بی پایان او چند آنکه حاصل میکند
زمره دیگر به عشق از غیب سر بر میکنند

بر در میخانه عشق ای ملک تبیح کوک
کا نذر آنجا طینت آدم محشر میکنند

مسجدم از عرش میاید خروشی عجب گفت

قدسیان کوئی که شعر حافظ از بر میکنند

دانی که چنگ و عود چه بخت بر می کنند
پنهان خورید باده که سخن بر می کنند

ناموس عشق و روتق عشاق میرند
عیب جوان و سزانش پر می کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و مهو
بابل درین خیال که اسیر می کنند

کوین در مرعش گویند و شنوید
مشکل حکایتی است که تقریر می کنند

ما از برون در شده معسر و صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند

توشش وقت پر معان میدهند با
این سالکان نگر که چه با سپهر می کنند

صد ملک دل به بیم نظر میوان خرید
خوبان درین معاطه تقصیر می کنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی در حواله به تقدیر می کنند

فی الجملہ استمداد مکن بر شبات دہر
این کارخانہ امیت کہ تیسری کنند

می خور کہ شیخ و حافظ و مقفی و محبت

چون نیک بگری ہمہ ترویری کنند

شراب نعش و ساقی خوش و دوام رهند
کہ زیرکان جہان از کند شان رهند

من ارجہ عاشقم و رند و مست و نایب
ہزار شکر کہ یاران شہر بی گنہند

جانہ پیشہ درویشی است و راہروی
بیار بادہ کہ این سالکان نہ مرد رهند

ببین حقیر کہ ایان عشق اکاین قوم
شہان بی کمر و خسر و ان کب گنہند

ہوش نایش کہ ہنگام باد استغناء
ہزار خرمن طاعت کہ نیم جو تہند

مکن کہ کوکبہ دلبری سکتہ شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بچہند

غلام بہت دردی کشان بگر کنم
بہ آن گروہ کہ ازرق لباس و دل سہند

قدم نہ بخرابت جز بہ شرط ادب
کہ سالکان در شس محرمان پادشہند

جناب عشق بلذت ہستی حافظ
کہ عاشقان ہ بی ہتمان بخود رهند

بود آيا که در ميکده ها بجائيد که از کار فرو بسته ما بجائيد
 اگر از هجر دل زاهد خود مين بستند دل قوی دار که از بهر شد بجائيد
 بصغای دل زندان مسجوحی زدگان بس در بسته به مفتاح دعا بجائيد
 نامه عزت دستر زرنوبوسيد تا همه معجزگان زلف دو ما بجائيد
 کيسوی چنگ برید مبرک می باب تا حسریهان همه خون از مرده بجائيد
 در میخانه میند خدا یا پسند که در خانه تر ویر وریا بجائيد

حافظ این حقیقت که داری بوینی فردا

که چه زمار ز زریش بد جا بجائيد

سالما دستر ما در کرد صهب بود رونق میکده از در کس و دعای بود
 نیکی پر معان مین که چو ما بدستان هر چه کردیم به چشم کرش زیا بود
 دستر دانش ما حبه بسوید بهی که فلک دیدم و در قصه دل ابا بود
 از بان آن طلب احسن شناسی اید کاین کسی گفت که در علم نظر مینا بود

دل چو پرگار بگردانی میکرد
واندر آن دایره گشته بار جاوید

مطرب از درد محبت عملی میرود خست
که حکیمان جهان را مرثه خون پالا بود

می شکستم ز طرب آنکه چو گل بر لب حی
بر سرم سایه آن سرو سی بالا بود

پر گل رنگ من اندر حق از رقی پوشان
رخست خست مذا دار نه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خسر شد

کاین معال همه عیب نهان مینا بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با بود
رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو حشمت بقایم گشت
معجز عصویت در لب سگر خا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس نش
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می فروخت
وین دل سوخت پروانه ناپرو بود

یاد باد آنکه در آن بزرگه خلق و ادب
آنکه او خنده ستانه زد می صهبان بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زد
در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه بخارم چونم بر بستی در کاش مه نو یک جهان پیا بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم دست و آنچه در مسجد امروز گشت آنجا بود

یاد باد آنکه به اصلاح شامی شد راست

نظم هر گویا هر ناسفته که حافظ را بود

تاریخانه و می نام و نشان خواهد بود سر خاک ره پیر معیان خواهد بود

حلقه پیر معیان از ازلم در گوش است بر بهانیم که بودیم و بهمان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری بهت خواهد بود که زیارتگر رندان جعبان خواهد بود

بر دای زاهد خود بین که ز چشم من تو راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق کش من مست بر زلفی بود تا دگر خون که از دیده وان خواهد بود

چشم اندم که ز شوق تو صفد سربد تا دم صبح قیامت گران خواهد بود

بخت حافظ گران کونه مدد خواهد کرد

زلف معشوقه دست دگران خواهد بود

پیش ازینت پیش ازین اندیش عشاق بود
 مهرورزی تو با ما شش ماه آفاق بود
 یاد باد آن صحبت شہما کہ با نوشتن لبان
 بحث سر عشق و ذکر حلقہ عشاق بود
 پیش ازین کاین سقف بسز و طاق مینابر کشند
 منظر چشم مرا بروی جانان طاق بود
 از دم صبح ازل تا آخر شام بد
 دوستی و مہر یک عمد و یک میثاق بود
 سایہ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
 ما با و محتاج بودیم او بمانساق بود
 حسن مہر و مایں مجلس گر چہ دل میرد و دین
 بحث مادر لطف طبع و خوبی اخلاق بود
 برد شام گدائی نکتہ امی در کار کرد
 گفت بر ہر خوان کہ بنشستم خدازان بود
 رشتہ تیج اگر گنہست معذورم بد
 دسم اندرد امن ساقی سیمین ساق بود
 در شب قدر از صبحی کردہ ام عیب مکن
 سرخوش آمد یار و جامی بر کن اطلاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ حلد

دقتر سرین و گل رازینت اوراق بود

یاد باد آنکہ کسی تو ام نزل بود دیدہ اروشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن گل از ار محبت پاک
 بر زبان بود مرا آنچه ترا درد دل بود
 دل چو از پیکر فرد نقل معانی میکرد
 عشق میگفت بشرح آنچه بر او مشکل بود
 آه از آن جور و تطاول که درین دایگه است
 آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود
 دردلم بود که بی دوست نباشم هرگز
 چه توان کرد که سعی کن و دل باطل بود
 دوشس بیا در حریفان بجز ابات شدم
 ختم می دیدم خون در دل و پا در گل بود
 بس گشتم که بر سرم سبب درد و فراق
 منقی عقل در این مسئله لای عقل بود
 راسی خاتم فیروزه بواسطه
 خوش درخشید ولی دولت مستعمل بود

دیدم آن قهقهه کبک خرامان فضا

که ز سر چپه شاهین قضا خافل بود

خنکان را چو طلب باشد و قوت نبود
 گر تو سید اد کنی شرط مروت نبود
 ما جاز تو ندیدیم و تو خونپسندی
 آنچه در مذہب ارباب طریقت نبود
 خیره آن دیده که آتش نبرد کرد عشق
 تیره آن دل که در و شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او
زاکنه با زراع و زغن شهر دولت نبود
گردد خواستم از پیر معان عیب کن
شیخ ما گفت که در صومعه مهت نبود
چون طهارت نبود کعبه و تجاہیت
نمود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظ علم و ادب و زر که در مجلس شاه

هر که را عیت ادب لایق صحبت نبود

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود
ورنه بیچ از دل بریم تو تقصیر نبود
من یوانه چو زلف تو را میگردم
بیچ لا تقیرم از حلقه زنجیر نبود
یارب این آینه حسن چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود
سر ز حسرت بدر میسکده ما بر کردم
چون شناسای تو در صومعه یک سر نبود
ما ز من تر ز قدرت در چمن با زنت
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر بسچو صبا باز به کوی تو رسم
حاصلم دوش بحسب ناله بگیر نبود
آن کشیدم ز تو امی آتش هجران که چو شمع
جز قای خودم از دست تو تدبیر نبود

آبی بود عذاب انده حافظ بی تو

که بر هیچ کس حاجت تفسیر نبود

دوش در حلقه ماقصه کیسوی بود تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مرگان تو در خون گشت باز شتاق کاخخانه ابروی تو بود

هم عفا الله صبا که تو پیامی میداد ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق حسبر هیچ شب فتنه انگیند جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم دام را هم سگن طسره هندوی تو بود

بگشاید قبا تا بگشاید دل من که گشادی که مرا بود ز نپس لوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر

کز جهان میشو در آرزوی وی تو بود

دوش می آید و رخساره برافروخته بود تا کجا باز دل عنسزده امی سوخته بود

رسم عاشق کشتی و شیوه شهر آشوبی جامه امی بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سندرغ خود میدانت
 و آتش چهره بدین کار برافروخته بود
 گرچه میگفت که زارت بکشم میدیم
 که نهانش نظری با من دل سوخته بود
 کفر زلفش ره دین میرد و آن سنگیدل
 در پیش مشعلی از چهره برافروخته بود
 دل بسی خون کف آورد ولی دید بر
 اندک آنکه تلف کرد و که اندوخته بود
 یار من روش بدینا که بسی سود نکرد
 آنکه یوسف بزنا سره بسوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بپوشان جان

یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

یکدو جام می خور که اتفاق افتاده بود
 و ز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
 از سرستی دگر باشا بد عهد شباب
 رجعتی منجواستم لیکن طلاق افتاده بود
 در مقامات طریقت هر کجا کردم سیر
 حافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود
 ساقیا جام دما دم که در سیر طریق
 هر که عاشق و ش نیا بد در نفاق افتاده بود
 ای معتبر مرده ای فرما که دو شم آفتاب
 در سگر خواب صبحی بهم و شاق افتاده بود

نقش می بستم که گیرم گوشه زان چست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

گر نکردی نصرت دین شاه بجی از کرم
کار ملک و دین نظم استیاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم بر پیشانی
شست

طایر فکرس به دام استیاق افتاده بود

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقه مهر بدان محشر نشانت که بود

حاشقان زمره ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهر بار همانست که بود

ارض بسیار پس که مارا همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو جهان مونس جانست که بود

طالب لعل و کهر نیت و کز نه خورشید
همچنان در عمل معدن کانت که بود

کشته غمزه خود را بر باریت در یاب
ز انکه بیچاره همان دل نگرانت که بود

رنگ خون دل مارا که هفتان میداری
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نبرد
سالها رفت و بدان سیرت سانس که بود

حافظا بزن ساقه خونا به چشم
که برین چشمه همان آب و انست که بود

دیدم خواب خوش که بدستم پیاله بود
 تعبیر رفت و کار بد دولت حواله بود
 چل سال رنج و عرصه کشیدم و حاجت
 تدبیر ما بدست شراب و ساله بود
 آن ناف مراد که میخواستم رنجت
 در چین زلف آن بت مسکین کلاه بود
 از دست برده بود چمنار غم سحر
 دولت مساعد آمدومی در پیاله بود
 بر آستان سیکه خون میخورم دم ام
 روزی ما ز خوان قد در این پیاله بود
 بر کوکاشت مهر روز خوبی گلی نچید
 در رکناز باد گنبدان لاله بود
 بر طرف کشم گذرافتاد وقت صبح
 آدم که کار مرغ سحر آه و ناله بود
 دیدم شعر دلکش حافظ به مدح شاه
 یک بیت ازین قصیده باز صد ساله بود

آن شاه تند جمله که خورشید سیرگیر

پیش بروز معرکه که کمر عزاله بود

بگوی سیکه یارب سحر چه مشغله بود
 که جوش شاهد و ساقی و شمع و شعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت استغنیست
 بناله دف و نی در خروش و دلوله بود

معاشی کہ در آن مجلس جنون میرفت
 در ای رستہ قال و قیل مسند بود
 دل از کرم ساقی بہ شکر بود لی
 ز نامساعدی بخش اندکی گلہ بود
 قیاس کردم و آن چشم جاوید است
 ہزار ساحسہ چون سائیش در گلہ بود
 بگفتش بلبم بوی حوالہ کن
 بخندہ گفت کیت با من این معاملہ بود
 ز احترم نظری سعد در بہت کہش
 میان ماہ و رُخ یار من متباد بود

دہان یار کہ در مان درد حافظ داشت

فغان کہ وقت مروت چہ تنگ جوصلہ بود

آن یار کز وحائہ ماجای پری بود
 سر تاقش چون پری اریب بر کی بود
 دل گفت فروکش کنم این شہر بوش
 بیچارہ ندانت کہ یارش سفری بود
 تہانہ ز راز دل من پردہ بر افتاد
 تا بود فلک شیوہ او پردہ دری بود
 منظور خرد مند من آن ماہ کہ اورا
 با حسن ادب شیوہ صاحب نظری بود
 از جنگ منش اختر بدہم بد برد
 آری حکیم دولت دور تیری بود



عذری نہ امی دل کہ تو درویشی اورا

در مملکت حُسن سترتا جو رمی بود

اوقات خوش آن بود کہ بادوست بہر

باقی ہمہ بیجاصلی و بی خبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزہ و زین

افسوس کہ آن گنج روان بگذری بود

خود را بخش ای بلبل ازین رشک کہ گل را

بباد صبا وقت سحر جلوہ گرمی بود

ہر گنج سعادت کہ خدا داد بہ حافظ

از زمین دُعا می شب و در سجہ می بود

مسلمانان مراد تھے دلی بود

کہ باوی گفتی کہ مشکلی بود

بہ کردابی چو می افتاد م از غم

بہ تہہ سرش امید ساحلی بود

دلی ہمدرد و یاری مصلحت بین

کہ استظہار ہر اہل دلی بود

زمن ضایع شد اندر کوی جانان

چہ دامن گیر یارب مترلی بود

بہر نی عیب حرمان نیست لیکن

زمن محروم ترکی سائلی بود

برین جان پریشان رحمت آرید

کہ وقتی کار دانی کا سہ طے بود

مرا تا عشق تسلیم سخن کرد

حدیث مکتب هر محصلی بود

گلودیکر که حافظ مکتب دین است

که ما دیدیم و محکم جاہلی بود

در ازل هر کو بفضیلت دولت ارزانی بود

تا بد جام مرادش بدمد جانی بود

من کجایان ساعت که از خمی اتم شد توبه کا

گفتم این شاخ ارد و بدباری شمایانی بود

خود گرفتیم کافکنم سجاده چون بوسن بدش

بچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانانی بود

بی چسراغ جام در خلوت نمی یارم

زانکه کج اسل دل باید که نورانی بود

بخت عالی طلب جام مرصع کوش

زند را آب عنب با قوت رمانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سہلش سن

کاندرین کشور کدانی رسک سلطانانی بود

نیکامی خواهی ایدل بابدان صحبت مد ا

خود پسند می جان من بان نادانی بود

مجلس انس و بہار و بحث شعر اندر میان

نشدن جام می از جانان گرانجانی بود

دی عزیز می گفت حافظ می خورد پنهان سیر

ای عزیز من بی عیب آن کہ پنهانی بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
 نقش جام صبوحی بناله دف چو حک
 بدور گل نشین بی شراب و شاد چو حک
 شد از خروج یاقین چو آسمان روشن
 زدست شادمانانک عند عیسی دم
 جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
 چو گل سوار شود بر هو اسلیبان وار
 بیخ تازه کن آئین دین زردشتی
 بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد
 وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ به بین ترمیش

هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

از دیده خون دل همه بروی آورد
 بروی مازدیده چو گویم جای آورد

مادد درون سینه هوای نهفته ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوارو

خوشید خاوری کند از رنگ جامه چاک
گر ماه مهر پرور من در قبارو

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر اشارو

سیلت آب دیده و هر کس که بگذرد
گر خودش ز سنگ بود هم خارو

مارا آب دیده شب و روز مابراست
زان ر بگذر که بر سر کوشی چه ارو

حافظ کبومی میگوید
دایم بصدق

چون صوفیان صومعه از ارض فارو

چو دست بر سر زلفش زخم تاب رود
در آشتی طلیم با سر عتاب رود

چو ماه نوره بیچارگان نظاره
زند بگوشه ابرو در نقاب رود

شب شراب خرامم کند به بیداری
و گریه روز نکایت کنم بچو آب رود

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای
بعید آنکه در این راه با شتاب رود

کدائی در جان به سلطنت منورش
کسی ز سایه این باقیاب رود

سواد نامہ موسیٰ سیاہ چون طیش
بیاض کم نشود گر صد تاج رود

جانب را چون قد باد نخت اندر سر
کلاه دارش اندر سر شراب رود

حجابِ او توئی حافظ از میان خیر

خوشا کسی کہ درینِ او بی حجاب رود

از سر کوی تو ہر کو مبلالت بود
ز رود کارش و آخر بہ حجاب بود

کاروانی کہ بود بد رفتاش حفظ خدا
تجمل نشیند بہ جلالت بود

سالک از نور ہدایت برد او بہ دست
کہ بجائی نرسد کہ بہ صلات بود

کام خود آتشِ عمر از می و معشوق
حیف اوقات کہ یکسر بر طالت بود

ای دین دل گم گشته خدا را مدد
کہ غریب از سردرگہ بہ لالت بود

حکم ستوری و مستی بر جانت است
کس ندانت کہ آخر بہ چه حالت بود

حافظ از حیمہ حکمت بکف اور جا

بو کہ از لوحِ دلت نقشِ حجاب بود

هرگز از یاد من آن سه خرامان نرود
 هرگز تم نقش تو از لوح دل و جان نرود
 بجای فلک و عنقه دوران نرود
 از دماغ من سرشته خیال همت نرود
 تا ابد سر کشد و ز سر پیمان نرود
 در ازل بست و لم با سر زلفت پیوند نرود
 بر چه جز بار غمت بر دل مسکین نیست
 هر چه جز بار غمت بر دل مسکین نیست
 که اگر سر برود از دل و از جان نرود
 آنچنان مهر تو ام در دل جان جانی گرفت
 در دوار چینی خوبان دل من معذور است
 در دوار چینی خوبان دل من معذور است

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان

دل بخوبان نهد و ز پی ایشان نرود

خوشادلی که مدام از پی نظر نرود
 بهر درش که بخوانند بی خبر نرود
 طمع در آن لب شیرین نکرده اولی
 ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
 سواد دیده غمیده ام به اسک شمس
 که نقش حال تو ام هرگز از نظر نرود
 ز من چو باد کبیا بوی خود در بیخ
 چرا که بی سر زلف تو ام به نرود

دلا با شین چین ہرزہ کرد و ہر جائے
 کہ بیچ کار ز پشت بدین ہر سر زود
 مکن بچشم حقارت نگاہ در منست
 کہ آب رومی شریعت بدین قدر زود
 من گدا ہوس سرفامتی دارم
 کہ دست در کمرش خیم و زر زود
 تو کر نگارم اخلاق عالمی دگری
 و فامی عھد من از خاطرت بدر زود
 سیاہ نامہ تر از خود کسی نمی بینم
 چگونہ چون قلمم دو د دل بسر زود
 باج ہدیہم از رہبہ کہ باز سفید
 چو باشہ در پی ہر سید مختصر زود

یار بادہ و اول بدست حافظہ

بشرط آنکہ ز مجلس سخن بدر زود

ساقی حدیث سرو گل و لاله میرود
 وین بخت با بلا شہ عنالہ میرود
 می دہ کہ نوعروس چمن حد حسن یافت
 کار این زمان صناعت دلالہ میرود
 شکر شکن شوند ہمہ طویان مہند
 زین قند پارسی کہ بہ بنگالہ میرود
 طی مکان بین و زمان در سلوک شعر
 کاین طفل یک شبہ رہ یکالہ میرود

آن چشم جاودانه عابد فریب بین کش کاروان حسرت دنیالہ میرود
از رہ مروہ عشوہ دنیا کہ این عجز مکارہ می نشیند و محتالہ میرود
باد بھار میوز دار گلستان شاہ وز رالہ بادہ در فتح لالہ میرود

حافظ رشوق مجلس سلطان غیاث دین

حافل مشوکہ کار تو از مالہ میرود

ترسم کہ اشک در غم ما پرده در وین راز سر مہجہ بہ عالم ہم شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر آری شود و لیک بخون جگر شود
خواہم شدن بی سکہ گریان و ادخوا کردست غم خلاص من آنجا مگر شود
از ہر کرانہ تیر دعسا کردہ ام و ان باشد کز آن میانہ سیکے کارگر شود
ای جان حدیث ما بردلدار بازگو لیکن چنان مگو کہ صبارا خبر شود
از کیمیای ہر تو ز رگشت روی من آری بہ بین لطف شما خاک زر شود
در نگنای حیرتم از نخوت رقیب یارب مباد آنکہ گدا مستبر شود

بس نکتہ غیر حسن بیاید کہ تاکی مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

این سرکشی که لنگرہ کاخ و صلت است سر بار آستانہ او خاک در شود

حافظ چونا فہ سرفش بدبت

دم درکش از نہ باد صبارا خبر شود

گر چه برو اعظ شہر این سخن آسان نشود تار یا وز رد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن کہ چندین ہزار است حیوانی کہ نوشتہ می انسان نشود

گو ہر پاک بیاید کہ شود قابل فیض ورنہ ہر سنگ و گلی لولود و مر جان نشود

اسم عظیم تکب کار خودی دل خوش باش کہ تلبیس و حیل دیوسلمان نشود

عشق میوزم و امید کہ این فن سرفش چون ہنرہای دیگر موجب حرمان نشود

دوش سنگیت کہ فردا بد ہم کام دلت بسی ساز خدا یا کہ پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می طلسم خوبی ترا تا دگر خاطرہ ما از تو پریان نشود

درہ را تا نبود بہت عالی حافظ طالب چشمہ خورشید در حسان نشود

کرمن از باغ تو یک میوه چسبم چه شود
 پیش ما پی بحسب سماع تو بسببم چه شود
 یارب اندر کف سایه آن سرو بلند
 کرمن سوخته یک دم بشببم چه شود
 آفرای خاتم حبشید با یون آشا
 گرفت عکس تو بر نقش بشببم چه شود
 واعظ شرجو قمر ملک و شمسه کرید
 من اگر محب نگاری بجز نسبم چه شود
 عظم از خانه بدر رفت و گرمی نیست
 دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
 صرف شد عمر کرامت با معبود می
 تا از آنم چه پیش آید از آنم چه شود

خواجہ دانت کہ من عاشق و بیخ گفت

حافظ از سیرداند کہ چسبم چه شود

بخت از دمان دست نشانم نید
 دولت خبر زار رخسارم نید
 از بہر بوسہ ای ز لبش جان ہم نید
 اینم ہمی ستاند و آنم نمید
 مردم درین فراق در آن پوہ پوہ نیت
 ماہست و پرودہ ارشاد نام نید
 ز نقش کشید باد کبا چرخ نخلہ نین
 کاخ با مجال باد و زانم نید

چندانکہ برکنار چو پرگار می شوم دوران چو نقطه به میانم نمید

سگر بجز دست دهد عاقبت لی بد عمدی زمانه زمانم نمید

گفتم روم بخواب و بسنم حال دوست

حافظ ز راه و ناله اما نمید

اگر به باد مشکین دلم کشد شاید که بوی خیر ز زهد ریایم یاید

جهانیاں بجز منع من کینند غش من آن کنم که خداوند کار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم گنجه بشد و بر عاشقان بچساید

مقیم حلقه ذکر است دل بدان آید که حلقه امی ز سر زلف یار بچساید

ترا که حسن خدا داده هست و محبت چه حاجت است که مشاطات بیاید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می کنون بجز دل خوش هیچ در نیاید

جمیله است عروس جهان و لی شد که این مخدره در عقد کس نیاید

بلا بگفتش ای ما سرخ چه باشد که بیک شکر ز تو دلخست ای بیاید

بجذہ گفت کہ حافظ خدا پر اسند

کہ بوسہ تو رخ ماہ را بیا لایہ

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سیرا
گفتم کہ ماہ من شو گفت اگر بر آید

گفتم ز محسوس زمان رسم فابیا موز
گفت از خوب رویان این کار کمتر آید

گفتم کہ بر خیالت راہ نظر میدم
گفتا کہ شہر دست او از راہ دیگر آید

گفتم کہ بوی زلفت گمراہ عالم کرد
گفت اگر بدانی ہم اوت رہبر آید

گفتم خوشا ہوائی کہ با صبح خیزد
گفتا حک نسیسی کہ ز کوی دلبر آید

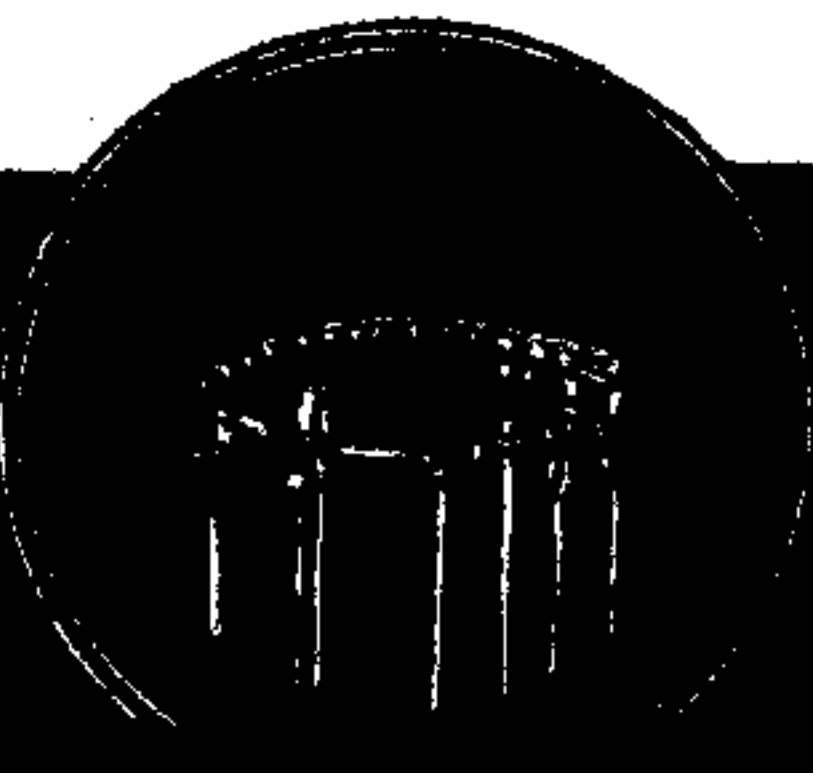
گفتم کہ نوش لعلت ما را بہ آرزو کشت
گفت تو بندگی کن کہ بندہ پرور آید

گفتم دل رحمت کی عزم صلح دارد
گفتا مگویی با کس تا وقت آن در آید

گفتم زمان عشرت دیدی کہ چون آید

گفت خاموش حافظ کاین غصہ ہم سیرا

بس از غم کہ گرز دست بر آید دست بہ کاری ز غم کہ غصہ سیرا



خلوت دل نیت حبی صحت اصدا
 دو چو بیرون و دفرشته در آید
 صحبت حکام ظلمت شب بید است
 نوز خورشید جوی بو که بر آید
 بر در آریک بی مروت دنیا
 چند نشینی که خواجہ کی بد آید
 ترک کدانی مکن کہ گنج بیانی
 از نظر حسروی کہ در گذر آید
 صالح و طالح متاع خویش نمودند
 تا کہ قبول افتد کہ در نظر آید
 بلبل عاشق تو عسر خواه کہ آخر
 باغ شود سبزه شاخ گل بر آید

عفت حافظ درین سراچه عفت

ہر کہ بہ میخانہ رفت عسیر آید

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید
 یاقین رسد بجانان یا جان تن بر آید
 گشامی ترسم را بعد از وفات بگذر
 کز آتش و نعم دو دار کفن بر آید
 بنامی رخ کہ خلقی والہ شوند و حیران
 گشامی لب کہ فریاد از مرد و زن بر آید
 جان بر لبست و حسرت در دل از لبان
 مگر تہہ ہر چہ کامی جان از بدن بر آید

از حضرت دانش آید بنگ جام خود کام شکستان کی زان دیر آید

گویند ذکر خیرش در خیل عقباران

بهر جا کہ نام حافظ در احسن آید

چو آفتاب می از شرق پیاله آید زباغ عارض ساقی ہزار لالہ آید

نسیم در سر گل بسکند کلالہ سنبل چو از میان چمن بوی آن کلالہ آید

حکایت شب ہجران آن حکایت حاکمیت کہ شمشاد زبانش بصد رسالہ آید

زگرد خونگون فلک مدار توقع کہ بی ملالت صد غصہ یک نوالہ آید

بہ سعی خود توان برد پی گوہر مقصود خیال باشد کاین کار بی حوالہ آید

گرت چون بنی صبر بہت در غم طوفان بلا بگردد و کام ہزار سالہ آید

نسیم زلف تو چون بگذرد بہرت حافظ

ز خاک کالبدش صد ہزار لالہ آید

بزہی حجتہ زمانی کہ یار بار آید بکام عنبر دگان عنکباز آید



بیش خیل خیاش کشیدم ابلق چشم بدان امید که آن شهسوار باز آید
 اگر نه در حسم چو کان او رود من ز سرنگویم و سحر خود چه کار باز آید
 مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد بدان بوس که بدین بگذر باز آید
 دلی که با سه زلفین او قرار می داد گمان بس که بدان دل قرار باز آید
 چه جور تا که کشیدند ببلبلان از دی بوی آنکه دگر نوحه بار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ

که با سحر و بدستم بخار باز آید

اگر آن طایر قدسی ز دم باز آید عمر بگذرشته به پیرانه سرم باز آید
 دارم امید برین اسک چو باران که دگر برق دولت که برفت از ظرم باز آید
 آنکه تاج سرم خاک کف پایش بود از خدای تسلیم تا سرم باز آید
 خواهم اندر عقش رفت بیاران عزیز شختم از باز نیاید خرم باز آید
 گر شایدم یار گرامی نکنم کو هر جان به چه کار دگرم باز آید

کوس بود و طمی از بام سعادت بزخم
گر بسیم که نه نوس فرم باز آید

مانعش غفلت و سگر خواب صبح
ورنه گر بشنود آه سحر م باز آید

آرزو مند رخ شاه چو ما هم حافظ

همتی تا سلامت ز درم باز آید

نفس بر آمد و کام از تو بر نیاید
فغان که بخت من از خواب دینی آید

صبا چشم من انداخت خاکی از کوش
که آب زندگیم در نظر نمی آید

قد بلند تو را تا بس بر نمی گیرم
درخت کام و مرادم بس بر نمی آید

مگر بروی دلارامی یار ما ورنی
به هیچ وجه دیگر کار بر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سواد بی
وزان غریب بلاکش حسرتی آید

زشت صدق گشادم هزار تیر و جا
ولی چه سود کی کارگر نمی آید

بسیم حکایت دل بهت با نسیم سحر
ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عسر و هونوز
بلا می زلف سیاهت بس بر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ ز میده از هم کن

کنون خستگه زلفت بدر نمی آید

جهان برابر روی عید از هلال و سیمه کشید
هلال عید در ابروی یار باید دید

سگه گشت چو پشت هلال قامت مین
کمان ابروی یارم چو سیمه باز کشید

مگر نسیم خفت صبح در چمن بگشت
که گل بوی تو بر تن چو صبح جامه دید

بود چنگ و زباب و نید و عود که بود
گل وجود من آغشته گلاب و نید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر هر چه دید خرید

چو ماه روی تو در شام زلف میدیم
شیم بروی تو روشن چو روز می گردید

ببب سیدم را جان و بر نیامد کام
بسر رسید امید و طلب بسر رسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی نهند

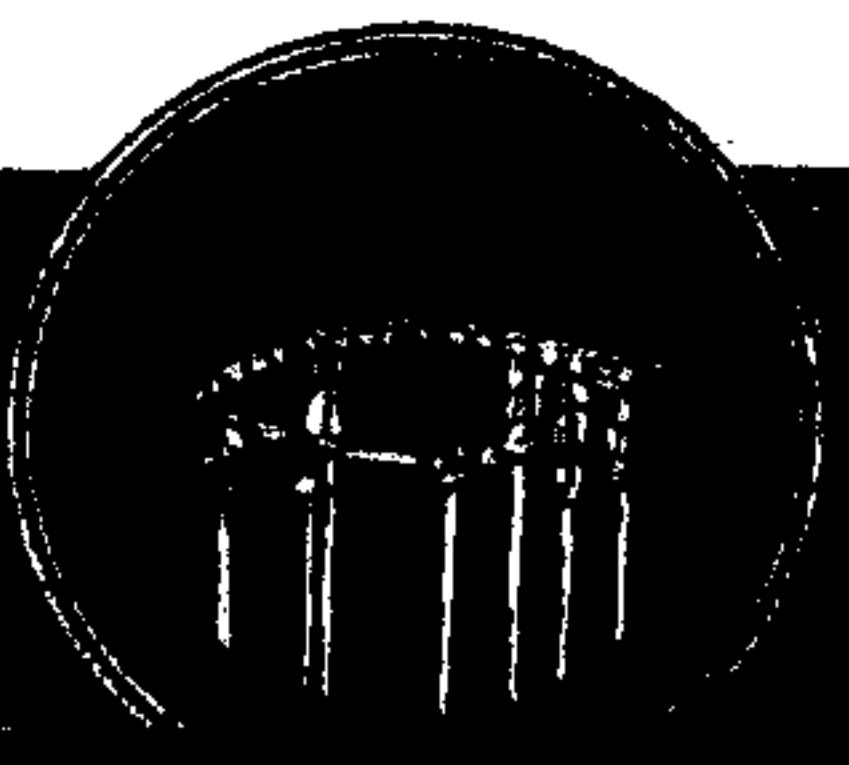
بخوان نظمش و در گوش کن خوم پروا

رسید مرده که آمد به سار و بنزید	و طیفه که برسد مصرفش گشت بید
صغیر مرغ برآمد بط شراب کجاست	فغان فتاد به بلبل تقاب گل که کشد
ز میوه های بهشتی چه ذوق دریا	هر آنکه سب ز تخدان شاد می نگزند
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب	به راحتی نرسید آنکه ز خمی نکشد
ز روی ساقی موش گلی چین امرد	که کرد عارض بسان خط بنفشه دید
چنان کرشمه ساقی دلم زدست	که با کسی دگر منیت برگ گفت شنید
من این مرقع رنگین چو گل خواهم خست	که پیرا ده فروشش بجره ای نخرید

بهار میگردد داد گستر ادرباب

که رفت موسم و حافظ هنوز می بخشد

ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید	وجه می خواهم و مطرب که میگوید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیام	بار عشق و مفلسی صعب است می باید کشد
تخط جو دست آبروی خود نمی باید خست	باده و گل از بهای خرقه می باید خرید



گوئیا خواهد گشود از دولتتم کاری کوش
 من همی کردم دعا و صبح صادق مید
 بابی و صد هزاران خنده آمد گل بیاغ
 از گرمی گوئیا در گوشه ای بونی شنید
 دامنی گر چاک شد در عالم رندی حم ک
 جامه ای در نیگامی نیز می باید دید
 این لطایف کز لب لعل تو من گفتیم که
 دین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که
 عدل سلطان کز پر سد حال مظلومان عشق
 گوشه گیران از آسایش طمع باید دید

تیر عاشق کشش ندانم بردل حافظ کرد

این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکد

معاشران حریف شبانه یاد آید
 حقوق بندگی مخلصانه یاد آید
 بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق
 بصوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آید
 چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی
 ز عاشقان بهر دوترانه یاد آید
 چو در میان مراد آوری دست مید
 ز عهد صحبت ما در میان یاد آید
 سمند دولت اگر چند کمر شیده رود
 ز بهرمان به سر تازیانه یاد آید

خی خرید زمانی غم فادار آن ز بی وفائی دور زمانه یاد آرید

به وجه رحمت ای ساکنان صدر جلال

ز روی طاف و این آستانه یاد آرید

بیا که رایت منصور پادشاه رسید نوید فتح و بشارت به مهر ماه رسید

جمال نخت روی ظفر نقاب انداخت کمال عدل بسریاد دادخواه رسید

سپرد و در خوش اکنون کند که ماه آید جهان بگام دل اکنون سد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر به غم برادران غمور رفیق چاه بر آید به اوج ماه رسید

کجاست صوفی و حال فعل محمد شگل بگو بسوز که محمدی دین پناه رسید

صبا بگو که چسب بر سرم دین غم عشق ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شام بدین اسیر فرات همان رسید که آتش بیکر گاه رسید

مرد بخواب که حافظ به بارگاه قبول زور و نیم شب درس صبحگاه رسید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
 از بار آشنای سخن آشنای شنید
 ای شاه حسن چشم به حال گد افکن
 کاین گوش بس حکایت شاه و گدای شنید
 خوش میکنم بیاده مسکین شام جان
 کردلق پوش صومعه بوی ریاشنید
 سر خدا که عارف سالک بگفت
 در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
 یارب کجاست محرم رازی که یک زمان
 دل شرح آن دهد که چه گفت و چای شنید
 این سزا نبود دل حق گزار من
 گزینم کار خود سخن ناسنای شنید
 محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
 از گلشن زمانه که بوئی و فاشنید
 ساقی بیای که عشق زدا میکند بلند
 کاکس که گفت قصه ما هم زما شنید
 ما باده زیر حقه نه امروز میخوریم
 صد بار پیر مسکیده این صاحب شنید
 مامی بیایک چنگ نه امروز میکشیم
 بس در شد که گنبد چرخ این صدای شنید
 پند حکیم محض صواب است و عین خبر
 در خنده آن کسی که بسمع رضاشنید
 حافظ و طیفه تو دعا گفتن است بس
 در بند آن مباحث که نشنید یا شنید

معاشران گره از زلف یار باز کنید
 شمی خوشت بدین قصه اش در آر کنید
 حضور خلوت انس است و دوستان جمعند
 وان یکا و بخوانید و در سفر آر کنید
 رباب و چنگ بیابک بند میگویند
 که گوش پوشش به پیغام اهل آر کنید
 بجان دست که غم پرده بر شما مژد
 گرا اعتماد بر الطاف کار ساز کنید
 میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
 چو یار نازناید شامی آر کنید
 نخت موعظه پر صحبت این جرت
 که از مصاحب نا جنس احترار کنید
 هر آنکسی که در این حلقه نیست ز عشق
 بر او مرده به بنستوی من نماز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ

حوالش طلب یار دلنواز کنید

الا ای طوطی گویای اسرار
 مبادا خالیت سگر ز منتار
 سرت بنزد دولت خوش باد جاوید
 که خوش نقشی نمودی از خط یار
 سخن سر بسته گفتی با سر یاران
 خدار ازین معما پرده بردار

به روی مازن از ساعه گلآبی که خواب آلوده ایم امی بخت بیدار

چهره بود این که زد در پرده مطرب که می رقصند با هم مست و شیار

از آن آسبون که ساقی در می آفکند حرفان رانه سرمانده دستار

سکندر را نمی بخشند آبی به زور و زریست این گای

بسیار و حال اهل درد بشنو به لفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدوی دین و دلهاست خداوند اول و دینم گمدا

به ستوران مگو اسرار مستی حدیث جان مگو با نقش دیوار

به مین دولت منصور شاهی علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد

خداوند از آفتش گمک دار

عید است و آخر گل و یاران در انتظار ساقی برومی شاه حسین باه و می بیار

دل بر گرفته بودم از ایام گل و لی کاری بگردم بهت پاکان و زده آ

دل در جهان بند وستی سوا کن
 از فیض جام و قصبه جمشید کامکار
 خرقه جان بدست ندارم شراب کو
 کان نیز بر کمر شمشیر ساقی کنم شام
 خوش و تیسیت خرم و خوش خسرود
 یارب ز چشم زخم زانوش نگاه دار
 می خورم بشه بنده که ز بی در کرد
 جام مرصع تو بدین در شاہوار
 گرفت شد سحر چه نقصان صبح است
 از می کند روزگش طالبان یا
 ز آنجا که پرده پوشی عفو کریم تست
 بر قلب ما بخش که تقدیت کم عیاء
 ترسم که روز حشر عنان بر عنان بود
 بیخ شیخ و خرقة زند شراب خوا

حافظ چورفت روزه و گل نیز میرود

ناچار باده نوش که از دست رفت کما

صبار مندرل جانان گذر درین مدار
 وزوبه عاشق بیدل خبر درین مدار
 بشکرا لاله شگفتی بکام محبت ای گل
 نسیم و صیل مرغ سحر درین مدار
 حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
 کنون که ماه تمامی نظر درین مدار

جهان کو ہر جہ دروہت سہل و مختصر است
ز اہل معرفت این مختصر دریغ ندان

کنون کہ چشمہ قداست لعل نشینت
سخن بگوی و ز طوطی سگر دریغ ندان

مکارم تو بہ آفاق میبرد شاعر
از و وظیفہ وزاد سفر دریغ ندان

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست
کہ در ہجای سخن سیم و زر دریغ ندان

عبارت غم بود حال خوش شود حافظ

تو آب دیدہ ازین رہگذر دریغ ندان

ای صبا نکتہ از کوی فلانی بر آن
زار و بیمار غم راحت جانی بر آن

قلب بی حاصل مارا برین کسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بر آن

در کین گاہ نظر بدل خویشم حجت
زار و عنسرہ او تیر و کمانی بر آن

در غریبی و فراق و غم دل پریشم
ساغر می ز کف تازہ جوانی بر آن

سکران اہم ازین می دوسہ ساغر چنان
و کرایشان نساند روانی بر آن

ساقی عشرت امروز بفر دہ مفسکن
یاز دیوان قصا خط امانی بر آن

دلم از دست بشدوش چو حافظ گفتم

کامی صبا کنتی از کوی فلانی برآر

ای صبا کنتی از خاک ره یاریا
بر اندوه دل و مرده دلدار یاریا
نکته روح فرا از دهن دوست بگو
نامه خوش حسبر از عالم اسرار یاریا
تا معطر کنم از لطف نسیم تو شام
شده ای از نفحات نفس یاریا
به وفای تو که خاک ره آن یار نیست
بی عنبار می که پدید آید از اغیار یاریا
گر دی از رگبزد دوست بگوری یارب
خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
سگر آرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بید
روزگار است که دل چهره مقصودید
ساقیا آن قدح آینه کردار یاریا
دلق حافظ به چه از رد به می اش رنگین کن
دانش مست و خراب از سر بار یاریا

روی بنسای و وجود خودم از یاد
 خرمین سوختگان را همه گو یاد
 ما خود ایم دل دیده به طوفان کلا
 گویا سیل غم و خانه ز بنیاد
 زلف چون عنبر خامش که بود بهیبت
 ای دل خام سماع این سخن از یاد
 سینه گو شعله آتشده فارس کیش
 دیده گو آب رخ و جله بعد از یاد
 دولت پر مغان باد که باقی سهل است
 دیگری گو برو و نام من از یاد
 سعی نابرده درین راه بجائی نرسی
 مزد اگر مطلبی طاعت استاد
 روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
 و آنکرم تا به بحمد فارغ و آزاد
 دوش سیفت برگان درازت بکشم
 یارب از خاطرش اندیشه بیدار

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطریا

برواز در گمش این ناله و نسیر یاد

شب وصل است و طی شد بنام بحر سلام فیه حتی مطلع العجب

دلا در عاشقی ثابت قدم باش که در این ره نباشد کار بی ابر

من از زندگی نخواهم کرد توبه و لو آذیتی بالخبس و الحجر

بر آبی ای صبح روشن دل خدا که بس تاریک می نیم شب بھر

دلم رفت و ندیدم روی دلدا فغان از این تطاول آه ازین بر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ

فان الرج و انحران فی التحس

گر بود عسریه میخانه رسم بار در گز
بجز از خدمت ندان بکنم کار در گز

خرم آن روز که بادیده گریان بروم
تا زخم آب در سیکه یکبار در گز

معرفت نیست درین قوم خدا را بی
تا برم گوهر خود را به خیر یاد در گز

یاد اگر رفت و حق صحبت درین نشانیست
حاش نشد که روم من پی یاد در گز

گر مساعد شوم دایره چرخ نبود
هم بدست آورش باز سپه کار در گز

عاقبت می طلبد خاطر ماری بگذارد
غمزه شوخش و آن طره طرار در گز

راز سر بسته ما بین که به دستان گفتند
هر زمان باد فونی بر سر بازار در گز

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش به آزار دگر

باز گویم نه درین دفعه حافظ تنهاست

غرق گشتند درین بادیه بسیار دگر

ای حسرتم از فروغ رخت لاله را عمر
باز آ که ریخت بی گل دیت بهمار

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاند غمت چو برق بشد روزگار عمر

این بکند و دم که همت دیدار ممکن است
در یاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب با باد
بسیار گردان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که بیسح ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فناست هر کرا
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف زخیل حوادث گین گینست
زان رو عنان گشته و اندوار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
روز فرساق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگویی که بر صفحه حجب ان
این نقش ماند از قلمت یاد کار عمر

دیگر ز شاخ سرو سی بسیل صبور
 گلابک زد که چشم بد از روی گل بدو
 ای گل به شکر آنکه توئی پادشاه حسن
 با بیلان بیدل شیدا مکن غرور
 از دست غیبت تو شکایت نمکنم
 تا نیت غیبتی نبود لذت حضور
 کردی گران عیش و طرب خرمند و شاد
 ما را غم نگار بود مایه سرور
 زاهد اگر به جور و قصورست امیدوار
 ما را شرابخانه قصورست و یار جور
 می خور بیابک چنگ و مخور غصه و کوی
 گوید ترا که باده مخور گو هوا غصه و کوی

حافظ شکایت از غم هجران چه سکنی
 در بحر وصل باشد در ظلمت است نور

یوسف گمشده باز آید به کنعان غم مخور
 کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
 ای دل غمیده حالت به شود دل بد
 دین سر شوریده باز آید با مان غم مخور
 گر بهار عسر باشد باز بر تخت چمن
 چتر گل در سر کشتی ای مرغ خوشخوان غم مخور
 دور گردون کرد و وزی بر مراد ما
 دانا یکسان نباشد حال دوران غم مخور

باشد اندر پرده بارنخیسای پنهان غمخیز	باشونومید چون واقف نی ز اسرار غیب
چون ترفوح است کشتی بان طوفان غمخیز	ای دل اریل فاینا دہستی بر کند
سر زشما گرفت خار معیلان غمخیز	در بیابان گرسوق کعبه خواہی زد دم
بسج راہی نیست کارانیت پیمان غمخیز	گر چه منزل بس خطرناکت و مقصدیں بعد
جلمید اند خدای حال گردان غمخیز	حال ما در فرقت جانان و ابرام قیب

حافظا در کنج فقر و خلوت شبہای ما

تا بود و ردت دعا و درس قرآن غمخیز

ہر آنچہ ناصح مشفق بگویدت پندیر	نصیحتی گنمت بشنو و بہانہ کیر
کہ در کینکہ عمرت مگر عالم سپیر	ز وصل روی جوانان متعنی بردا
کہ این متاع قلیست و آن عطای کثیر	نعیم ہر دو جان پیش عاشقان چو می
کہ درد خویش بگویم بہ نالہ ہم وزیر	معاشری خوش و رودی سانسیم
اگر موافق تدبیر من شودی	بران سرم کہ تو شرم می و گنم

چو قسمت اندلی بی حضور ما کرد
 گر اندکی نه بوفق رضایت خرم گیر
 چو لاله در قفسم یز ساقی و مشک
 که نقش خال نگارم نیز در ضمیر
 بیار ساغر و در خوشاب امی ساقی
 حسود گو کرم آصفی بسین بوی
 به غم توبه نهادم قدح زلف صدبای
 ولی اگر شمشه ساقی میکند تقصیر
 می دو ساله و محبوب چارده سال
 همین بسبت مرا صحت صغیر و کبیر
 دل ز میده مارا که پیش می گیرد
 خبر دهمید به محسنون خسته از نخبیر

حدیث توبه درین بزرگه مگو حافظ

که ساقیان کمان ابرویت ز تندی

روی بنما و مرا گو که ز جان دل بر گیر
 پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر
 در لب تشنه بامین و مدار آب دریغ
 بر سر کشته خویش آبی وز خالکش بر گیر
 ترک درویش بگیر از نبود سیم و زرش
 در غمت سیم شمار است و رخسار ز گیر
 چنگ بنواز و بساز از نبود عود و چپاک
 آتش عشق و دلم عود و تنم مجر گیر

درماع آبی وز سر قمر بر آرزو برقص
 ورنه با گوشه رود حسرتی تا در برگیر
 صوف برکش ز سر و باده صافی درکش
 سیم در باره و بر سیم بری در برگیر
 دوست گو یار شود هر دو جهان دشمن باش
 بخت گوشت مکن روی زمین لشکرگیر
 میل رفتن مکن ای دست دمی با باش
 بر لب حوی طرب حوی و کلف سنگرگیر
 رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل چشم
 گونہ ام زرد و لبم خشک و کنارم برگیر

حافظ آراسته کن بزم و گبو و اعطرا

که سین مجلسم و ترک سر منبرگیر

هزار شکر که دیدم بجام خوشت باز
 ز روی صدق و صفا گشته یادلم و مسنا
 روندگان طریقت ره بلا سپرد
 رفیق عشق چه چشم دارد از شب و فراز
 غم حبیب نهان ز گفت و گوی قیب
 که نیت سینه زار باب کینه محرم راز
 اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است
 من آن نیم که ازین عشق بازی ایم باز
 چه گویمت که ز سوز درون چه می نمم
 ز اساک پرس حکایت که من نیم غمان

چفته بود که مشاطه قضا گنجت که کرد ز کس مستش یه بهرمه ناز
بدین سپاس که مجلس منورت بدست گرت چو شمع جهانی رسد بسوزد بسا
عرض کرشمه حسنت و رنه حاجت جمال دولت محمود راه زلف ایاز

عزل سرائی ناهید صرغ ای نبر
در آن مقام که حافظ بر آورد آواز

منم که دیره به دیدار دست کردم با چه شکر گویت ای کار ساز بنده نواز
یازمذلا گورخ از غبار مشوی که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز
ز مشکلات طریقت عمان متاب ایل که مرد راه سیندیش از شب و فراز
طهارت از نه بخون جگر کند حاجت بقول نقی عشقش در ست نیست نما
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر درین سراج چه باخچه غیر عشق مبان
به نیم بوسه دهائی بخش ز اهل دلی که کید دشمنت از جان و جسم دارد بان
فکنند ز فرمه عشق در مجاز و عساق نوای باکت غزلهای حافظ از شیراز

ای سروناز حسن که خوش میردی بنا
 عشاق را به ناز تو هر خط صد نیاز
 فرخنده باد طلعت خوبت که دراز
 بریده نذر قدسروت قبای ناز
 آرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست
 چون عود گو بر آتش سوخ دابه سوزد سنا
 پروانه راز شمع بود سوز دل ولی
 بی شمع حارض تو دلم را بود گداز
 صوفی که بی تو توبه زمی کرده بود دوش
 لبکت عهد چون در میخانه دیدنا
 از طعنه رقیب مگر دو عیار من
 چون زگر اگر بر بند مراد در دهان گان
 دل که طواف کعبه گویت و قوف یافت
 از شوق آن حسیم ندارد در سر حجاز
 هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست
 بی طاق ابروی تو نماز مرا جوان

چون باده بار بر سر خم رفت کف زین

حافظ که دوش از لب ساقی سیدنا

در آ که در دل خسته توان در آیدنا
 بیا که در تن مرده روان در آیدنا

بیا که فرقت تو چشم من چنان بست
 که فتح باب وصلت مگر شاید باز

عنی که چون سپه کفک دل برفت
زخیل شادی روم رخت زوید باز
به پیش آینه دل هر آنچه می دارم
بجز خیال حالت نمی بساید باز
بدان مثل که شب آستین است روز تو
ستاره می شرم تا که شب چو زاید باز

بیا که ببل مطبوع خاطر حافظ

بوی گلبن وصل تو می سراید باز

حال خونین دلان که گوید باز
شرمش از خشم می پرستان باز
جز فلاتون خشم نشین شراب
بهر که چون لاله کاس گردان شد
کنشاید دلم چو عنسجه اگر
بس که در پرده چنگ گفت سخن
گردیت المحرام ختم حافظ
وز فلک خون خم که جوید باز
زگس پست اگر بروید باز
سر حکمت بسا که گوید باز
زین جفارخ به خون بشوید باز
ساعری از لبش بنوید باز
برش موسی تا نموید باز
گر نمیرد به سر شوید باز

بیاو کشتی مادر شط شراب انداز
 خروش و لوله در جان شیخ و شاب انداز
 مرا به کشتی باده در افکن ای ساقی
 که گفته اند کنوئی کن در آب انداز
 ز کوی میسکه برگشته ام ز راه خطا
 مرادگر ز کرم باره صواب انداز
 بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
 شرار رشک و حسد در دل کلاب انداز
 اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
 نظر برین دل سرگشته خراب انداز
 به نیم شب اگر ت آفتاب می یاید
 ز روی دختر گلچهر زرقاب انداز
 مهل که روز و فاقم به خاک سپارند
 مرا به میسکه بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسیدت

بسوی دیو سخن باوک شهاب انداز

خیز و در کاسه ز آب طربناک انداز
 پیشتر آنکه شود کاسه سرخاک انداز
 عاقبت نمرل ماوادی خاموش است
 حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
 چشم الوده نظر از رخ جانان دور است
 بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

بهر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم ناز از سر بس و سایه برین خاک انداز
 دل مارا که ز مار سر زلف تو بخت از لب خود بشفا خانه تریاک انداز
 ملک این مرزعه دانی که شباتی ندید آتشی از بسگر جام در املاک انداز
 غسل در اسگندم کامل طریقت گویند پاک شوا اول و پس دیده بر آن پاک انداز
 یارب آن زاهد خود بین که بحر عبیدید دود همیشه در آئینه ادراک انداز

چون گل از نکت او جامه قباکن فظ

وین قبا در ره آن قامت چلاک انداز

بر نیامد از تمسای لببت کامم هنوز بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
 روز اول رفت دینم در سر زلفین تو تاجه خواهد شد درین سوخ و اسرا خاتم هنوز
 ساقیایک جرعه ای ز آن آب استخوان در میان نخلگان عشق او خامم هنوز
 از خطا گفتم شبی زلف تو را مسک ختن میرند هر لحظه یعنی مو بر اندامم هنوز
 پر نوروی تو مادر حسرتم دیدارها میرود چون سایه هر دم در دو با مم هنوز

نام من رفقت روزی برب جان بسوز
اہل دل ابوی جان می آید از نامم نوز

در ازل و اوست مار اساقی لعل لب
جرعہ جامی کہ من بدہوش آن جامم نوز

ای کہ گفتی جان بہ تاب شدت آرام جان
جان بعباش سپردم نیست آرام نوز

در قلم آورد حافظ قصت لعل لبش

آب حیوان می رود ہر دم ز اقلامم نوز

دلم رمدہ لولی و شیت شور انگیز
دروغ و عدہ قتال وضع و رنگ امیز

فدای پیرین چاک ہا سیریان با
ہزار جامہ تقوی و حشر قہ پرہیز

خیال خال تو با خود بجاک خواہم برد
کہ تا ز خال تو خاکم شود عبیر امیز

فرشتہ عشق نداند کہ چیت ایستی
خواہ جام و گلابی بجاک آدم ریز

پیالہ بر کفتم بند تا سحر کہ حشر
بی ز دل بسرم ہول روز رتائیز

فقیر چہ خستہ بہ در گاہت آدم رحمی
کہ جز ولای تو ام نیست ہیچ دست آویز

یا کہ ہاتف میخانہ دوش ماہن گفت
کہ در مقام رضا باش وز قضا مگریز

میان عاشق و معشوق بیچ چایلت

تو خود حجاب خودی حافظ از میان خبر

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و سگین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ماصد سلام
پرسد ای سار بلبلان بینی و ماکت جرس

محل جانان بویس آنکه بر زمی عسره دار
کز فراق سوختم ای مهران سیر در اس

من که قول ناصحان را خواندمی قول با
گو شمالی دیدم از بهران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن می نوش گذر راه عشق
شروان را روشنائیهاست با میر عس

عشقای کار بازی نیست ای دل سیریا
ز آنکه گوی عشق نتواند دبه چو کان بس

دل بر غمت می سپارد جان چشم مستی
گر چه بسیاران انداختیار خود بکس

طویان در شکرستان کامرانی میکنند
در تخته دست بر سر میزند سگین مگس

نام حافظ که بر آید بر زبان گلک دست

از جناب حضرت شایم بس است این طمیس

گلقداری ز کُستان جهان مارا بس زین چمن سایه آن سروان مارا بس
 من و مصحبتی اہل یاد و رم باد از کرانان حبان رطل گران مارا بس
 قصر فردوس باداش عمل محبت ماکہ ز دیدیم و کدادر معناس مارا بس
 بنشین بر لب جوی و گذر عمر بسین کاین اشارت ز جهان گذران مارا بس
 نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان گر شمارا نہ بس این سود و زیان مارا بس
 یار با ماست چه حاجت کہ زیادت طلبیم دولت صحبت آن مونس جان مارا بس
 از در خویش خد اراہ ہستم معرفت کہ سر کومی تو از کون و مکان مارا بس

حافظ از مشرب قیمت گلہ ما نصیحت

طبع چون آب و غرہامی روان مارا بس

دلار فوق سفر محبت نیکو اہت بس نسیم روضہ شیراز پیک اہت بس
 و گر ز منزل جانان سفر مکن درویش کہ سیر معنوی و کنج خانقاہت بس
 و گر کہین بکشاید غمی ز گوشہ دل حریم در کہ پیر معناس پناہت بس

بصدر مصطفیٰ بشین و ساغری نوش که این قدر ز جهان کس بال و جاہت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن صراحی می لعل و بتی چو ماہت بس
فلک بہ مردم نادان ہرزام مراد تو اہل فضلی و دانش ہمین گناہت بس
ہوای مسکن با لوف و عہد یار قدیم ز ہر روان سسکہ کردہ خور جاہت بس
بہ منت و گران خو مکن کہ درد و جہان رضای ایزد و انعام پادشاہت بس

بہ ہیج ورد و گرفت حاجت ای حافظ

و حامی نمیشد درس صبحکامت مارا بس

در عشقی کشیدہ ام کہ پیرس ز ہر بحر بی چشیدہ ام کہ پیرس
گشتہ ام در جہان و آتش کار دلبری برگزیدہ ام کہ پیرس
آہخان در ہوای خاک درش میرو آب دیدہ ام کہ پیرس
من بگوش خود از دہانش دوش سخانی شنیدہ ام کہ پیرس
سوئی من لب چہ میگری کہ گوی لب لعلی گزیدہ ام کہ پیرس

بنی تو در کلبه گدائی خویش رنجمانی کشیده ام که میرس

بجو حافظ غریب در ره عشق

به مقامی رسیده ام که میرس

دارم از زلف سپاهش گلچند آنکه میرس که چنان ز و شطرم میر و سامان که میرس

کس امید و فاترک دل و دین نکند که چنانم من ازین کرده پشیمان که میرس

بیک جبرعه که آزار کشد در پی منت زخمی میکشیم از مردم نادان که میرس

زاهد از ما سلامت بگذر کاین محل دل و دین میرد از دست بدانسان که میرس

گفت و گو هست درین راه که جان بگذارد هر کسی سربده این که بسین آن که میرس

پارسانی و سلامت بهوسم بود ولی شیوه ای میکند آن ز کس نقان که میرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی بهم گفت آن میکشیم اندر خم چو گان که میرس

گفتمش زلف بخون که سگشتی گفتا

حافظ این قصه در از دست بفران که میرس

با آبی دل تنگ مرا مونس جان باش
 دین سوخته را محرم اسرار نهان باش
 زان باده که در سیکده عشق فروشند
 مارا دوست ساغر بده و گور رمضان باش
 در خرقه چو آتش زدی ای عارف ساکت
 جدمی کن و سر حلقه زندان جهان باش
 دلدار که گفتا تو ام دل نگرانت
 گومی رسم اینک سلامت نگران باش
 خون شد و دم از حسرت آن لعل بخش
 ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
 تا بردش از غصه غباری نشیند
 ای یل سرشک از عقب نامده روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان

گو در نظر آصف جمشید مکان باش

اگر رفیق شفقی درست پیمان باش
 حرف خانه و کرمه و گلستان باش
 سنگ زلف پریشان بدست باده
 لگو که خاطر عشاق کو پریشان باش
 گرت هواست که با خضر همیشه باش
 نهان خشم سکندر چو آب حیان باش
 ز نور عشق نوازی نه کار هر مرغی است
 بیاد تو گل این بلبل غنچه سخوان باش

طریق خدمت و آئین بندگی کردن
 خدای را که رها کن ببا و سلطان باش
 دگر به صید حرم تیغ برکش رخصاً
 دران که بادل ماکرده پشیمان باش
 تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو
 خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
 کمال لبری و حسن در نظر بازی است
 به شیوه نظر از نادان دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن

ترا که گفت که در روی بصران باش

بدور لاله قدح کبیر بی ریامی باش
 به بوی گل نفسی همدم صبا می باش
 گنویت که همه ساله می پرستی کن
 سه ماه می خورد و نه ماه پارسامی باش
 چو پیر سالک عشقت به می حواله کند
 بنوش و منتظر رحمت خدای باش
 گرت هواست که چون جسم در غیری
 بیا و همدم جام جهان نسامی باش
 چو نسو که چه فرو بستگی است کار جهان
 تو همچو باد بهاری گره کشامی باش
 وفا مجوی ز کس در سخن نمی شنوی
 به هرزه طالب سیرغ و کیمیا می باش

مرد طاعت بیگانگان شو حافظ

ولی معاشر رندان پارسی باش

صوفی گلی بچین و مرتق به خار بخش
دین زهد خشک به می خوشگوار بخش

طامات و شمع در ره آهنگ چکش
تسبیح و طلیسان به می و میگ بخش

زهد گران که شاید و ساقی نمخند
در حلقه چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل دای میر عاشقان
خون مرابه چاه زخندان یار بخش

یاد بوقت گل گنبده عفو کن
دین صاحب به سر و لب جویدار بخش

ای آنکه ره به شرب مقصود برده ای
زین بحر قطره ای به من خاک بار بخش

سکرانه را که چشم تو روی تبار بند
مارا به عفو و لطف خداوند کار بخش

ساقی چو شاه نوش کند با ده صبح

گو جام زربه حافظ شب زنده دار بخش

باغبان گریخ روزی صحبت گل باید
برجسای خار بهر ان صبر بلبل باید

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی نسای
 مرغ زریک چون بدم اقد تحل باشد
 رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کای
 کار ملک است آنکه تدبیر و تامل باشد
 تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کایز است
 راه هر دو گمراهی دارد تو کل باشد
 با چنین زلف و رخسار با نظر ماری حرام
 هر که روی یا سمن کن و جعد سنبل باشد
 ناز نازان ز گس مستانه اش باید کشید
 این دل شوریده تا آن جعد و کاکل باشد
 ساقی در گردش ساغر تعلق تا چند
 دور چون با عاشقان اقد تسلل باشد

کیت حافظ تا نوشد باده بی آوار رو

عاشق مسکین چه چندین تحل باشد

فکر ببل همه آنست که گل شد یارش
 گل در اندیشه که چون عشوه کند و کارش
 دلربائی همه آن نیست که عاشق کشد
 خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش
 جای آنست که خون موج زند در لعل
 زین تغابن که خرف می شکند بازارش
 ببل از فیض گل آموخت سخن و ز نه بود
 این همه قول و غزل تعبیه در مقامش

ایکے در کو چہ معشوقہ ماہی گزری
 بر خذر باش کہ سر می شکند دیوارش
 آن سفر کرده کہ صد قافلہ دل ہمراہ است
 ہر کجا بہت خدا یا سلامت دارش
 صحبت عافیت گر چہ خوش اقدارید
 جانب عشق عزیزیت فرو گذارش
 صوفی سر خوش ازین دست کہ کج کرد کلاه
 بہ دو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ کہ بیدار تو خوگر شدہ بود

ناز پرورد و وصلت مجو آزارش

شراب تنخ میخو اہم کہ مرد افکن بودیش
 کہ تا یکدم بیا سیم زد دنیا و سروریش
 ساطد ہر دون پرندار و شہد آیش
 مذاق حرص و آز می دل شوار تنخ و آیش
 بیاور می کہ نتوان شد ز طر آسمان این
 بلعب ہرہ چنگی و مرغ پس سحوش
 کند صید ہمدامی بکنن جام جم بردا
 کہ من پیو دم این صحر نہ بہر است و کوش
 بیاتار می صافیت از دہر نجامیم
 بشرط آنکہ تمنائی بکج طبعان دل کوش
 نظر کردن درویشان تمنائی بزرگ نیست
 سلیمان با چنان حشمت نظر با بود باوریش

کمان ابروی جانان نمی چید سر را حاف
ولیکن چند میاید بدین بازومی بی تو

خوشاشیر از وضع بی ثمالش خداوند انگندار از زوالش

ز رکن آباد ماصد لوحش نهد که عمر خضرمی بخشد ز لالش

میان جعفر آباد و مصله غیر آسمی نمی آید ثمالش

به شیرازی و فیض روح قدسی بجوی از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آجبا که شیر بیان ندادند انفسالش

صباران لولی شگول سیرت چه داری آگهی چونت حالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد دلا چون شیر مادر کن جلالش

مکن از خواب بیدارم خدا را که دارم خلوتی خوش با خیالش

چرا حافظ چومی رسیدی از بهر

نکردی شکر ایام و صالحش

چو بر بخت مبارک غمراقتاش
بهر شگه که پویست تازه شد جانش

کجاست مہنسی تا شرح عرضہ ہم
کہ دل چہ میکشد از روزگار ہجرش

زمانہ از ورق گل مثال روی تو بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پیمانش

تو خفت ای و نشد عشق را اگر آید
تبارک اللہ ازین رہ کہ نیت پیمانش

جمال کعبہ مگر عذر حسد ان خواهد
کہ جان زندہ دلان سوخت در پیمانش

بدین سگتہ بیت اسخزن کہ می آید
نشان یوسف دل از چہ زخندان

بگیرم آن سر زلف بدست خواجہ ہم

کہ سوخت حافظ بیدل ز مکر و دینش

ماریب این نو گل خندان کہ سپردی ہمیش
می سپارم بہ تو از چشم حسود چمنش

کہ چہ از کوی وفا گشت بعد مرحلہ دور
دور باد آفت دور فلک از جان تنش

کہ بہر منزل سلمی بسی ای باد سبا
چشم دارم کہ سلامی برسانی ز تنش

بہ ادب نافہ کشائی کن از آن زلف سیاہ
جای دلہسای عزت بہم بر منش

کوهلم حق و فاباط و خالت دارد
 محترم دار در آن طسره غنبر سگنش
 در مقامی که بیاد لب اومی نوشند
 سغله آن مست که باشد خبزار خوشش
 عرض مال از در میخانه شاید ادوخت
 هر که این آب خورد درخت به دریاش
 هر که ترسد ز طلال انده عشقش نه حلال
 سر ما و قدش یالب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است

آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

بردار من تیرار و طاقت و هوش
 بت سگین دل سیمین بنا گوش
 نگاری چاکلی شنگلی کله دار
 ظریفی موهوشی ترکی قبا پوش
 ز تاب آتش سودا می عشقش
 بسان دیک دایم میرنم جوشش
 چو پیر این شوم آسوده خاطر
 گرش همچون قبا گیرم در آغوشش
 اگر پوشیده گردد استخوانم
 نگرود مهرت از جانم سر اوش
 دل و دینم دل و دینم برده است
 برود و شش برود و شش برود و شش

دوامی تو دوای تست حافظ

لب نوشش لب نوشش لب نوشش

سحرزاتق عنیم رسید مرده بگوش که دور شاه شجاعت می لیر نوش

شد آنکه اهل نظر برکت آره میرفتند هزار گونه سخن در دهان لب خاموش

بصوت چنگ بگویم آن حکایتها که از هفتن آن دیک سینه میرد جوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده به روی یار نوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میسکده دوشش بدوش میرد امام شهر که سباده میکشد به دوش

دلا دالت خیرت کنم به راه نجات مکن به فسق مباحات وز بهر هم مفروش

محل نور تجلی ست ای انور شاه چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز شای جلالت سازد و ضمیر که هست گوش دلش محرم پیامش

رموز نصیحت ملک خسروان دهند

گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

ہاتھی از گوشہ می سخنانہ دوش گفت بچشد گنہ می بنوش
 لطف الہی بکند کار خویش مرده رحمت برساند سروش
 این فرد کس نام بہ میخانہ بر نامی لعل آوردش خون بچوش
 گرچہ وصالش نہ بکوشش دہند ہر قدر ای دل کہ توانی بکوش
 لطف خدا بیشتر از جرم ہاست نکتہ سر بستہ چہ دانی جموش
 گوش من و حلقہ کیسوی پای روی من و خاک در می فروش
 رندی حافظ نہ گناہیت صعب با کرم پادشہ عیب پوش
 داور دین شاہ شجاع آنکہ کرد روح قدس حلقہ امرش بکوش

ای ملک العرش مرادش بدہ

وز خاطر چشم بدش دار گوش

در عمد پادشاہ خطا بخش جرم پوش حافظ قراہ کش شد و مفتی پیالہ نوش
 صوفی ز کبج صومعہ با پای خم نشست تا دید محتسب کہ سومی کشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهوشان
 کردم سوال صبحدم از پیر معزوش
 گفتانہ گفتیت سخن کرحہ مرمی
 درکش زبان و پرده نگمدارومی نبوش
 ساقی ہبار میرسد و وجہ می نماید
 فکری بکن کہ خون دل آمد ز غم بچوش
 عشق است و مطلق و جوانی و نوبہا
 عذرم پذیرد جسم مذیل کرم ہوش
 تا چند ہمو شمع زبان آوری کنی
 پروانہ مراد رسیدای محب خموش
 امی پادشاہ صورت و معنی کہ مثل تو
 نادیدہ ہسیح دیدہ و نشیدہ ہسیح گوش

چندان بمان کہ حقہ ازرق کدہ بوی

بخت جوات از فلک پیر زندہ پوش

دوشن ما بن گفت پنهان کار دانی تیر ہوش
 در شام پنهان نشاید کرد سمری فروش
 گفت آسان گیر بر خود کارہ کز روی طبع
 سخت میگرد و جهان بر دمان سخت گوش
 و انخم در داد جامی کز فروغش بر فلک
 زہرہ در رقص آمد و بر بطرمان میگفت ہوش
 بادل خونین لب خندان باور ہمو جام
 نی گرت زخمی رسد آئی چو چیک اندر خورد ہوش

تاگردی آشنایین پرده مزی نشوی گوش نامحرم نباشد جای پیغام سرودش
 گوش کن پندای سپروز بهر دنیا غم خور گفت چون حدیثی که توانی داشت گوش
 در حرم عشق نتوان زد دم از گفت شنید زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود گوش
 بر براط مکه دانان خود فروشی شرط نیست یا سخن دانسته گویای مرد عاقل یا خوش

ساقیامی ده که رند بھیکای حافظم کرد

آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جایی تو خوش دلم از عشوه شیرین سگر خای تو خوش
 همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف همچو سرو چمن خلد سبزه پای تو خوش
 شیوه و ناز تو شیرین خط و حال تو طبع چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
 هم کستان خیالم ز تو پر نقش و نگار هم شام دلم از زلف سخن سبای تو خوش
 در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار کرده ام خاطر خود را بهت سبای تو خوش
 شکر چشم تو چه گویم که بدان بیماری میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در میان طلب گر چه زهر سوخت

میرود حافظ بیدل بولای تو خوش

کنار آب پای بید طبع شعرواری خوش
معاشره لبر می شیرین ساقی گلخاری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی
گوار آبادت این عشرت که داری ز کارهای خوش

هر آنس که در خاطر عشق دلبری باریست
سپند می گو آتش نه که دارد کار و باری خوش

عروس طبع از یوز فکر بگر می بندم
بود کرد دست ایام بدت اقتدکاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهابانی و فرزندت طرف لاری خوش

مئی در کانه چشم است ساقی را بنامیزد
که مستی میکند با عقل می بجد خاری خوش

بغفلت عمر شد حافظ یا با ما بچانه

که شگولان خج شب است یا موزندکاری خوش

بمعج خوبی و لطف است عذار چو من
لیکش مهر و وفایت خدا یا بدش

دلبرم شاهد و طفل است و بزدی زوی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنمش



من همان به که از وینک نگه دارم دل
که بدو نیک ندیدت و نذار دنگش
بوی شیراز لب همچون شکرش می آید
گرچه خون محک از شیوه چشمش
چارده ساله بی چاکش شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چاروش
از پی آن گل نورسته دل مایه
خود کجاشد که ندیدیم درین چندش
یار دگر من از قلب بد میان بکنند
بیر زود بجان داری خود پادشش

جان به شکرانه کنم صرف گران دانه

صدف سینه حافظ بود آرا گمش

دلم رمید شد و خافلم من درویش
که آن سکاری سرگشته راجه آمدش
چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم
که دل بدست کمان ابرویت کاکوش
خیال حوصله بسمی پرده بهیات
چهاست در سر این قطره محال اندیش
بازم آن مژه شوخ حافیت کش را
که موج میرندش آب نوش بریش
ز آستین طیبیان هزار خون بچکد
گرم به تجربه دستی نهند بر دلش

بہ گوی سیکدہ گریبان دوسرے فکندہ
چرا کہ شرم بھی آیدم ز حاصل خویش

نہ عمر خضر بماند نہ ملک اسکندر
نزع برسد دینی دون مکن درویش

بدان کمر ز دست ہر گدا حافظ

خزانہ اسی بہ کف آوزر گنج قارون

ما از مودہ ایم درین شہر بخت خویش
بیرون کشید بیدارین رطہ رخت خویش

از بس کہ دست میگزیم و آہ می کشم
آتش ز دم چو گل بن بخت بخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد کہ می ہر د
گل گوش ہین کردہ شاخ درخت خویش

کامی دل تو شاد باش کہ آن بارید خو
بیدار تندر وی نشید ز بخت خویش

خواہی کہ بخت دست جهان تو بگذرد
بگذر ز عہد دست و سخنامی بخت خویش

وقت است کہ فراق تو دوسوزاندرون
آتش در افکنم بہ جنت و بخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام

جمشید نیز دورنگ اندی ز بخت خویش

قسم محبت و جاه و جلال شاه شجاع	که نیت با کس از بهر مال و جاه ترا
شراب خانگیم بس می معازیه بسا	حریف با ده رسیدای رقیب تو بودا
خدای را به بیم شت و شوی خرقه کنی	که من نمی شوم بوی خیر از این اوصاع
بین که رقص کنان می رود به ناله چنگ	کسی که رخصه نفرمودی استماع سما
به عاشقان نظری کن به سگر این نعت	که من غلام مطعم تو باد شاه مطاع
به فیض حبه جام نوشته ایم ولی	نیکنیم دسیری نمیدیم صداع

چین و چهره حافظ خدا جدا کند

ز خاک بار که کسب یای شاه شجاع

بامدادان که رخسار تو که کاخ ابداع	شمع خاور کند بر همه اطراف شاع
بر کشد اینه از حیب افق چرخ و دران	بناید رخ گیتی به هزاران انواع
در زوایای طربخانه جمشید فلک	ارغنون ساز کند زهره به آینهک سما
چنگ در غلغله آید که گجاشد سکر	جام در قهقهه آید که گجاشد سماع

وضع دوران بگرسانه عشرت برگیر که برحالتی اینست بین او وضع

طره شاهد دینی همه بند است و نوب عارفان بر سر این ریشه بخونند ز آ

عمر خسرو طلب ارتفع جهان میخواه که وجودیت عطا بخش کریم تقاض

مظهر لطف ازل روشنی چشم ازل

جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

دروغای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع شب نشین کوی سربازان روزانم چو شمع

روز و شب خوبانم می آید چشم غم پرست بس که در بیماری جسم تو گریانم چو شمع

رشته صبرم به مقراض غمت بریده همچنان در آتش مهبسه تو سوزانم چو شمع

گر کیت اشک گلگونم نبود می گرم و کی شدی روشن گیتی از پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرمت این دل زار تر از اشک بارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرستد ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

بی جمال عالم آرامی تو روزم چون شست با کمال عشق تو در صین نقصانم چو شمع

کوہ صبرم نرم شد چون دم در غمت
 تا در آب و آتش عشقت کدازانم چو شمع
 بچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو
 چہرہ بنماد بسرا تا جان بر افشانم چو شمع
 سرسازم کن شہی از وصل خود امی نابین
 تا منور گردد و دارد دیدارت ایوانم چو شمع

آتش مہر ترا حافظ عجب در سر گرفت

آتش دل کی با ب دیدہ بشانم چو شمع

سحر بوی گلستان می شدم در باغ
 کہ تا چو بلبل سبیل کنم علاج دہانغ
 بہ جلوہ گل سوئی نگاہ می کردم
 کہ بود در شب تیرہ بہوشی چو چراغ
 چنان بہ حسن و جوانی خوشترن مغرور
 کہ داشت از دل بلبل ہزار گونہ فراغ
 گشادہ ز کس عمارت آب انجم
 نہادہ لالہ ز سودا کہ جان دل صد داغ
 زبان کشیدہ چو تینی بسرزنش سوسن
 دہان گشادہ شقایق چو مردم ایعابغ
 یکی چو مادہ پرستان صراحی اندرد
 یکی چو ساقیستان بکف گرفتہ یاغ
 نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دن
 کہ حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد دهد دانش آورم به کف
 گر کیشم زهی طرب در بکش زهی شرف
 طرف گرم ز کس نسبت این دل پر این
 گر چه سخن ہی برد قصه من به هر طرف
 از خم ابروی تو ام هیچ گشایش نشد
 وه که درین خیال کج عمر عزیز شدتلف
 ابروی دوست کی شود تشکش خیال من
 کس نزدست ازین مکان تیر او برده
 چند باز پرورم مهربان سگدل
 یاد پدر نمکینند این پسران با خلف
 من بحیال اهدی گوشه نشین طرفه نکست
 معجوی زهر طرف میرندم بچک و فوف
 بخیرند زاهدان نقش بخوان و لاقفل
 مست ریاست محتسب با ده بده لاقفل
 صوفی شهرین که چون لقمه شهبه میخورد
 پاروش در از باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق

بدرقه زهت شود همت شحمی مخف

زبان خامه ندارد سربیان فراق
 و گرنه شرح هم ما تو داستان فراق
 درین مدت عمرم که بر امید وصال
 بسر کید و نیاید بسر زمان فساق

سری که بر سپردن به فخر می بودم بر آستان که نهادم بر آستان فراق
 چگونه باز کنم بال در هوای وصل که ریخت مرغ دلم بر در آستان فراق
 کنون چه چاره که در جسمم غم بگردانی فاد زورق صبرم بادبان فراق
 می نماند که کشتی عمرم غرق شود ز موج شوق تو در بحر سیران فراق
 اگر دست من اقدس ابرو را بکنم که روز بجز رسیدن و خانمان فراق
 رفیق خیل خایلم و همیشین کعب قرین آتش بجزان و هم قران فراق
 چگونه دعوی وصلت کنم بجان کس تتم و کیل قضا و دلم صندان فراق
 ز سوز شوق دلم شد کباب در آریا مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق
 فلک چو دید سرمه ای بر خیر عشق بیت گردن صبرم به ریمان فراق

بای شوق گر این ره بسر شدی حافظ

بیت بجز نادای کسی عنان فراق

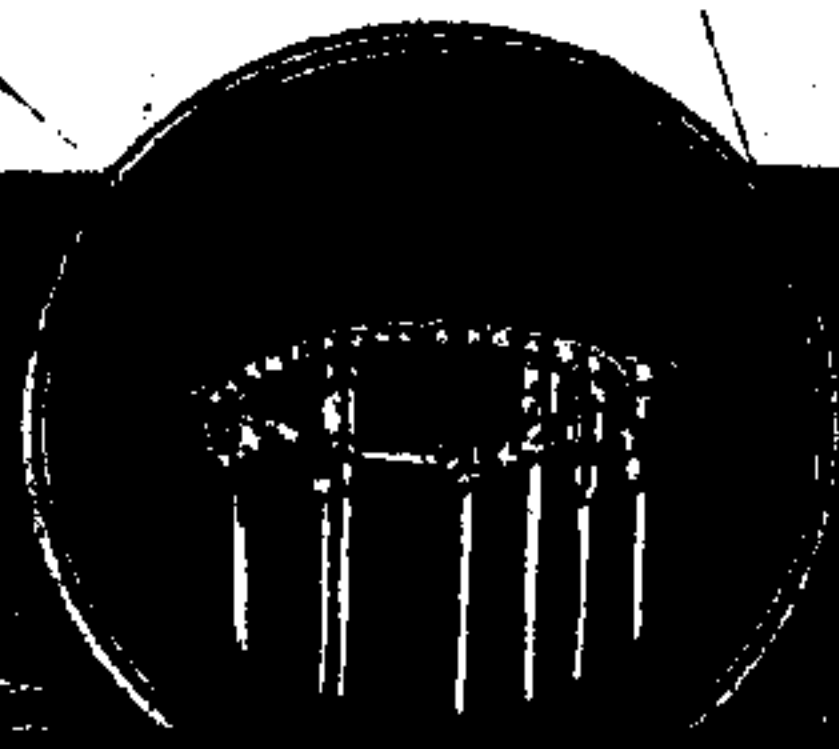
مقام امن و میغش و رفیق شفیق گرت مدام میسر شود زهی تو شفیق

جهان و کار جهان جمله بیخ برین است هزار بار من این بگفت کرده ام تحقیق
 درین و درو که تا این زمان ندانستم که کیسای سعادت رفیق بود رفیق
 به نامی رود فرصت شمر غنیمت وقت که در کسنگ عمر مذ قاطعان طریق
 بیا که تو به زلزل نگار و خنده جام تصویریت که عیش منکند تصدیق
 اگر چه مومی میانت به چون نمی رسد خوشست خاطر م از فکر این خیال دقت
 حلاوتی که ترا در چه زخندان است بلکه آن رسد صد هزار فکر عمیق
 اگر بگفت عقیقی شد اسک من عجب که هر خاتم لعل تو هست بهیچو عقیق

به خنده گفت که حافظ علام طبع تو ام

بین که تا به چه خدمت هسی کند تحقیق

اگر شراب خوری بر برای نشان برنگ از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه پاک
 بود به هر چه داری بخور درین مخور که بی درین زنده روزگار تیغ هلاک
 به خاک پای تو ای سهر ناز و درمن که روز واقعه پا و انگیرم از سر خاک



چه دورخی چه پستی چه آدمی چه پری
به مذہب ہمہ کفر طریقت است امرک

مهندس کلکی راه دیرش جہتی
چنان بیت کہ رہ نیت زیر در معاک

فریب دحرر خطہ فرمیزد ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

بہ راہ مسیکدہ حافظ خوش از جان رفتی

دعای اہل دلت باد مونس دل پاک

ہزار دشمنم از میکنند قصد ہلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم ہلاک

مرا امید وصال تو زنده میداد
وگرنہ ہر دم از ہجرت بیم ہلاک

نفس نفس اگر از باد بشنوم بویش
زمان زمان جو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب و چشم از خیال تو بہیات
بود سبب دور دل اندر فراق تو حلاک

اگر تو خشم منی بہ کہ دیگری مرہم
وگر تو خسر دہی بہ کہ دیگری تریاک

بہ ضرب سبک قتل حیاتنا ابد
لان روحی قد طاب ان کون فداک

عنان مسیح کہ گر میرنی بہ شمشیرم
سپر کنم سر و دست ندارم از قرآک

ترا چنانکه توانی به نظر کجا بیند بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

بحشم خلق عزیز جهان شود حافظ

که بر در تو نهند روی مسکنت بر خاک

ای دل ریش مرا باب تو حق نمک حق گم دار که من میبومم اند معک

توئی آن کوه سپهر کبیره که در عالم قدس ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت اربت سگی تخریب کن کس عیار زر خالص نشاند چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بخت بدیم وعده از حدیث زمانه دو دیدیم نمک

بخشایسته خندان و سگر ریزی کن خلق را از دهن خویش میسندار بست

چرخ بر هم زخم از غیر مرادم کرد من نه آنم که ز بونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویش گذاری باری

ای رقیب از بر او یکد وقت دم دور ترک

خوش خبر باشی ای نسیم شمال که به ماسی سرد زمان وصال

قصۃ العشق لا انضمام لهما ضمت ہاتھان اقبال
 ماسلی ومن بدی سلم این حیرانا و کیف احوال
 عفت الدار بعد حایت فاسالوا حالہا عن الاطلاع
 فی جمال الکمال منت منی صرف اللہ عنک عین کمال
 یارید ایچی خاک اللہ مرحبا مرحبا تعال تعال
 عرصہ بزنگاہ عالی ماند از صریقان و حبام مالا مال
 سایہ افکند حالیا شب بھر تاجہ بازندش روان خیال
 ترک ماسوی کس نمی گردد آہ ازین کسبیا و جاہ و حلال

حافظا عشق و صابری تا چند

نالہ عاشقان خوشت بنال

شمت روح و داد و شمت برق وصال بیا کہ بوی ترا سیم امی نسیم شمال
 احادی کمال بحیب قف و انزل کہ نیست صبر جمیل ز اشتیاق جمال

حکایت شب بهران فروگذشته به بسکه آنکه بر افکند پرده روز وصال

بیایکه پرده کلر ز بهت خانه چشم کشیده ایم تحسیر کارگاه خیال

چو یار بر سر صلح است و عدی طلبید توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتل عشق تو شد حافظ غریب ولی

سجاک ماگذری کن که خون مات حلال

دارای جهان نصرت دین خسرو کمال یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای در که اسلام پناه تو گشاده بروی زمین روزنه جان در دل

تعظیم تو بر جان و فرد واجب لازم انعام تو بر کون و مکان فایض و سائل

روز ازل از گلک تو یک قطره سیاهای بروی مرفتاد که شد حل سائل

خوشید چو آن خال بی دید بدل گفت ای کاج که من بود می آن بندوی بمقتل

شاه فلک از بزم تو در رقص و سماع دست طرب از دامن این زمره مکمل

می نوشد جهان بخش که از زلف کند
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی بکیره بر منج عدل است
خوش باش که ظالم بر راه نازل

حافظ قلم شاه جهان مقسم ز تو است

از بهر معشیت مکن اندیشه باطل

بوقت گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهت و من ز بحث
نیم ز شاهد و ساقی به پیچ بخت خجل

بود که یار نخبند ز ما به خلق کریم
که از سوال طلبیم از جواب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سر چشم
شدیم در نظر رهروان خواب خجل

رواست ز کس است از کند سر پریش
که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل

تویی که خوسته می آفتاب و سگر خدا
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

حجاب طلعت از آن بت آب خمر گشت

ز شعر حافظ و آن طبع محو آب خجل

اگر کجی تو باشد در مجال وصول
 رسد دولت وصل تو کار من باصول
 قرار برده ز من آن دو فرگس رعنا
 فراغ برده ز من آن دو جادوی کجول
 چو بر تو من بسینوای بی زور و
 هیچ باب ندارم ره خروج و دخول
 کجا روم چه کنم چاره از کجا جویم
 گشته ام ز غم و جور روزگار ملول
 من شکسته بد حال زندگی یابم
 در آن زمان که بستن غمت شوم مقبول
 خراب تر ز دل من غم تو جای نیست
 که ساخت در دل تنگم قرار گاه زول
 دل از تو ابر هرت چو صیقلی آرد
 بود ز رنگ حوادث هر آینه مصقول
 چه بسم کرده ام ای جان دل
 که طاعت من بیدل نیست و مقبول

به در عشق بساز و خموش کن کف

رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقل

هر بختی که گفتم در وصف آن بیاد
 هر کوشید گفتا نه در وقت اول
 تحصیل عشق در ندی آسان نمود اول
 آخر سوخت جانم در کب این قصا

صلح بر سر در این بخت خوش بر آید	از شافی نپزند امثال این مسائل
گفتم که کی بخشی بر جان ناتوانم	گفت آن زمان که نبود جان در میانم
دل داده ام به باری شوخی گشتی بکارم	مرضیه التجایا مسوده آنخصائل
در عین گوشه کسیری دم چو چشم بست	و اکنون شدم بهستان چون ابروی تو نائل
از آب دیده صده طوفان نوح دیدم	وز لوح سینه نقشت بر گزشت ز نائل

ای دست دست حافظ توید چشم زخمت

یارب بسیم آزاد گردنت حامل

ای رخت چو خلد و لعلت بسلیل	سلبیت کرده جان و دل بسلیل
بسر پوشان خلت بر گرد لب	بمچو مورانند گرد بسلیل
ناوک چشم تو در هر گوشه ای	بمچو من افتاده دارد صید قتل
یارب این آتش که در جان منست	سرد کن ز انسان که کردی بر خلیل
من نمی یابم مجال ای دستمان	گر چه دارد او جمالی بس جمیل

پای مالنگت و منزل بس در از دست مالکوتاه و حسر ما بر نخل

حافظ از سر نخبی عشق گنار همچو مورافتاده شد در پای پل

شاه عالم رابعاء و عشر و نواز

باد و هر چسیری که باشد زین قیل

عشق بازی و جوانی و شراب لعافا مجلس انس و حرف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن همیشی سیک کردار و ندیمی نیکام

شاد هی از لطف و پاکی رشک آب زنگی دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاہی و نشان چون قصر فردوس بزم گلشنی پرانش چون وضو دار السلام

صف نشیان سیکخواه و پیشکاران باد دوستداران صاحب اسرار و حریفان دورگام

باده گلگونک تنخ تیر خوشخوار سبک نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

عمره ساقی به بنمای خرد آهخته تیغ زلف جانان از برای صیدل کتوده اک

نکته دانی بدله کو چون حافظ شیرین سخن بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوم

ہر کہ این عشرت نخواہد خوشدلی بروی تباہ

وآنکہ این مجلس بخوید زندگی بروی حرام

مرجا طایر سترخ پی فرخند پیام
خیر مقدم چه خبر دوست کجا راه کدام
یارب این قافلہ را لطف ازل بدربار
کہ از و خصم بدام آمد و معشوق بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایانیست
ہر چه آواز ندارد نپزیرد انجام
گل ز حد برد تنم نفسی ز رخ نمنا
سرومی نازد و خوش نیست خدار ابرام
زلف دلدار چو ناز ہی نہ ماید
بروای شیخ کہ شد بر تن ما حر و حرام
مرغ روحم کہ ہی ز در سر سدرہ صفیر
حاقبت دانہ حال تو فلندش در دام
چشم بیمار مرا خواب نہ در خور باشد
من لہ یقتل داء و نف کیف نیام
تو ترسم نکنی بر من مخلص گفتم
ذاک دعوائی و ہانت و ملک الایام

حافظ ارسیل بہ ابروی توچ دارد سیاہ

جای در گوشہ محراب کند اہل کلام

عاشق روی جوانی خوش نوحا تم
 و ز خدا دولت این غم بد جا خوا تم
 عاشق وزند و نظر بارم و میگویم فاش
 تا بدانی که بچندین بسز آرا تم
 شرمم از حسرتی آلوده خود می آ
 که برو صله بصد شعبده پیرا تم
 خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک زین
 هم بدین کار کمر بسته و بر خا تم
 به چنین حیرتم از دست شد صورت کا
 در غم افزوده ام آخ از دل و جان کا تم

بچو حافظه جزایات روم جامه قبا

بو که در بر کشد آن دلبر نوحا تم

بشری اذ السلامه قلت بدی سلم
 لعمد معترف خایه لعمم
 آن خوش خبر کجاست که این قبح نموده
 تا جان فشانش چو زروسیم در قدم
 از بازگشت شاه درین طرفه نزلت
 آهنگ خضم او به سپارده عدم
 پیمان شکن هر آینه کرد شکسته حال
 ان العمود عند ملک النبی دم
 می حبت از سحاب اهل رحمتی و لی
 جز دیده اش معسایه بیرون ادم

در نیل غم فاد سپرش بظن گفت
الآن قد دنت وما یفیع اللثم

ساقی چو یارِ مَهرِ رخ و ز اهل از بود

حافظ بخورد با دوه و شیخ و فقیه هم

باز آبی ساقی که هوا خواه خدمت
مُتَاقِ بِنَدِگی و دُعا گویِ دو تم

ز آنجا که فیض جام سعادت فروغ تبست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهیم ز صدمت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمت

عسیم مکن به زندی بدنامی ای حکیم
کاین بود سر نوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه به کس است و نه آفتاب
این بو هبت رسید ز میراث فطرتم

من کرد وطن غم گزیدیم به عمر خویش
در عشق دیدن تو هوا خواه غم برستم

در یاب و کوه در ره من خسته و ضعیف
ای خضر پی خسته مدد کن به متمم

دورم بصورت از در دولت لری توئی
لیکن بجان و دل ز مقیمان خضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم از بد بد عمر مصلتم

دوستی باری چشم تو بر دازد ستم
 لکن از لطف لب صورت جان ستم
 عشق من با خط مشکین تو امروز نیست
 دیر کا هست کزین جام هلاکی ستم
 از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجز
 در سر کوی تو از پای طلب تشتم
 حافیت چشم مدار از من میخانه نشین
 که دم از خدمت ندان زده ام تا ستم
 در ره عشق از آن سوی فاصد خطر است
 تا گوی که چو عسرم ببرد رستم
 بعد از نیم چه عسرم از تیر کج اندازد
 چون محبوب مکان ابروی خمی دپو ستم
 بوسه درج عشق تو خلالت مرا
 که به افوس و جواهر و فاشگتم
 صنمی لکرم حارت دین کرد و رفت
 آه اگر حافت شاه نگردد ستم

رقت دانش حافظ به فلک بر شده

کرد عشقواری شمشاد بلذت ستم

بغیر از آنکه بشد دین دانش از ستم
 یا بگو که ز عشقت چه طرف بر ستم
 اگر چه حرم غمم غم تو داد بیاد
 بجا ک پای عزیت که عهد نشگتم

چو ذره گر چه حقیرم بسین دولت عشق که در هوای رخت چون مہر پوستم
 یار بادہ کہ عمریت تامن از سران بکنج عافیت از بہر عیش نشستم
 اگر ز مردم ہشیاری ای نصیحت گو سخن بجا کہ مینکن چرا کہ من مستم
 چگونہ سر ز خجالت بر آورم بردو کہ خدمتی بہ سزا بر نیاید از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز گفت

کہ مرہسی بفرستم کہ خاطرش ختم

زلف بر باد مدہ تا ندہی بر باد ناز بنیاد مکن تا کنی بنیادم
 می مخور با ہمہ کس تا نخورم خون جگر سرکش تا نکشد سر بہ فلک فریادم
 زلف احلقہ مکن تا کنی در بندم طرہ را تا ب مدہ تا ندہی بچہ بادم
 یار بگانہ شو تا نسبی از خویشم غم غمیا رخور تا کنی ناشادم
 رخ بر افروز کہ فارغ کنی از برگم قدر افراز کہ از سر کنی آزادم
 شمع ہر جسع مشو ورنہ بسوزی مارا یاد ہر قوم مکن تا زومی از یادم

شهره شمشیر منما تا کنی فسر نام

رم کن بر من مسکین و بسیر نام

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند

من از آن روز که در بند تو ام آزادم

فانش میگویم و از گفته خود دلشادم

طایر گلشن قدیم چه دهم شرح فرا

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

سایه طوبی و دلبخنی حور لب خوش

نیت بر لوح دلم جز الف قامت دوست

لوکب بخت مرا هیچ منجم نشانت

تا شدم حلقه بگوش در میان عشق

میخورد خون دلم مردک دیده منرا

که چسپاد دل به جگر گوشه مردم دادم

پاک کن چہ حافظہ بہ سر زلف ایشک

ور نہ این سیل دما دم بسہ بنیادم

مرا می بینی و سر دم زیادت میکنی درک
ترا می بینم و سیل زیادت میشود درک
بہ سامانم نمی پرسی نیدانم چہ پنداری
بہ در مانم نمی کوشی نسیدانی مگردم
نہ راہست این کہ بگذاری بر خاک بگری
گذاری آرو بازم پرس تا خاک رہت کردم
ندارم دست از دامن بجز در خاک افتد ہم
کہ بر خاکم روان گردی بگری و دست کردم
فرورفت از غم عشقت دم دم میدہی ما
دما را ز من آوردی نسیکونی بر آوردم
شبی دل آہ بار کی ز زلفت بازی حتم
رخت می دیدم و جامی ہلالی باز نمودم
کشدم در برت ناگاہ و شد در تاب گیت
نہادم بر لب لب او جان و دل فد کردم

تو خوش می باش ما حافظ برو کو خصم جانیدہ

چو گرمی از تومی بینم چہ پاک از خصم دم درک

سالمک سپرو می مذہب زندان کردم
تا بہ فتوای خرد حصہ زندان کردم

من بہ منزل عفتانہ بخود بردم
قطع این مرحلہ بامرغ سلیمان کردم

سایہ امی بردل ریشم کلن ای کنج روان
کہ من این خانہ بسودای تو ویران کردم

توبہ کردم کہ بوسم لب ساقی و کون
میکرم لب کہ چرا گوش نادان کردم

در خلاف آمد عادت بطلب کام کن
کس جمعیت از آن زلف پریشان کردم

نقش مستوری و مستی نہدت من دست
آشچہ سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل حبت فردوس طمع
گرچہ در بانی میخانہ فساد او ان کردم

این کہ پیرانہ سرم صحبت یوسف بوخت
اجر صبر بیت کہ در کلبہ احزان کردم

صبح خیرتی و سلامت طلبی چون حافظ
ہر چہ کردم ہمہ از دولت تو ان کردم

گر بدیوان عنبر صدر ششم عجیب

سالہا بندگی صاحب دیوان کردم

دیشب بہ سیل اشک رہ خواب میدم
نقشی بیاد خط تو بر آب میدم

ابروسی یار در ظنہ و فرقہ سوخته
جامی بہ بیاد گوشہ محراب میدم

هر مرغ فکر کن شاخ نوحیت بازش طره توبه مضراب میزد
 روی نگار در نظر جلوه می نمود وز دور بوسه رخ مهتاب میزد
 چشمم به روی ساقی و گوشم بقول فالی به چشم و گوش درین باب میزد
 نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم بر کارگاه دیده می خواب میزد
 ساقی بصوت این غزلم کاره میگفت میگفتم این سرود می ناب میزد

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و گام

بر نام سرود دولت احباب میزد

هر چند پیر خسته دل و ناتوان شدم هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم
 سگر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر بندهای تمیت خود کامران شدم
 ای گلبن جوان بر دولت بخور که در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
 اول ز تحت و فوق وجودم خبر بود در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
 قسمت حوالتم به خرابات میکند هر چند کاین چنین شدم و آنچنان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد
کز با کمان در که سپهر معان شدم

در شاهراه دولت سرمد به تخت تخت
باجام می به کام دل دوستان شدم

از آثر مان که فتنه چشمت بر من یاد
ایمن ز شرفه آخِر زمان شدم

من سپه سال و ماه نیم یار بویاست
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

دو ششم نوید داد عنایت که حافظا

باز آ که من بعبو گنا همت ضمان شدم

خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدیم و نشیدم

اگر چه در طلبت همعان باد شالم
بگرد سر خرامان قانت زیدم

امید در شب زلفت بروز عمر غنیمت
طمع به دور دمانت ز کام دل سپردم

به شوق چشمه نوشت چه قطره ها که کشیدم
ز لعل باده فروشت چه عسوه ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه پیرا که کشیدی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز گوی یار بیار ای نسیم بسج عبا ری
که بوی خون دل ریش از آن بر آیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن نخواست
که من چو آهومی وحشی ز آدمی بریدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بردل خونین بوی او بدیدم

به خاک پامی تو سوگند روز دیده حافظ

که بی رخ تو شروع از چراغ دیدم

زدست کوه خود زیر بارم
که از بالا بلبان شرمسارم

مگر زنجیر موئی گیسو دم دست
و گرنه سر به شیدائی بر آرم

ز چشم من سپس اوضاع گردون
که شب تا روز از خشمی شمارم

بدین شکرانه می بوسم لب جام
که کرد آگه ز راز روزگارم

اگر گفتم دعای می فرودشان
چه باشد حق نعمت می گزارم

من از بازوی خود دارم بی سگر
که زور مردم آزار می ندارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن

بلطف آن سری امید دارم

کہ چنانچہ زلفش کربھی در کارم
 همچنان چشم کشاد از کرمش میدارم
 بہ طرب گل مکن سرخی رویم کہ چو جا
 خون دل عکس برون میدہد از رخسارم
 پردہ مطربم از دست برون خواہد برد
 آہ اگر زانکہ درین پردہ نباشد بارم
 پایان حسرم دل شدہ ام شب بچشم
 تا درین پردہ جز اندیشہ او نگذارم
 منم آن شاعر حسر کہ با فسون سخن
 از فی کلک ہمہ قند و شکر می بارم
 دیدہ بخت با فناء او شد در خواب
 کونسی می ز رعایت کہ کند بیدارم
 چون ترا در گدرا می یار نمی یارم
 باکہ گویم کہ گوید سخنے با یارم

دوش میگفت کہ حافظ ہمہ ویست ویریا

بجز از خاک درش باکہ بود بازارم

گردست دہد خاک کف پای نگارم
 بر لوح بصر خط غبار می بنگارم
 بروی کنار تو شدم غرق و امید است
 از موج سرشکم کہ رساند بہ کنارم
 پروانہ او گر رسد دم در طلب جان
 چون شمع ہمان دم بدی جان سپارم

امروز کس سر زوفای من آیدش
 زان شب که من از غم بد عادت بر آم
 زلفین سیاه توبه دلداری عشق
 دادند تهراری و ببردند فرام
 ای باد از آن باده نسیمی بمن آور
 کان بوی شنجش بود دفع خارم
 گر قلب دلم رانند دوست عیارم
 من نقد روان در دیش از دیده شام
 دامن مفشان از من جاکی که پس از من
 زمین در تواند که برد باد غبارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است

عمری بود آن محله که جان ای لب آرام

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم
 کز سر زلف و رخس نعل در آتش دارم
 عاشق در زدم و می خواره به آواز بلند
 دین همه منصب از آن حور پریش دارم
 گر تو زین دست مرا بی سرو سامان داری
 من بآه سحر ت زلف مشوش دارم
 گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
 من رخ زرد و بنامه منقش دارم
 گریه کاشانه زندان قدمی خوابی
 نقل شعر شکرین و می بیخ دارم

ماوک غمزه بیازورسن زلف کن جنگها بادل محسوس بلاکش دارم

حافظا چون غم شاد می بن گذرا

بستر آنت که من خاطر خود خوش دارم

مرا عهدیت با جانان که تا جان بن درید دارم

صفا می خلوت خاطر از آن شمع چکل حوم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی جا صل

مرا در خانه سردی هست کاندرا سایه پیش

گرم صد لنگر از خوابان بقصد دل کسانند

سزد که خاتم لعش ز نم لاف سلیمانی

الا می سپه روانه مکن صمیم ز میانه

خدا را امی قیب است ز مانی دیده بزم

چو در گلزار اقباش خرامانم بجهت

به بندی شمشیر شد حافظ میانین

چه غم دارم که در عالم توام الدین دارم

من که باشم که بر آن خاطر خاطر گذرم

لطفها میکنی اسی خاک درت تاج برام

دلبرانده نوازیت که آموخت بگو

که من این طن به قیسمان تو هرگز برم

همتم بدرقه راه کن اسی طایر قدس

که دراز است ره مقصد و من نویسم

ای نسیم سحر می بندگی من برسان

که فراموش کن وقت دعای سحر

خرم آن روز گزین مرحله بر بندم با

وز سر کومی تو پرسند رفیقان خبر

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل

دیده دریا کنم از اسکت در و غوطه خور

پایه نظم بلند است و جبهان گیر بگو

تا کند پادشاه حبه در آن پر گهر

جوز اسحر نهاد حمایل برابرم

یعنی غلام شاه اسم و سو کند میخورم

ساقی بیا که از مد و بخت کار ساز

کامی که خواستم ز خدا شد میستم

جامی بده که باز شادی روی شاه
 پیرانه سر موهای جوانیت در سرم
 راهم مزن بوصف لال خضر که من
 از جام شاه صبر کش حوض کوثرم
 شاه اگر به عرش سامم سر راضی
 مملوک این جامم و مسکین این دم
 جن صبر نوش بزم تو بودم هزار سال
 کی ترک آن خورد کند طبع خوگرم
 در باورت نمیکند از بنده این حدیث
 از کف کمال دلیلی بیاورم
 بگر بکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
 آن مهر بر که افکندم آن دل کج ببارم
 منصور بن مظفر غایت حزن
 در این محبت نام بر اعدا مظفرم
 عهد است من همه با عشق شاه بود
 در شاه راه عمر بدین عهد بگذرم
 کردون چو کرد نظم بر تابه بام شاه
 من نظم در سپهر انجم از که گتم
 شاهین صفت چو طعمه چیدم دست شاه
 کی باشد التفات به سید کبوترم
 ای شاه شیر کیر چه کم کردد ارشود
 در سایه تو ملک فراغت میرم
 شعرم به بمن مدح تو صد ملک دل گشا
 کوئی که تیغ نشت زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح
 فی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
 بوی تو می شنیدم در یاد روی تو
 دادند ساقیان طرب بکدو ساغر م
 مستی باب بکدو غب وضع بنده نیست
 من سالخورده پیر خرابات پرورم
 با سیر اختر فلکم داور سیست
 انصاف شاه باد درین قصه یاورم
 سگر خدا که باز درین اوج بارگاه
 طاووس عرش می شود صیت شهرم
 نامم ز کار خانه عشاق محو باد
 گرج محبت تو بود شغل دگر م
 شل لاسد به صید دلم حمل کرده من
 گر لاغرم و گرنه شکار غضنفر م
 ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر
 من کی رسم بوصل تو کز ذره کمتر
 بنامه من که سنک حسن رخ تو گیت
 تا دیده اش به گز لک غیرت بر آورم
 بر من فتاد سایه خورشید سلطنت
 و اکنون فراغت است ز خورشید خاورم

مقصود ازین معاطله بازار تیر نیست

نی خسلوه میفرودشتم و نی عشوه میحر م

تو بچو شبی و من شیخ خلوت سحر
 چشمی کن و جان بین که چون همی سحر
 چنین که در دل من داغ زلف سرکش
 بقشه زار شود رستم چو در گدازم
 بر آستان مرادت گشاده ام چشم
 که یک نظر فلنی خود کفندی نظر
 چه سگر گویت ای خیل غم عفاک
 که روز بکسی آخر نمیدی ز سر
 غلام مردم چشم که با سیاه دلی
 هزار قطره بیارد چو درد دل شرم
 به هر نظرت ما جلوه میکند لکن
 کس این کرشمه نبید که من همی گم

به خاک حافظا اگر یار بگذرد چون با
 ز شوق در دل آن تنگ کفن بدیم

به تعینم گر کشد دستش بگیرم
 و اگر تیرم زند منت پذیرم
 کمان ابرویت را گو بزن تیر
 که پیش دست و بازویت بگیرم
 غم گیتی گراز پایم در آرد
 بجز ساغر که باشد دستگیرم
 برای ای آفتاب صبح نمید
 که در دست شب هجران ایرم

به فریادم رس ای پشیمه ابات

به یک حسره جو اتم کن که پیرم

بکیوسی تو خوردم دوش سوگند

که من از پامی تو سر برنگیرم

بسوز این حق تقوی تو حافظ

که گر آتش شوم در وی نگیرم

مزن بر دل ز نوک عنسره تیرم

که پیش چشم باریت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است

ز کاتم ده که مسکین و فقیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی

بسیک بوستان و شهد و شیرم

چنان بر شد فضای سینه از دوست

که فکر خویش گم شد از ضمیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق

قرار می بسته ام بامی فروشان

مبادا جز حساب مطرب و می

درین عوفا که کس کس را پیرد

خوش آن دم کز استغایستی فراغت باشد از شاه و وزیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه زبام عرش بیاید صفیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم

اگر چه مدعی بسند حقیرم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم به مویه های عزیزانه قصه پردازم

به یاد یار و دیار آنچنان گویم زان که از حجابان به در رسم سفر بر اندازم

من از دیار حبسیم نه از بلاد غریب همیشه به رفتن خود رسانم

خدای را مددی ای رفیق ره تان به کوی میسکده دیگر علم بر افرازم

خرد ز پیری من کی حساب بگیرد که باز با صنی طفل عشق می بازم

بجز صبا و شمال نمی شناسد کس عزیز من که بجز باد نیست دمازم

هوای منزل لاریاب زندگانی ماست صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرگم آمد و عیسم بگفت روی بروی شگایت از که کنم خانگی ست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که بسجده میگفت

سلام حافظ خوش لبچه خوش آواز

گردست رسد در سر زلفین تو باز
چون گوی چپ سمر که به چوکان تو باز

زلف تو مرا عمر درازت ولی نیست
در دست سروئی از آن عس درازم

پروانه راحت بده ای شمع که شب
از آتش دل پیش تو چون شمع که از نام

آدم که بیک خنده و هم جان چو صراحتی
مستان تو خواهم که گزارند نماز

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در سیکه زان کم نشود سوز و گدازم

در سجد و میخانه حیالت اگر آید
محراب و کانه زرد و ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروری
چون صبح بر آفاق جهان بر بفرارم

محمود بود عاقبت کار درین آ
گر سب بود در سر سودای ایام

حافظ غم دل با که گویم که درین دور

جز جام نشاید که بود محرم از م

در خرابات معان که گذر اقدارم حاصل خرقه و سجاده روان در بارم
 حلقه توبه که امروز چو زنت دارم خازن میسکه فردا کند در بارم
 در چو پروانه دهن دست فرایع با جز بدان عارض شمس نبود آوازم
 صحبت حور نخواهم که بود عین حضور با خیال تو اگر باد گری بردارم
 سرود ای تو در سینه با ندی پنهان چشم تو دامن اگر فاش نکردی رازم
 مرغ سان از نفس خاک هوای گشتم به هوای تو که مگر صید کند شہارم
 همچو چنگ آری به کناری ندی کامم از لب خویش چو نی یک نفسی بزارم
 ماجرای دل خون گشته نکویم کس ز آنکه جز تیغ غمت نیست کسی دسارم

گر به سرموی سری بر تن حافظا بشد

همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

مرده وصل تو کو کز سر جان بر خیرم طایر قدم و از دام حبان بر خیرم
 بولای تو که گرسبده خویشم خوانی از سر خوا علی کون و مکان بر خیرم

یارب از ابروایت برسان بارانی
 پیشتر آنکه چو گردی زمیان بر خیزم
 بر سر تربت من بامی و مطرب نشین
 تا بویت ز نحد رقص کنان بر خیزم
 خیز و بالا نما ای بت شیرین حرکات
 که سر جان و جان دست فشان بر خیزم
 که چه پریم تو شبی تنگ آغو شمشکش
 تا سحر که ز کنارت تو جوان بر خیزم

روزم کم نفسی مهلت دیدار بد

تا چو حافظ ز سر جان و جهان بر خیزم

چرانه در پی غمزم دیدار خود باشم
 چرانه خاک سر کوی یار خود باشم
 غم غریبی و غربت چو بر بنی تمام
 به شهر خود روم و بخت یار خود باشم
 ز مهران سپهر پرده وصال شوم
 ز بندگان خداوند کار خود باشم
 چو کار عمر نه پدید است باری آن اولی
 که روز واقعه پیش کار خود باشم
 ز دست بخت گران خواب و کار بیامان
 گرم بود کله ای راز دار خود باشم
 همیشه پیوسته من عاشقی و زندی بود
 دگر بگو شوم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل ره بنویس و حافظ

و گرنه تا به ابد بشمار خود باشم

من دستدار روی خوش موی لکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بگشتم

گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگو
آنکه بگویمت که دو پیمانہ در گشتم

من آدم بهشتیم تا در این سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز
استاده ام چو شمع مست سبزه آتشم

شیر از معدن لب لعلت و کان حسن
من جوهری بی غلسم ایرامشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده ام
حتی که می نمی خورم اکنون مهر خوشم

شهرت پرکر شمه حوران ز شش حبت
چیزیم نیت در نه خریدار هر ششم

بخت ار مدد دهد که گشتم سخت سوی تو
گیسوی حور کرد فشانند ز منفر شتم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست

آهسته ای ندارم از آن آه می کشم

خیال وی تو چون بگذر و بگشتم
 دل از پی لطف آید بسوی دوزن چشم
 سزای تکیه گشت منظری نمی بسیم
 ستم ز عالم و این گوشت معین چشم
 بیا که لعل و کھنر در شمار مقدم تو
 ز کجی خانه دل میکشم به روزن چشم
 سحر سرشت و انم سر خرابی داشت
 گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم
 سخت روز که دیدم رخ تو دل میگفت
 اگر رسد خلی خون من بگردن چشم
 به بوی مرده وصل تو تا سحر شب دوش
 براه باد بھنسا دم چراغ روشن چشم

بردمی که دل در دست حافظرا

مزن باوک دلدوز مردم افکن چشم

من که از آتش دل چون نسیم می درجو شدم
 مهر لب زده خون میخورم و خاوشدم
 قصد جانست طمع در لب جانان کردنا
 تو مرا بین که درین کار به جان میکوشدم
 من کی آزاد شوم از نسیم دل چون پیرا
 ہندوی زلف بی حلقہ کند در گوشدم
 حاش لب که نیم معفت طاعت خویش
 این قدر بہت کہ کہ کہ قدحی می نوشدم

هست امیدم که علی رنم حد و روزنا
فیض عفو شس نهد بار که بردوشم

پدم روضه رضوان بدو کندم بجزو
من چرا ملک جهان را بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دین داری
پرده ای بر سر صدیب نهان می پوشم

من که خواهم که تو شوم حبه از راوق
چکنم که سخن سپهر معان نشویم

کز این دست ز ند مطرب مجلس رعشت

شعر حافظ بس در وقت سماع ازوشم

گر من از سر زش مدعیان امیدم
شویه مستی و زندگی زود ازوشم

رخسندان نواموخته راهی بدیت
من که بد نامم چه با نام چه صلاح امیدم

شاه شوریده سران خوان من میان را
ز آنکه در کم خسته دی از همه عالم شوم

بر حسین نقش کن از خون دل من خالی
تا بداند که قربان تو کافر کیشم

اعتقادی بنما و بگذر بکسر خدا
تا درین خسته تدا فی که چه نادروشم

شعر خوبار من ای نادیدان بایرسان
که ز مژگان سیه برگ جان زوشم

من اگر باده خورم ورنه چه کارم بکجا

حافظ را از خود و عارف وقت خویشم

حجاب چو بر جان می شود عیارتم خوشاد می که از چپه پرده بر کلنتم

چنین نفس نه برای چو من خوش است روم به گلشن رضوان که مرغ آن جمنتم

عیان نشد که چه آدم کجا رفتم درین و درد که فاسل ز کار خویشتم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس که در سراج پر کب تبخیر بندتم

اگر ز خون دلم بوی شوق می آید عجب مدار که هم درد ناف زختم

طراز پیرهن زر کشم بسین چون شمع که سوز هست نھسانی درون پیرنم

بیاو هستی حافظ ز پیش او بردا

که با وجود تو کس نشود ز من که منم

حل سال پیش رفت که من لاف می گفتم که چاکران پریشان کترین منم

هرگز به بین عاطفت پیری فروش ساغر تهی نشد ز می صاف رویشم

ارجاہ عشق و دولت رندان پاکبان
 پویستہ صدر مصطفیٰ ہا بود سکتم
 در شان من بہ درد کشی ظن بدبہ
 کالودہ گشت جامہ ولی پاک دامنم
 شہباز دست پادشہم این چه حالت
 کزیاد بردہ اند ہوا سے نشیمنم
 حیقت بلبل چو من اکنون درین قفس
 با این لسان غیب کہ خاش چو منم
 آب و ہوا می فارس عجب غلہ پرور
 کو مہر ہی کہ حسیمہ ازین خاک برکنم
 حافظ بہ زیر حسرت و قبح تا کی کشتی
 در بزم خواجہ پرودہ زکارت برکنم

تورائے حجتہ کہ در من زید فضل

شدنت مواہب او طوق گردنم

عمریت نامن در طلب ہر روز گامی میرنم
 دست شفاعت ہر زمان در نیکنامی میرنم
 بی ماہ محسوسہ فرزند خود تا بگذرانم ز خود
 دامی کہ بر اہمی می بخشم مرغی بدامی میرنم
 اورنگ کو کلچہر کو نقش و فا و مہر کو
 عالی من اندر عاشقی داد نامی میرنم
 تابو کہ یابم آگہی از سایہ سر وہی
 گلہانک عشق از ہر طرف بہ خوشخرامی میرنم

هر چند کان آرام دل دامن بخشد کام دل
نقش خیالی میکشیم فال دوا می میرم
دام مراد غصه را رنگین بر آرد غصه
این آه خون افشان که من صبح و شام می میرم

با آنکه از وی جایم در می چو حافظیام

در مجلس روحانیان که گاه جامی میرم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن حکیم
زلف سنبل چه کشم حاض سوسن حکیم
آه که طعنه بدخواه ندیدم رویت
نیت چون آینه ام روی ز آهین حکیم
بروای ناصح و برد در کسان خرد گیر
کار فرمای قدر میکند این من حکیم
برق غیرت چو چین سجده از مکن غیب
توفیق ناکه من سوخته خرمن حکیم
شاه ترکان چو پسندید و بچایم انداخت
دستگیر نشود لطف تهنیت حکیم
دد می گریه چراغی کند آتش طور
چاره تیره شب و ادی امین حکیم

حافظا خلد برین خانه نور و شرف

اندرین سنبل ویرانه نشین حکیم

من نہ آن رندم کہ ترک شاہد ساعز کنم
 محبت اند کہ من این کار ہا کمتر کنم
 من کہ عیب توبہ کاران کردہ باشم بارہا
 توبہ از می وقت کل دیوانہ باشم کہ کم
 عشق دروانہ ست و من خواص دریا کوی
 سر نہ بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
 لالہ ساعز کہیر و زگسٹ بر نام
 داور می دارم بی ماریب کرا داور کنم
 باز کش یکدم عنان ای ترک شہر شہر من
 تاز اشک و چہرہ اہت پر زرو کوہر کنم
 من کہ از یاقوت و لعل اشک دارم گنج ہا
 کی نظر در فیض خورشید بند احترام کنم
 چون کس با مجموعہ کل آباب لطف شہت
 عمد و پیمان فلک است چندان عبا
 من کہ دارم در گدائی گنج سلطانی بد
 گر چہ کرد آلودہ شرم شرم باد از ہمت
 عاشق از اگر در آتش می پسند لطف و ست
 دوش لعلش عشوہ میداد حافظ را و لی
 من نہ انم کہ زوی این افسانہ ہا دورا
 عمد ہا ایمانہ بندم شرط ہا با غنہ کنم
 کی طمع در گردش کردون دون پرور کنم
 گر بہ آب چشمہ خورشید من تر کنم
 تنگ چشمم کہ نظر در چشمہ کوشتر کنم
 من نہ انم کہ زوی این افسانہ ہا دورا

صنایا غم عشق تو چه تدبیر کنم تا کی در غم تو ناله بشکیر کنم
 دل دیوانه از آن شد که نصیحت شود مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
 آنچه در مدت بجز تو کشیدم بهیات در یکی نامه محالست که تحریر کنم
 با سر زلف تو مجموع پریشانی خود کو مجالی که سر اسر همه تقریر کنم
 آرزمان کار زوی دیدن جانم باشد در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
 گردانم که وصال تو بدین دست ده دین دل را همه در بازم تو فریر کنم
 دور شوار برم امی و اعطا و بیوده گوی من نه آنم که در گوش تو برزیر کنم

نیت امید صلاحی ز فساد حافظ

چونکه لقتیر چنین است چه تدبیر کنم

دیده دریا کنم و صبر به صحرای کنم و نذرین کار دل خوش بدریا کنم
 از دل بخت گنه کار برارم کاش اندر گنه آدم و حوا کنم
 مایه خوشدلی آنجا است که دلدار آنجا است میکنم حجب که خود را مگر آنجا کنم

بکشاید قبا ای مه خورشید کلاه
تا چو زلفت سر سودا زده دریا فلکنم
خورده ام تیر فلک باده بده ما سرت
عقده در بند کمر ترکش جزا فلکنم
جرعه جام برین تخت روان افشام
غفل چنگ درین گنبد سینا فلکنم

حافظا نکیه بر ایام چو سهوت خطا

من چه را عشرت امروز بفرودا فلکنم

دوش سودا می رخس گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کوز نخییر تا بدیسه این مجنون کنم
قاش را سر گفتم سر کشید از من خشم
دوستان از راست میرنجد نکار چمن کنم
کلمه ناخجیه گفتم دلبر امعدودا
عشو فرامی نامن طبع اموزون کنم
زردوئی میکشم زان طبع نازک بگناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم سنبل لیلی خدارتاب کی
ربع را بر هم زخم اطلال را همچون کنم
من که ره بردم گنج حسن بی پایان دو
صد گدا می بچو خود را بعد ازین قارون کنم
ای که صاحب قران لبده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روز افرون کنم

بہ غزم توبہ سحر گفتم استخارہ کنم
 بہار توبہ بشکن میرسد چه چاره کنم
 سخن درست بگویم نبی تو انم دید
 کہ می خوردن صریحان و من نظارہ کنم
 چو غنچه باب خندان بباد مجلس شاه
 پیالہ گیرم و از شوق جامہ پارہ کنم
 بدور لالہ دماغ مرا علاج کنید
 گزار میانه بزم طرب کنارہ کنم
 ز روی دوست مرا چون گل مراد ^{سکفت}
 حوالہ سرد شمن بہ سنگ خارہ کنم
 گدای میسکہ ام لیک وقت مستی بین
 کہ ناز بر فلک و حکم بر ستارہ کنم
 مرا کہ نیت رہ و رسم لقمہ پر پیری
 چرا علامت رند شراب خوارہ کنم
 بہ تخت گل بنشانم بی چو سلطان
 ز نسیل و سمنش ساز طوق و پارہ کنم

ز بادہ خوردن پنهان طول شد حافظ

بہ بانگ بربط و فی رازش آشکارہ کنم

حاشا کہ من بوسم گل ترک می کنم
 من لاف عقل میرنم این کار کی کنم
 مطرب کجاست تا ہمہ محصول بہ علم
 در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از قیاس و قال در عالی دلم گرفت
 یچند نیز خدمت معشوق دومی کنم
 کی بود در زمانه و فاجام می بسا
 تا من حکایت جم و کا و وس و کی کنم
 از نامه سیاه تر سم که روز حشر
 با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
 کو یک صبح تا کله های شب فراق
 با آن محبت طالع فرخنده پی کنم

این جان عاریت که بجا فطرس دست

روزی رخس بسیم و تسلیم دمی کنم

روز کاری شد که در میخانه خدمت میکنم
 در لباس قهر کار اهل دولت میکنم
 تا کی اندر دام وصل آرم نذر و خوی
 در کسینم و انتظار وقت فرصت میکنم
 و اعطای بوی حق نشیند بشو این سخن
 در حضورش نیز میگویم نه نصیبت میکنم
 با صبا اقان و خیران میروم کوی دوست
 و زرقان ره استمداد همت میکنم
 خاک کوی رحمت بار تا بدیش ازین
 لطفها کردی با تخفیف رحمت میکنم
 زلف دلبر دام او و غمزه اش میرتابست
 یاد دار ایدل که چند نیت نصیبت میکنم

دیدم بدین بویشان امی کریم عیب پوش
زین دلیسرها که من در کج خلوت میکنم

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفل

بگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

من ترک عشق شاهد و ساعز نمیکم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمیکم

تفصیل و درس اهل نظر یک اشارت
گفتم کنایتی و مکرر نمیکم

هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان سیکده سر بر نمیکم

ناصر طبع گفت که رد ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمیکم

این تویم تمام که باشا بدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکم

حافظ جناب پریعلان جای دوست

من ترک خاکبوسی این در نمیکم

به مرگان سیه کردی هزاران رخته در نیم
بیا که چشم باریت هزاران در پر نیم

الای عشقین دل که یارانت بفت از یاد
 مرار روزی مباد آن دم که بی یاد تو بشنیم
 جهان پرست و بی بیاد از این یاد کس فریاد
 که کرد افسون و نیکش ملول از جان شیرینم
 رتاب آتش وری شدم غرق غرق چون گل
 بیار ای باد شگبیری نسیمی زان عرق صمیم
 جهان فانی و باقی فدای شاد و ساقی
 که سلطانی عالم را طفیل عشق می بسنم
 اگر بر جامی من غیری گزید دست حاکم او است
 حرامم باد اگر من جان بجای دست بکنم
 صباح انخیزد بیل کجائی ساقی بر خیز
 که غوغا میکند در خیال خواب و دشمنم
 شب رحلت هم از بر روم تا قصر حورین
 اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع باسیم

حدیث آرزو مندی که در این نامت افتاد

همانا بی خطا باشد که حافظ داد تقصیم

عالی مصلحت وقت در آن می بینم
 که کسم رخت بپنجه و خوش بشنیم
 جام می گیرم و از اهل یاد و رسوا
 یعنی از اهل جهان پاک دلی بکنیم
 بجز صراحی و کتاجم نبود یار و دیدم
 تا حریفان و خار به جهان کم بشنیم

سر آزادگی از خلق بر آرم چون سپرد
 کرد بد دست که دامن ز جهان در صمیم
 بس که در خرقه آلوده ز دم لاف صلاح
 شمس را ریح ساقی و می رنگینم
 سینہ تنگ من بار غم او بهیات
 مرد این بار گران نیست دل سکینم
 من اگر ز حد حسرت با تم و گرز ابدش
 این ستاعم که ہی بینی و کت ز نیم
 بنده آصف عہدم دلم از راه بر
 کہ اگر دم ز نیم از چرخ بخاہد کنینم

بر دلم کرد دستماست خدا یامند

کہ مگر شود آئینہ مہرا ستم

گرم از دست بر خیزد کہ باد لدا بر شتم
 ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل صمیم
 شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخاہد برد
 بلم برب نہ امی ساقی و بستان جان شمیم
 مگر دیوانہ خواہم شد درین سو داکہ شب تار فرد
 سخن ما باہ سیکویم پر پی خواب می شمیم
 لب شکرستان داد و چشمیت می بخور آن
 منم کز خایت حرمان نہ با آنم نہ با اینم
 چو ہر خاکی کہ باد آورد فیضی برد از انعامت
 ز حال بندہ یاد آور کہ خدمتگار دیرینم

نہ ہر کو نقشِ نظمی زد کلامش دلپذیر آفت
 تدر و طرفہ من گیرم کہ چالاکتِ شایم
 اگر باورِ نسیداری و از صورِ گرچین پر
 کہ مانی نسخہ میخواید ز نوکِ کلکِ مشکینم
 وفاداری و حق گوئی نہ کارِ ہر کسی باد
 غلامِ آصف ثانی جلال الدین و الدینیم

رموزِ مستی و زندگی من بشو نہ از وعظ

کہ با جامِ دستِ ہر دم ندیم ماہِ پروغیم

در خرابات معان نورِ خدایِ بسیم
 این عجب بین کہ چہ پوری ز کجایِ منیم
 جلوہ بر من مفروش ای ملکِ الحجاج کہ تو
 خانہ می بینی و من خانہ خدایِ منیم
 خواہم از زلفِ بتان نافہ گشائی کردن
 فکر و دراست ہمانا کہ خطِ مایِ منیم
 سوز دل اسگدوان آہ سحرِ مالہ شب
 این ہمہ از نظرِ لطفِ شما می منیم
 ہر دم از روی تو نقشِ زدمِ آہِ حیا
 باکہ گویم کہ درین پردہ چہ مایِ منیم
 کس نہ دیت ز مسکِ ختنِ نافہ چین
 آنچہ من ہر سحرِ از بادِ صبا می منیم
 دوستانِ عیبِ نظرِ بازیِ حافظِ مکنید
 کہ من اور از محبتِ بانِ شما می منیم

غم زمانہ کہ بچش گران نمی منیم دواش جزئی چون ارخوان نمی منیم
 بہ ترک خدمت پیرمعان نخواہم گفت چراکہ مصلحت خود در آن نمی منیم
 ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر چراکہ طالع وقت آنچنان نمی منیم
 نشان اہل خدا عاشقی ست با خود ادا کہ در شاخ شہرین نشان نمی منیم
 بدین دو دیدہ حیران من ہزار ہا بس کہ باد و آینہ رویش عیان نمی منیم
 قد تو باشد از جو یار دیدہ من بجای سہ خراب روان نمی منیم
 در این خار کم جبرہ امی نمیشد بین کہ اہل دلی در میان نمی منیم

من و سفینہ حافظ کہ جز درین دریا

بصاعت سخن در قسان نمی بینم

حرم آن روز گزین منند ویران بوم راحت جان طلیم وز پی جانان بوم
 گرچہ داتم کہ بجائی نبرد راہ غریب من بوی سہ آن زلف پریشان بوم
 دلم از وحشت زندان سکندر بگفت رخت بر بدم و تا ملک سلیمان بوم

چون سبب با تین بیار و دل بی قضا
 به هواداری آن ستر خرامان بوم
 در ره او چو قلم گریه بسرم باید رفت
 بادل خشم کش و دیده گریان بوم
 نذر کردم گرا زین غم بدر آیم روزی
 تا در میکده شادان غم نخوان بوم
 به هواداری او ذره صفت رقص کنان
 تائب چشمه خورشید درخشان بوم
 تا زین انغم احوال گرانبارانست
 پارسایان مددی تا خوش آسان بوم

در چو حافظ زیبا بان سبزم هیرون

همره کو کب آصف دوران بوم

گرا زین سنبل ایران بسوی خانه روم
 در آنجا که روم حاصل و فرزند روم
 زمین سفر گر سلامت به وطن بازیم
 نذر کردم که هم از راه به میان روم
 تا گویم که چه کشتم شد ازین سیر سلوک
 به در صومعه باریط و پیمان روم
 آسایان ره عشق گرم خون بخورند
 ناکسم گریه شکایت سوی بیگانه روم
 بعد ازین دست من زلف چو زنجیر گدا
 چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر سیم خم ابروی چو سبزه اش با
سجدہ شکر کنم وز پی شکر آید روم

خزم آن دم که چو حافظہ تو لای زیر

سر خوش از میکده باد دست بکاشانه

انکہ پامال جفا کرد چو خاک را ہم
خاک می بوسم و خدر قدش میخواهم

من نہ آنم کہ ز جور تو بنالم حاشا
بندہ معتقد و چاکر دولت خواهم

بہ ام در خم کیسوی تو امید دار
آن مبادا کہ کند دست طلب کو ما ہم

دژہ خالم و در کوی تو ام جای خوش
ترسم ای دوست کہ بادی ببرد ناگاہم

پیر میخانہ حسر جام جهان سیم داد
واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاہم

صوفی صومعہ عالم قدس لیکن
حالیادیر معان است حوالگا ہم

با من راه نشین خیر و سوی میکده آتی
تا در آن حلقہ بینی کہ چه صاحب عالم

ست بگذشتی و از حافظت اندیشہ بود
اے اگر دامن حسن تو گبیر آہم

خوشم آمد کہ حسر خسرو خاور گفیت
باہمہ پادشہی بندہ توران شاہم

دیدار شد سیر و بس و کنار هم
 از بخت شکر دارم و از روزگار هم
 زاهد بود که طالع اگر طالع منت
 جامم بدت باشد و زلف نثار هم
 ماعیب کس بستی و رزمی نمکنیم
 لعل بتان خوشت و می خوشگوار هم
 ای دل بشارتی دهمت محتب نام
 وز می جهان پریت و بت میگوار هم
 خاطر بدت تفرقه دادن نذر کیت
 مجموعهای بخواه و صراحی بسیار هم
 بر خاکیان عشق فشان حسره لبش
 تا خاک لعل کون شود و مشکباز هم
 آن شد که چشم بدگران بودی ازین
 خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
 چون کاینات جمله به بوی تو زنده اند
 امی آفتاب سایه ز ما بردار هم
 چون آب و دی لاله و گل فیض حننت
 امی بر لطف بر من خاکی بسیار هم
 حافظ اسیر لطف تو شد از خدا برتر
 برهان ملک و دین که زد دست و زارش
 برینا در ای انوار آسمان به سبح
 ایام کان مین شد و دریا یار هم
 جان میکند فدا و کواکب نشاء هم

گوی زمین ر بوده چو کان عدل است
وین بر کشیده کند نیلی حصار ہم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد
این پایدار مرکز حاکمے مدار ہم

تا از توجہ فلک و طور دور است
تبدیل ماه و سال و خزان و بہار ہم

خالی مباد کاخ جلالش نہ در آن

وز ساقیان نہ قد کلفزار ہم

دردم از مایست و درمان نیر ہم
دل فدای او شد و جان نیر ہم

این کہ میگویند آن خوشتر سخن
یار ما این دارد و ان نیر ہم

یاد باد آنکو بہ قصد خون ما
عہد ر بگفت و پیمان نیر ہم

دوستان در پردہ میگویم سخن
گفتہ خواہ شد بہستان نیر ہم

چون سر آمد دولت شہامی وصل
بگذرد ایام بہران نیر ہم

ہر دو عالم یک فروغ روی او است
گفتت پیدا و پنهان نیر ہم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکہ برگردد و ن گردان نیر ہم

عاشق آرزوهایش برسد می بیا بلکه ازیر غمی دیوان بنیسم

محب داند که حافظ عاشق است

واصف ملک سلیمان بنیسم

باغبان مست دل از دست داده ایم هزار عشق و همفلس جام باده ایم

بر مابسی گمان ملامت کشیده اند تا کار خود را بروی جانان گشاده ایم

ای گل تو دوش داغ صبحی کشیده ای ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم

پیر معیان ز توبه ماگر طول شد گو باده صاف کن که به صذر ایستاده ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل؟ کا نضاف میدسیم و ز راه او فاده ایم

چون لاله می بسین و قرح در میان کار این داغ من که بردل خونین نهاده ایم

گفتی که حافظ این همه نکت و خیال

نقش خلط بسین که همان لوح ساده ایم

عمریت تا براه عمت رو نهاده ایم روی دریا می حلق بکیو نهاده ایم

طاق رواق مدرسه و قال و قیل علم در راه جام و ساقی مه رو خنیادهم
 ہم جان بدان و ز گس جاد و پیریم ہم دل بدان و سنبل مند و نهادیم
 عمری گذشت تا به امید اشارتی چشمی بدان دو گوشه ابرو نهادیم
 مملکت عافیت نه به لنگر گرفتیم ماتحت سلطنت نه به بازو نهادیم
 تا سحر چشم یار چه بازی کند باز بنیاد بر کرشمه جاد و نهادیم
 بی زلف سرکش سر سودائی از ملا همچون نقشه بر سر زانو نهادیم
 در گوشه امید چو نظارگان ماه چشم طلب بر آن خم ابرو نهادیم

گفتی که حافظ دل سرگشته ات کجاست

در حلقه های آن جسم کیس و نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم از بد حادثه ایخبا به پناه آمده ایم
 رهرو منزل عشقیم و ز سر حد جدا تا به اقلیم وجود این همه راه آمده ایم
 سزای خط تو دیدیم و زبستان بهشت به طلب کاری این مهر گیاه آمده ایم

بہشتین گنج کہ شد خازن ادب و روح آن
بہ گدائی بہ در خانہ شاہ آمدیم

لنگر علم تو ای کشتی توفیق کجاست
کہ درین بحر کرم غرق گناہ آمدیم

آبر و میرود امی ابر خطا پوش بیاد
کہ بہ دیوان عمل نامہ سیاہ آمدیم

حافظ این حقہ شمیمہ بنسید از کہ ما

از پی قافلہ با آتش آہ آمدیم

قوامی پیر میان دارم و قولیت قدیم
کہ حراست می آنجا کہ نہ یار است ندیم

چاک خواہم زدن این دلق ریائی حکیم
روح اصحت ناخس عذابت الیم

مگر حیرت فساد لب جانان برین
سالہا شد کہ منم بردر میخانہ مقیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد رفت
ای نسیم سحری یاد ہش عمد قدیم

بعد مدال اگر بر سر خاکم گذری
سر بر آرد ز کلمہ رقص کنان عظیم

دلسر از ما بعد امید شد اول دل
ظاہر اعدا فراموش کنند خلق کریم

غنچہ گوشتک دل از کار فرو بہتہ مش
کردم صبح مددیابی و انقاس نسیم

فکر بسود خود ایدل زردی بگرکن درد عاشق نشود به زرد او ای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود بسیری که نصیب دگرانت نصاب زروسیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان بجم

حافظ ارسیم و زرت نیست چه شاکر باش

چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

خیر تا از در سخنانه گشادی طلسم به ره دوست نشینیم و مرادی طلسم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر به گدائی ز در سیکده زادی طلسم

اسک آلوده ماگر چه روانست ولی به رسالت سوی او پاک نهادی طلسم

لذت داغ غمت بر دل ما با حرام اگر از جور غم عشق تو دادی طلسم

نقطه حال تو بر لوح صبر نتوان زد مگر از مردک دیده دادی طلسم

عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان بسگر خنده لب گفت مرادی طلسم

تا بود نسخه عطسری دل سودارده را از خط خالیه سای تو سواد می طلسم

چون گفت راتوان یافت کرد دلنا ما به امید غمت خاطر شادی طلسم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ

خیر ما از در میخانه گشادی طلسم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه ما پیدا شتیم

تا درخت دوستی کی برده، حالی با رفیقیم و تخی کا شتیم

گفت و گو آئین درویشی نبود ورنه با تو ما حبر اما داشتیم

شیوه چمت فریب جنگ داشت ما غلط کردیم و صلاح انکا شتیم

گلبن حسنت نه خود شد و لفرز ما دم بهت برو بکا شتیم

مکتب هارفت و شکایت کس نکرد جانب حرمت فرو گذاشتیم

گفت خود دادی مبادل حافظا

ما محصل بر کسی گنا شتیم

صلاح از ما چه میجویی که مسان بر اصلا شتیم بدور ز کس مست سلامت را دعا شتیم

در میخانه ام بگشا که هیچ از خافت نکشود
 کت باور بود ز نه سخن این بود و ما گفتیم
 من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام
 بلائی که خسیب آید هزارش مرجا گفتیم
 اگر بر من تبحسانی پشیمانی خوری آخر
 بنحاطه در این معنی که در خدمت کجا گفتیم
 مدت گفتم که شاد است بس خلعت سیار آرد
 که این نسبت چرا کردیم و این بهمان چرا گفتیم
 بگر چون با دام خون گشت کم ز نیم نمی بای
 برای آنکه باز رفت سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی بایار در گرفت

ز بد عهدی گل گونی حکایت با صبا گفتیم

مادر سحر بر سر میخانه نهادیم
 محصول در حاد دره جانانه نهادیم
 در خرمن صد زاهد حافل ز آتش
 این داغ که ما بردل دیوانه نهادیم
 سلطان ازل گنج غم عشق مباداد
 تاروی درین منزل ویرانه نهادیم
 در دل ندیم ره پس ازین مهربان را
 مهر لب او بر در این خانه نهادیم
 در خر و ازین پیش مسافق توان بود
 بنیاد ازین شیوه زندانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرشته که آخ جان در سر آن گوهر یکدانه مخفیاد

المنتهی تندی که چو مابی دل دین بود آن را که لقب حافل و فرزانه نهادیم

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ

یارب چه گداهت و بیگانه مخفیاد

بگذار تا ز شارع بیگانه بگذریم کز بر هر بهر عیسی همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق شرط آن بود که حسنه راه آن شیوه سپریم

جانی که تحت دستم میروید بنا کز غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بوی که دست در کمر او توان زدند در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما با خاک کوی دوست بفرودس ننگیم

چون صوفیان بحالت و رقصند مقدا ما نیز هم به شعبده دستی بر آوریم

از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت بیچاره ما که پیش تو از خاک کتریم

حافظ چو ره بگنجه کاخ وصل نیست با خاک آستانه این در بریم

خیر تا فرقہ صوفی بخراب است بریم
 شمع و طامات بازار خرافات بریم
 سوی زندان قفس در بہ آورده
 دلوق بطامی و سبتا دہ طامات بریم
 تا ہمہ خلوتیان جام صبوحی گیرند
 چنگ صبحی بدر پیر مہاجات بریم
 با تو آن عمد کہ در وادی ایمن بستیم
 ہچو موسی از نی گوی بہ میقات بریم
 کوس ناموس تو بر کنگرہ عرش زیم
 علم عشق تو بر بام مساوات بریم
 خاک کوی تو بصرای قیامت فردا
 ہمہ بر سرق سراز بہر مہاجات بریم
 در رخسار درہ خار طامات نہ اہد
 از گلشنش برندان مکافات بریم
 شرممان باور شمیمہ آلودہ خویش
 گرد بین فصل و ہسرنام کرامات بریم
 قدر وقت ارشاد دل و کاری نکند
 بس خجالت کہ ازین حاصل اوقات بریم
 فتنہ میبارد ازین سقف مقرنس بر خیز
 تابہ سخانہ پناہ از ہمہ آفات بریم
 در بیابان فنا کم شدن آخرت ماکی
 رہ پیر سیم مگر پی بہ مہمات بریم
 حافظ آب رخ خود بر در ہر سطلہ یز
 حاجت آن بہ کہ بر قاضی حاجات بریم

بیابان پرانیم و می درساغندیم
فلک استغ بشکافیم و طرحی در اندازیم

اگر غم لکر انخیزد که خون جانشان ریزد
من ساقی جسم زیم و بنیادش بر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قح ریزیم
نیم عطر گردان را سگر در محسب اندازیم

چو در دست دودی خوشی بن مهرب دوی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان نظر بر سبب اندازیم

یکی از عقل می لافدی کی طامات میبافد
سیاکین داوری مارا به پیش داور اندازیم

بشت عدن اگر خواهی بیابا ما بسجانه
که از پای خمت روزی به حوض کوثر اندازیم

سخن دانی و خوش خوانی نمی رزند در شیراز

بیا حافظ که تا خود راه ملک دیگر اندازیم

صوفی بیا که خرقه سالوس بر کشیم
دین نقش زرق را خطاط بلان بر کشیم

نزد و قوت صومعه در وجه می نهیم
دلق ریایه آب خرابات بر کشیم

فردا اگر نه روزه رضوان به ناسند
علمان ز روزه حور ز جنت بدر کشیم

بیرون مجسم سرخوش و از بزم صوفیان
 عسرت کنیم و روزه بجزرت کشدمان
 سر خدا که در تن غیب نمرودی است
 کوهلوه ای ز ابروی او تا چو ماه نو
 عسرت کنیم با ده و شاهد بیکر کشیم
 روزی که رخت جان بجهانی در کشیم
 ستاره اش نقاب ز رخسار بر کشیم
 کوی سپهر چشم چو گان زر کشیم

حافظ نه خدمات چنین لافها زدند

پای از کلیم خویش چرا بیشتر کشیم

دوستان وقت گل آن به که بعسرت کشیم
 نیت در کس کرم و وقت طرب میگردد
 خوش بوائیت فرج بخش خدا یا بفرست
 ارغنون ساز فلک بهرن اهل بهرست
 سخن اهل دست این بجان میوشیم
 چاره آنت که سجاده به می نهروشیم
 نازنسی که بروش می گلگون نوشیم
 چون ازین عخت نالیم و چرا نخروشیم
 کل بچوش آمد و از می نزدیش آبی
 لاجرم ز آتش حرمان و هوس میوشیم
 می کشیم از قرح لاله شرابی موهوم
 چشم بد دور که بی مطرب و می میوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما

ببلا نسیم که در موسم گل خاموشیم

ما شبی دست بر آریم و دعائی بکنیم غم هجران تو را چاره زجانی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان بدی تا طیبش بر آریم و دوائی بکنیم

انگه بی جسم برنجید و تنم زد و رفت بازش آرید خدارا که صفائی بکنیم

خشک شد بخ طرب راه خرابات کجاست تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ایدل ورنه کار صعب است مبادا که خطائی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نهند طلب از سایه میمون جهانی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش گوی گجاست

تا به قول و غزلش ساز نوائی بکنیم

مانگوئیم بدو میل بنا سخن بکنیم جامه کس سیه دلخ خود از رقی بکنیم

عیب درویش و تو انگر بکم وین است کار بدصحت آنت که مطلق بکنیم

رقم معطله بردنش ترسیم
سرتق بر ورق شعبده متحق نکنیم
شاه اگر جریه زندان نه بجزرت نشد
القاش بی صاف مروق نکنیم
خوش برانیم جهان نظر راه روان
فکر اسب سیه وزین معرق نکنیم
آسمان کشتی از باب هسنری شکند
کتبه آن به که برین حبه معلق نکنیم
گر بدی گفت حسودی رفیقی رنجید
کو تو خوش باش که ما گوش با حقیم

حافظ از خصم خطا گفت نگریم بر!

در حق گفت جدل ما سخن حق نکنیم

سرم خوشت و بیانک بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد به وجه حمار تشنید
مردی خسته دردی کسان خوشجویم
شدم فغانه بگرشنگی و ابروی دوست
کشید در خم چو کان خوش چون گویم
گرم نه پیه معان در بروی گشاید
کدام در بر خم چاره از کج با جویم
مکن درین چمنم سرزنش به خودروئی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خافقہ و خرابات در میانہ بسین خدا گواہ کہ ہر جا کہ ہست با اویم

عبار راہ طلب کیمیای بہرورست غلام دولت آن خاک غبرین بوم

ز شوق ز کس مست بلند بالائی چو لالہ با قبح افتادہ بر لب جویم

بیاری کہ بہ فتویٰ حافظ از دل پاک

غبار زرق بہ فیض قدح فرو شویم

بارہا گفتم و بارہا دگر می گویم کہ من دل شدہ این رہ نہ بخود می بوم

در پس آئینہ طوطی صفتم داشتہ اند آنچه استاد از دل گفت بگو می گویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرائی ہست کہ از آن دست کہ اومی کشدم بیروم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید گوہری دارم و صاحب نظری جویم

گرچہ بادلق طمع می گلگون عیب است مکنم عیب کز ورگت ریامی شویم

خندہ و گریہ عشاق ز جانی دگر است می سرایم شب و وقت سحر می بوم

حافظم گفت کہ خاک در میانہ موی گو مکن عیب کہ من مسک ختن موم

کر چه ماسدگان پادشیم
 پادشاهان ملک صبح لیم
 گنج در آستین و کیه تی
 جام گیتی نما و خاک زیم
 هوشیار حضور و مست غرور
 بحر توحید و عنبر تو گنیم
 شاه بخت چون کرشمه کند
 ماش آینه رخ چو مہیم
 شاه بیدار بخت را هر شب
 مانگن بان اسر و کلیم
 گو غنیمت شمار صحبت ما
 که تو در خواب و ما بیدیم
 شاه منصور واقف است که ما
 روی بہت بہر کجا کہ نسیم
 دشمنان از خون کفن سازیم
 دوستان اقبای قح ڈیم
 رنگ زور پیش ما بود
 شیر سرسیم و افنی یسیم

وام حافظ گبو کہ باز ہند

کرده ای اعتراف و ما کو ہم

فاتحہ ای چو آمدی بر خستہ ای جوان
 لب بگشا کہ میدہد لعل لب بردہ جان

آنکه بر پیش آمد و فاتحه خواند و میرود کوفتی که روح امکنم از پی اش روان
 امی که طیب خسته امی روی بان مین کاین دم دو دینه ام بار دست بزبان
 گر چه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت بچو تم نسیه و آتش مهر از استخوان
 حال دلم ز حال تو هست در انش و سطن چشمم از آن دو چشم تو خسته شدت مانوان
 باز نشان حرارتم ز آب دو دیده بین نبض مرا که میدید هیچ ز زندگی نشان
 آنکه مدام شیشه ام از پی عیش داده است شیشه ام از چه میرد پیش طیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعرتو داد شرمتم

ترک طیب کن باین نحو شرمتم بخوان

چند آنکه گفتم غم با طیبیان درمان نکردند مسکین غریبان
 آن گل که هر دم در دست باویت گو شرم بادش از غذ لیان
 یارب امان ده تا باز بسیند چشم محبان، رومی حبیبان
 درج محبت بر مهر خود نیست یارب مبادا کام رقیبان

ای مغمم آفر بر خوان جودت تا چند باشم از بی نصیبان

حافظ کشتی شیدا می گیتی

گرمی شنیدی پنداد بیان

می سوزم از فراقت روی از جا بگردان
بهران بلای ما شد یارب بلا بگردان

به جلوه می نماید بر سر خنک گردان
تا او بسر آید بر رخس پا بگردان

مرغول را بر افشان یعنی بزعم سبل
گرد چمن بخور می همچون صبا بگردان

یعنای عقل و دین ابرون خرام سرت
در سگ کلاه بسکن در بر قبا بگردان

ای نور چشمستان در صین اطرا م
چنگ خرمین جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نویسد بر عارض خطی خوش
یارب نوشته بداز یارب یا بگردان

حافظ از خوب رویان نخت جز این نیست

گرفیت رضائی حکم قضا بگردان

یارب آن آهوی مشکین به ختن بار بستان
و آن کسی سر و حسد زان بچمن باز بستان

دل آزرده می بار به نسیمی بوز
 یعنی آن جان تن رفته به تن بازرگان
 ماه و خورشید به مترل چو بهر نورند
 یار محسوس می مرا نیز به بمن بازرگان
 دیده ما در طلب لعل میانی خون شد
 یار بآن کوکب رخشان به من بازرگان
 بروای طایر ممیون به یون آما
 پیش عفت سخن ز باغ و زغن بازرگان
 سخن اینست که مانی تو نخواهیم حیات
 بشوای پیک خبر گیر و سخن بازرگان

انگه بودی وطنش دیده حافظ یارب

به مرادش ز غریبی به وطن بازرگان

خدارا کم نشین با خرقه پوشان
 رخ از زندان بی سامان پوشان
 در این حسرتی بسی آلودگی هست
 خوشا وقت قبابی می فروشان
 در این صوفی و شان دردی ندیم
 که صافی باد عیش در دوشان
 تو نازک طبی و طاقت نیاری
 گر انجیاسی مستی دلق پوشان
 چو مستم کرده ای مستور نشین
 چو نوشتم داده زهرم منوشان

یاد زغب این سالوسیان من صراحی خون دل در بطخ روشن

زدل گرمی حافظ بر حذر باش

که دارد سینه چون دیک جوشان

شاه شاد قدان خسرو شیرین دهنان که بزرگان سگند قلب همه صف شکنان

ست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت گفت ای چشم چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم وزرت کیسه تھی خواهد بود بنده من شود بر خور ز همه سیم تنان

کمر از ذره نمی پست مشو همه بوز تا بخلو گداز خورشید رسی عریخ زمان

بر جهان تکیه مکن و رقد حی می اری شادی زهره جسیان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد گفت پر بهر کن از صحبت پیمان شکنان

دامن دست بدست آروز دشمن بگسل مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمانان

با صبا در چمن لاله سگفتم که شهیدان که اند این همه خونین کفان

گفت حافظ من تو محرم این از نه ایم از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

بلاد و گل طرب بگیر گشت و توبه کن
 به شادی رخ گل بنج غم ز دل بر کن
 رسید باد صبا غنچه در هوا دار
 ز خود برون شد و بر خود درید پیرا
 طریق صدق بیا موز از آب صافی دل
 به راستی طلب آزادی ز سر و چمن
 ز دستبرد صبا گرد گل کلاه نگر
 سنگ گیسوی سنبل بسین بروی من
 عروس غنچه رسید از صرم بطالع بعد
 صغیر بلبل شوریده و فیسر هزار
 برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث صحت خوبان و جام باده بگو

بقول حافظ دستومی پر صاحب فن

چو گل هر دم به بویت جامه دین
 کنم چاک از گریبان تا به دامن
 منت را دید گل کوئی که در باغ
 چوستان جاسم را بدیدرتن
 من از دست عنایت مشکل برم جان
 ولی دل را تو آسان بردی از من
 به قول دشمنان بر گشتی از دوست
 مگردد هیچکس باد دست دشمن

تنت در جامه چون در جام باؤ دلت در سینه چون در سیم آهن
 یارای شمع اشک از چشم خونین که شد سوز دلت بر خلق روشن
 مکن کز سینه ام آه جگر سوز بر آید، چو دود از راه روزن
 دلم را مکن و در پامینداز که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بست حافظ

بدین سان کار او در پای مسکن

افسر سلطان گل پیداشد از طرف حمن مقدمش یارب مبارک باد بر سر حمن
 خوش بجای خوشین بود این نشستی خیری تا شنید هر کسی اکنون بجای خوشین
 خاتم حرم را بشارت ده به حسن خاتمت کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست امین
 تا ابد مغمور باد این خانه کز خاک درش هر نفس نابومی رحمن میوزد با دین
 شوکت پور شک و تیغ عالمگیرا در همه شهنامه باشد داستان انجمن
 خاک چو کانی چرخت ام شد در زیرین شهسوار چون بمیدان آمدی گونی زمین

جویبار ملک آب و ان شمشیرت
 تو درخت عدل نشان پنج بدخوان کن
 بعد ازین بگفت اگر با بخت خلق شوبت
 خیزد از صحرا می ایذج نافه مشک ختن
 گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند
 برسکن طرف کلاه و برقع از رخ برکن
 مشورت با عقل کردم گفت حافظ مویش
 ساقی می ده به قول مستشار مومنین

ای صبا بر ساقی بزم تا بک غمخوار

تا از آن جام زرافشان صراط می بسنجند

خوشتر از فکرمی و جام چه خواهد بود
 تا بسیم که سر انجام چه خواهد بود
 غم دل چند توان خورد که ایام نماند
 گونه دل باش و نه ایام چه خواهد بود
 مرغ کم حوصله را کو غم خود خور که
 رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بود
 باده خور غم مخور و پند مقلد میوش
 اعتبار سخن عام چه خواهد بود
 دست رنج تو همان به که شود صرف نکام
 دانی آخر که بنا کام چه خواهد بود
 پری میخانه همی خواند معتمالی دوش
 از خط جام که فسر جام چه خواهد بود

بردم از ره دل حافظ بدف چنگ و تپل

تاجزای من بد نام چه خواهد بودن

دانی که صیت دولت دیدار یار دیند / در کوی او کدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود لکن / از دوستان جانی شکل توان بریدن

خواهم شدن بستان چون عشق پادشاه / و آنجا به نیک نامی پیرایه می دریدن

که چون نسیم با گل راز نهفت گفتم / که سر عشق بازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست گذار / کاخر طول کردمی از دست و لب گزیدن

فرست شمار صحبت کز این دورا همه تزل / چون بگذریم دیگر نتوان بسم شنیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی

یار بیا دیش آور درویش رو پریدن

منم که شیره شرم به عشق در زیدن / منم که دیده نیالوده ام به بدیدن

و فاکسیم ملامت کشیم و خوش باشیم / که در طریقت ما کافریت رنجیدن

بہ پیچیدہ کثمت کہ پیت راہ نجات
بخواست جام می و گفت عیب نشین

مراد دل ز مٹاشای باغ عالم پیت
بدست مردم چشم از رخ تو گل چین

بی پرستی از آن نقش خود ز دم برآب
کہ تا خراب کنم نقش خود پرستین

بہ رحمت سر زلف تو دانتقم ورنہ
کشش چون بود از آن سوچہ سود کوئین

عنان بیکدہ خواہیم یافت زین مجلس
کہ و عطفی عمان و اجبت نشین

ز خط یاریں آموز مہر بارخ خوب
کہ گرد عارض خون بان خوشت گردین

موس خرب ساقی و جام می حافظ

کہ دست زہد فروشان خطابت نویدن

ای روی ماہ منظر تو نوبہ حسن
حال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن

در چشم پر خار تو پنهان فسون سحر
در زلف بقرار تو پیداقت حسن

ماہی تافت ہچو توار برج سکوئی
سر روی نخواست چون قبت از جوہ حسن

غرم شد از ملاحمت تو عمد و لہری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان
 یک مرغ دل نماز گشته تکار حسن
 وایم به لطف و ایہ طبع از میان جان
 می پرورد بس از ترا در کنار حسن
 گر لب بقیہ از آن تازه و ترست
 کاب حیات میخورد از جو بیار حسن

حافظ طمع برید که بسیند نظیر تو

دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

گلبرک را ز سنبل مشکین نقاب کن
 یعنی که رخ بپوشد جهانی خراب کن
 بفسان عرق ز چهره و اطراف باغ را
 چون شیشه های دیدہ ما پر گلاب کن
 ایام گل چو عسبر بر قفن شتاب کرد
 ساقی بدو ربا دہ گلگون شتاب کن
 بگشاید شیوہ ز کس پر خواب مست را
 وز رشک چشم ز کس رعنا خواب کن
 بومی بقیہ بشنو و زلف نجار گیر
 بگرہ رنگت لاله و عزم شراب کن
 ز آنجا که رسم و عادت عاشق کسی است
 بادشمنان قدح کشد با معتاب کن
 همچون حباب دیدہ بہ روی قدح گشاید
 وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال می طلبد از ره دعا

یارب دعا می خسته دلان مستجاب کن

صبح است ساقی قدحی پر شراب کن دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب مار از جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه بکند ز نهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد خرد و توبه و طامات نشیم با ما بجام باده صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستی است حافظا

بر خیز و غزم خرم بکار صواب کن

ز در در آو شهبان ما منور کن هوای مجلس و حانیان معطر کن

اگر قتی نصیحت کند که عشق مبنی پایله ای بدش گوید مانع را ترک کن

بچشم و ابروی جانان پرده ام دل جان بیایا و ما شامی طاق و مظنه کن

ستاره شب بجران نمی قشاند نور
 به بام همت بر آد چراغ مه بر کن
 بگو بجز آن جنبت که خاک این مجلس
 به تخته بر سومی فردوس و عود مجرب کن
 ازین مزوجہ و فرقہ نیک در تکلم
 بیک کرشمہ صوفی و شتم قلم در کن
 چو شاہدان چمن زیر دست حسن تو
 کرشمہ بر سمن و جلوہ بر صنوبر کن
 فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
 تو کار خود مدہ از دست و می بساغر کن
 حجاب دیدہ ادراک شد شعاع جمال
 بیا و خر کہ خورشید را منور کن
 طمع بہ بقند وصال تو حد ما نبود
 حوالتم بہ لب لعل همچو شکر کن
 لب پیالہ بویس انگنی بتان دہ
 بدین دقیقہ دماغ معاشران تر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مہر و دیا

ز کار ہا کہ کنی شہر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخن بہت گوش کن
 تا ساعت پرست بنوشان و نوش کن
 در راہ عشق و سوسہ اہر من بسی است
 پیش آئی و گوش دل بہ پیام مہر دکن

بدکن توتبه شد و ساز طرب نماند
 ای چنگ ناله برکش و ای دف حرف بزن کن
 تبسح و خرقه لذت مستی بخشدت
 بهت درین عمل طلب از میفروش کن
 پیران سخن رخصت به گویند گفتمت
 هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
 برهوشمند سلسله نهاد دست عشق
 خواهی که زلف یار کشتی ترک بهوش کن
 باد وستان مصایقه در عمر و مالیت
 صد جان فدای یار نصیحت نهوش کن
 ساقی که جامت از می صافی می مباد
 چشم عنایتی بمن درد نوش کن

سرست در قبای زرافشان چو بگذری

یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

کرشمه ای کن و بازار ساحری بشکن
 به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن
 باد وده سرود ستار عالمی یعنی
 کلاه گوشه به آئین سروری بشکن
 به زلف گوی که آئین لبسری بگذا
 به غمزه گوی که قلب شکر می بشکن
 بدون سرام و پیر گوی خوبی از بهر کن
 سزای حور بده رونق پر بس بشکن

به آهوان نظر شیر آفتاب بگمیر به ابروان دو تا قوس شتری بسکن

چو عطر سای شود زلف سنبل از دم باد تو قمیشت به زلف عنبری بسکن

چو عنذلب فصاحت فرو شدای فظا

تو قدر او سخن گفتن در بسکن

بالا بلند عشوہ گرفتش با زمین کوتاہ کرد قصہ زہد در زمین

دیدمی دلاکہ آخر پیری وزہد و علم با من چہ کرد دیدہ معشوقہ با من

می رسم از خرابی ایسان کہ میرد محراب ابروی تو حضور نماز من

گفتم بدلق زرق بو شتم نشان عشق غماز بود اسکت و عیان کرد در من

مت است یار و یاد حریفان میکنند ذکرش خبیہ ساقی مسکین نو از من

یاری کی آن صبا بوزد کر نسیم آن کردد شمامہ کرش کار ساز من

نقشی بر آب میزنم از گریہ حایا تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

بر خود چو شمع خندہ مان گریہ میکنم تا با تو سگدل چہ کند سوز و سائمن

دراپ چو از نسا تو کاری نیرود هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز گریه سوخت بگو حالش اصبا

باشاه دوست پروردشمن گذار من

چون شوم خاک رهش دامن بپسنداز من در گویم دل بگردان و بگرداند من

روی رنگین را بر کس می نماید همچو گل در گویم باز پوشان باز پوشاند من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش بین گفتم میخواهی مگر تا جوی خون انداز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود کام بستانم از و یاد او بستاند من

گر چو فرهادم تلخی جان آید باک نیست بس حکایتهای شیرین باز می انداز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غم خندان شود در بر خشم خاطر نازک بر بخاند من

دوستان جان داده ام بهر دانه اش بگرید کو پخیری مختصر چون باز می انداز من

صبر کن حافظ که گزین دست باشد در غم

عشق در هر گوشه ای افسانه ای خنجر انداز من



کتہ ای دلکش گویم خال آن مہرین
 عقل و جان آبتہ رخسیر آن کیوسین
 عیب دل کردم کہ وحشی وضع ہر جانی مباحش
 گفت چشم شیرگیر و غنچ آن آہوسین
 حلقہ زلفش تماشاخانہ باد صباست
 جان صد صاحب دل آنجاستہ یک موسین
 عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
 ای ملاست گو خدا را رو میں آن رو میں
 زلف دل دروش صبار بند بر گردن نہاد
 باہو اداران ہر وحید ہندوسین
 این کہ من در جست و جوی از خود فراموشم
 کس ندیدست و نیندیش از ہر رو میں
 حافظ اردر گوشہ محراب می نالدرواست
 ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو میں

از مراد شاہ منصور ای فلک سر بر بتا

تیر شمشیر سگر قوت بازو میں

شراب لعل کش و رومی مس چینان میں
 خلاف مذہب آمان حال ایان میں
 بہ زیر دلق طمع کمند ما دارند
 دراز دستی این کوتہ استینان میں
 بہ خرمن و جہان سرفسہ و نمی آند
 دماغ و کبر گدایان و خوشہ چینان میں

سببای نیم کرشمه هزار جان طلبند نیاز اهل دل ناز نماز سیمان مین

حقوق صحبت ما را بیا داد و گرفت و فای صحبت یاران و همشنان مین

ایر عشق شدن چاره خلاص من است ضمیر حاقبت اندیش پیش میان مین

کدورت از دل حافظ میر صحبت دست

صفای ممت پاکان و پاک دینان مین

میکن بر صف ندان نظری بهتر ازین برد مسکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لب این لطف که می فرماید سخت خوبست و لیکن قدری بهتر ازین

اگر فکرش گره از کار جهان بگشاید گو درین کار بجز ما نظری بهتر ازین

ناصم گفت که جز غم چه بسز دارد عشق بروای خواجه عاقل بهری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی حکیمم گردیم مادر دهنه ندارد پسری بهتر ازین

من چو گویم که قدح نوش و لب ساقی بوس بشو از من که نگوید و گری بهتر ازین

گلک حافظ سکرین میوه نباتت بچین که در این باغ نسینی ثمری بهتر ازین

بجان پیر خرابات و حق صحبت او که نیت در سر من خربوای خدمت او
 بهشت اگر چه نه جای گناہکار نیت یار بادہ کہ مستطہرم بہ بہت او
 چراغ صاعقہ آن سحاب روشن باد کہ زد بخرم ما آتش محبت او
 بر آستانہ میخانہ گر سری بینی مزین پای کہ معلوم نیت نیت او
 بیا کہ دوش بستی سر دوش عالم غیب نوید داد کہ عاست فیض رحمت او
 مکن بچشم حقارت نگاہ در من بست کہ نیت معصیت زہد بی مشیت او
 میکنند دل من میل زہد و توبہ ولی بنام خواجہ بکوشیم و فرد دولت او

مدام حشرقہ حافظ بہ بادہ در گرواست

مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

گفقا برون شدی تماشای ماہ نو از ماہ ابروان منت شرم بادو
 عمر سیت تا دلت ز ایران لاف است غافل ز حفظ جانب یاران خود شو
 مفروش عطر عقل بہ ہندومی لاف ما کا نجاہ ہزار نافہ مسکین بہ نیم جو

تخم و فاد مهر درین کهنه کشته زار
انگه عیان شود که بود موسم درد

ساقی بیار باده که رمزی بگویت
از سیر اختران کهن سیر و ماه نو

شکل بلال مهر سمره میسید بدیشان
از افسر سیاکت و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر معان مامن و فاقست

درس حدیث عشق برو خوان و نشنو

مرزغ سبز فلک دیدم و اس نه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درد

گفتم ای بخت بختیدی و خورشید مید
گفت با این همه از سابقه تو امید شو

گر روی پاک و مجرد چو سیاه فلک
از چراغ تو بخورشید رسد صد پر تو

نکته بر اختر شب دزد کن کاین عیان
تاج کا و دوس ببرد و کمر کجیر و

گو سوار زرو لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانت نصیحت بشنو

چشم بد دور ز حال تو که در عرصه حسن
بیدی راند که برد از منم و خورشید کرد

آسمان گو مفروش این عظمت کا اندر عشق
خرمن مه بجوی خوش پروین بدو تو

آتش زهد و ریاضت دین خواهد سوخت

حافظ این حسرت و شمنه بیدار و بزرگ

ای آفتاب آینه دار جمال تو مسک سیاه محسره گردان خال تو

صحن سرامی دیده بستم ولی چه سود کاین گوشه نیست در خو حیل خال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن یارب مباد تا به قیامت زوال تو

مطبوع ز نقش تو صورت نسبت باز طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه کاشته گفت باد صبا شرح حال تو

بر جاست بوی گل ز آشتی در آبی ای نو بهار مارخ فرخنده فال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود کوه سوه ای ز ابروی همچون پلال تو

تا پیش بخت باز روم تهنت کنان کوه مرده ای ز مقدم عید وصال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور عکس است در حدیقه بسین خال تو

در پیش شاه عرض کد این جانم شرح نیاز مندی خود یا ملال تو

حافظ درین کند سر سرکشان بی است

سودای کج مسپند که نباشد مجال تو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
ز گس کرشمه می برد از حد برون خنجم ای من فدای شیوه چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال از دل نیایدشس که نوید گناه تو
آرام و خواب خلق جهان است توئی زان شد کنار دیده دل تکیه گاه تو
با هر ستاره ای سرو کارست بهر شرم از حضرت فروغ رخ همچو ماه تو
یادان نمشین همه از هم جدا شدند مایم و آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که حاجت

آتش زند بحسب من غم دود آه تو

ای قبابی پادشاهی است ببالای تو زینت تاج و گنبن از گوهر والای تو
آفتاب فتح راهم دم طلوعی میدد از کلاه خسروی رخسار مه سیامی تو

جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا سایه اندازد بهای پتھر گردون سالی تو
 از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف نکته ای هرگز نشد فوت از دل دانا تو
 آب حیوانش ز مقدار بلاغت می چکد طوطی خوش لهجه یعنی گلک سگر خای تو
 گرچه خوردید فلک چشم و چراغ عالم است روشنائی بخش چشم او دست خاک پای تو
 آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش در گاو جرعه ای بود از زلال جام جان افزای تو
 عرض حاجت در حرم حضرت محتاج نیست راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسرو پیرانه سر حافظ جوانی میکند

بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

تاب بقیه میدهد طره مشک سالی تو پرده عشق چه میدرد خنده دلگشای تو
 ای گل خوش نسیم من بلبل خوش را کز سر صدق میکند شب به شب دعای تو
 من که ملول گشتمی از نفس و رشک آن قال و مقال عالمی می کشم از برای تو
 دولت عشق مین که چون از سر فقر و فحاشا گوشه تاج سلطنت می سگند گدای تو

فرق زهد و جام می گرچه نه در خورد
این همه نقش میرنم از جهت رضای تو

شور شراب عشق تو آن فسم بود نبر
کاین سر پرپوس شود خاک در سری تو

شاه نشین چشم من مکیه که خیال
جای عاست شاه من بی تو مبادی تو

خوش جمعی است عارضت خاصه که در بهار

حافظ خوش کلام شد مرغ سخن برای تو

مرا چشمیت خون افشان بست آن جان ابرو
جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوشستی
نگارین گلشنش ویت و مسکین سبایان ابرو

بلائی شد تم زین عشم که با طغرای ابرو
که باشد مه که نماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان خافل و مار از آن چشم و حسین بر
هزاران گونه پیماست و حاجب در میان ابرو

روان گوشه گیران را همیشه طرفه گلزار است
که بر طرف سمن زارش همی گردد چنان ابرو

دگر حور و پری اکس نکوید با چنین حسنی
که این را این چنین چشم است از آن چنان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و تیر
که محرابم مگرداند چشم آن دستان ابرو

اگرچه مرغ زریک بود حافظ در هواداری

به بیرغ سزیه صدیش کرد چشم آن کجانی

خط عذار یار که گرفت ماه ازو خوش حلقه است لیک بد بزمیت راه ازو

ابرو می دوست گوشه محراب دوست آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار کاینه است جام جهان بین که آه ازو

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست این دو دین که نامه من شد سیاه ازو

سلطان غم به رانچه تواند بگوین من برده ام بیاده فروشان سناه ازو

ساقی چراغ می بده آفتاب دار گو بر سر روز مشعل صبحگاه ازو

آبی به روزنامه اعمال افشان باشد توان سترد حروف گناه ازو

حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

آیا دین خیال که دارد گدای شهم

روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

گلشن عیش میدد ساقی گلزار کو باد بھکاری می وزد بادہ خوشگوار کو
 ہر گل نوز گھرنی یاد ہی کند ولی گوش سخن شنو کجا دیدہ اعتبار کو
 مجلس رزم عیش اعلیٰ مرادیت ای دم صبح خوش نفس نافہ زلفیہ کو
 حُسن و شی کلم نیت تمل ای صبا دست ز دم بخون دل بہر حُسن انکار کو
 شمع سحر گہی اگر لاف ز عارض تو زد خصم زبان دراز شد حسرت بربار کو
 گفت مگر لعل من بوسہ نداری آرزو مردم ازین بوسہ ملی قدرت اختیار کو

حافظا اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است

از غنم روزگار دون طبع سخن گزار کو

ای پیکر استان خربار ماگو احوال گل یہ بیلستان سہراگو
 ما محرمان خلوت انیسیم غم مخور بیا آشنائیں سخن آشنایگو
 بر ہم چو میردان سر زلفین مشکب با ما سرچہ داشت زہر خداگو
 ہر کس کہ گفت خاک در دست تو تیا گو این سخن معاینہ در چشم ماگو

انگش که منع ماز خرابات میکند
 گو در حضور پیر من این صاحب را بگو
 گردگرت بر آن در دولت گذر بود
 بعد از ادای خدمت و عرض حاجت
 هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگر
 شاهانه صاحب ای گناه گدا بگو
 بر این فقیر نامه آن محترم بخوان
 باین گدا حکایت آن پادشاه بگو
 جانها ز دام زلف چو بر خاک می افتند
 بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو
 جان پرور است قصه ارباب معرفت
 رمزی بر و پیرس حدیثی بیا بگو

حافظ گرت به مجلس او راه می دهند

می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

خنک نسیم معن بر شامه و نوحاه
 که در هوای تو بر جاست با باد پگاه
 دلیل راه شوای طایر خسته لقا
 که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
 بیاد شخص زارم که غرق خون دست
 هلال از کنار افق کنسید نگاه
 منم که بی تو نفس میکشم ز بهی خلت
 مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت
سپیده دم که صبا چاک ز شاعر

به عشق روی تو روزی که از جهان بروم
زرتبتم بدسرخ گل بجای گیاه

ده بخاطر نازک ملالت از من زود

که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

عیشم مدام است از لعل و نوحه
کارم به کام است از حمد الله

ای بخت سرکش تنگش برکش
که جام زرکش که لعل و نوحه

مادامه بندی افسانه کردند
پیران جاہل شیخان گمراه

از دست زاهد کردیم توبه
در نفس عابد استغفرا

جانا چه گویم شرح فراق
چشمی و صد غم جانی و صد آه

کافر بیناد این غم که دید
از فاقه سرو از عارضت ماه

شوق لب ببرد از یاد حافظ

در شبانه ورد سحر گاه

گریخ بارد در کوی آناه کردن مینادیم احکمت
 آئین قومی مانسند انیم لیکن چه چاره با بخت گمراه
 ماشیح و واعظ کتر شاسیم یا حجام باده یا قصه کوتاه
 من بند و عاشق در موسم گل آنگاه توبه استغفر الله
 مهر تو عکسی بر ما نیکند آینه رویا آه از دلت آه

حافظ چنانی کروصل خواہی

خون بادیست خورد در گاہ و گاہ

وصال اور عسر جاودان بہ خداوند امر آن دہ کہ آن بہ
 بہ بشیرم زد و با کس گفتیم کہ راز دوست از دشمن بنان بہ
 بہ داغ بندگی مردن برین بجان او کہ از ملک جهان بہ
 خدا را از طیب من بر سپید کہ آتشہ کی شود این ناتوان بہ
 کلی کان پامال ہر و گشت بود خاش زخون ارغوان بہ

بیدارم دعوت ای ابرو فرما که این سب زرخ زان بوستان

دلا دایم گدای کومی او باش بحکم آنکه دولت جاودان

جوانا سرتاب از پند پیران که رای پیر از نخت جوان

شب می گفت چشم کس ندیدت ز مر و اید گو شتم در حبه سان

اگر چه زنده رود آب حیات ولی شیر از ما از اصفهان

سخن اندر دمان دوست سگر

ولیکن گفت حافظ از آن

ناگهان پرده بر انداخت یعنی چه ست از خانه برون تاخت یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان ریب ایچنین با همه در ساخته یعنی چه

شاه خوبانی منظور گدایان شده ای قدر این مرتبه نشاخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی بازم از پامی در انداخت یعنی چه

سخت مردمان گفت و کمر میان وز میان تیغ با آخت یعنی چه

هر کس از مصروف تو به نفسی مشغول
عاقبت با همه کج باحتیاجی چه

حافظ در دل سنگت چو فرود آید یا

خانه از غصیر نپرداخته یعنی چه

در سرامی معان رفته بود و آب زده
نشسته پیرو صلائی به شیخ و شاب زده

سوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترک کله چستر بجا ب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار معسجگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حمله با هزاران
سگسته کسمه و بر برگ گل کلاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
زجره بر رخ حور و پری کلاب زده

ز شور و عریبه شادان شیرین کا
سگر شکسته سمن ریخته رباب زده

سلام کردم و با من روی خندان
که ای خاکش مفسس شراب زده

که این کند که تو کردی بضعف همی
ز گنج خانه شده نسیم بر خراب زده

وصال دولت بیدار تر سمت ندیند
که حقه تو در آغوش بخت خواب زده

نیاید بیکده حافظ که بر تو عیب ضمیر کنم
هزار صف زده عاظمی مستجاب زده

فلک جنبه کش شاه نصرت الدین است
ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که طعم غیب است به کب سرف

ز بام عرش صدش بوسه بر جات زده

ای که با سلسله زلف دراز آمده
فرست باد که دیوانه نواز آمده

ساعتی ناز نفس ما و بگردان عادت
چون بر سپیدن ارباب نواز آمده

پیش مایه می تو میرم چه صلح و چه جنگ
چون بجز حال براننده نواز آمده

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
چشم بد دور که بس شعبده باز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از مهر نوا
گشته عنبره خود را به نواز آمده

زهد من با توجه سخن که به نیامی علم
ست و اشقه سخن بگو که راز آمده

گفت حافظ دگر تخرقه شراب الوده

مگر از ندیب این طایفه باز آمده

دوشِ رُفتم بدر سیکده خواب آلوده خرقة تر دامن و سجاده شراب آلوده
 آمد افسوس کمان منجیه باده فروش گفت بیدار شو ای رهبر خواب آلوده
 شست و شوئی کن آنکه به خرابات خرا تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
 بهوای لب شیرین پسران چند کنی جوهر روح به باقوت مذاب آلوده
 بطهارت گذران منزل پیری و کن خلعت شب چو شریف شب آلوده
 پاک و صافی شود از چاه طبیعت بدرا که صفائی ندهد آب تراب آلوده
 گفتم ای جام جهان در قمر گل عیبی نیست که شود فصل بهار از می ناب آلوده
 آشنایان ه عشق درین بحر عمیق عرق گشتند و گشتند باب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیدار منمرو

آه ازین لطف با نواع عتاب آلوده

از من جدا شو که تو ام نور دیده آرام جان و مونس قلب رمیده
 از دامن تو دست نماند عاشقان پیر این صبوری ایشان دریده

بیش از چشم حبت خویش سادت مکن بکنک
در دلبری به غایت خوبی رسیده

منم مکن ز عشق وی ای مقفی زمان
معدور دارمت که تو اوران دیده

آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا

بیش از کلیم خویش مگر پاکشیده

دامن کسان همی شد در شرب زر کشیده
صد ماحسوز ز رشک حبت قصب دیده

از تاب آتش می برگرد عارض خوبی
چون قطره های شبنم بر برگ گل حکیده

لفظی فصیح شیرین قدمی بلند چاک
روئی لطیف ز با چشمی خوش کشیده

یا قوت جان فرایش آب لطف زاده
شماد خوش صرامش در ناز پرورده

آن لعل لکبش بین آن خنده دل آس
وان رفتن خوشش بین آن گام آریده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازم با این دل رسیده

ز بهار تا توانی اهل نظر میسار
دنیا و فاندارد ای نور بهر دو دیده

تا کی کشم عقیبت از چشم و لفریت
روزی که شمه ای کن ای یار برگزیده

گر خاطر شرفیت رنجیده شد زحافظ باز آ که توبه کردیم از گفت و شنیده

بس شکر باز گویم در بندگی خوآب

گر او قد بدستم آن میوه رسیده

از خون دل نوشتم نزدیک دوستیانی را
انی رایت دهر امن سحرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت
لیست دموع عینسی نه لنا العلامه

هر چند کاز مودم از روی نبود مودم
من حرب المحرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی بعدا عذاب فی قرها السلامه

گفتم ملامت آید گر کرد دوست گزوم
وانتد ما را اینا حسباً بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین

حتی یذوق منه کاساً من الکرامه

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز حال تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانبین عشق می نسود
بوی سنبل زلف تو گشت دیوانه

به بوی زلف تو که جان با درفت شد
 هزار جان گرامی فدای جانانه
 من بیده ز غیرت ز با قادم دوش
 نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
 چه نقش ناکه بر آن خستیم و سودنداشت
 فنون ما بر او گشته است افانانه
 بر آتش رخ زیبای او بجای سبزه
 بغیر حال سیاهش که دیدیدانه
 به مرده جان به صباد او شمع درسی
 ز شمع رومی تو اشس چون رسیدانه
 مراد و رلب دست بهت پیمانی
 که بر زبان نسبم خبر حدیث پیمانی

حدیث مدرسه خانقہ گلوسی که باز

قاد در سه حافظ هوای میخانه

سحر گاهان که محسوس شانه
 گر رقم بادیه با چنگ و چخانه
 نهادم عقل را ره تو شنه ارمی
 ز شهر استیش کردم روانه
 نگار می فرد شتم عشوه ای داد
 که امین گشتم از مکر زمانه
 ز ساقی گمان ابروشنیدم
 که ای تیر ملامت را نشانه

نندی زان میان طرفی کمروا
 اگر خود را بسینی در میان
 برد این دام بر مرغی دگر نه
 که عفت را بلندت آشیانه
 که بند طرف وصل از حسن بی
 که با خود عشق بازو جاودانه
 ندیم و مطرب و ساقی همه است
 خیال آب و گل در ره بهانه
 بده کشتی می تا خوش برانیم
 ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معنائیت حافظ

که تحقیق فسوت و فنا

ساقی بیا که شد قدح لاله پر زنی
 طامات تا به چند و خرافات تابگی
 بگذر ز کبر و ناز که دیدت روزگار
 چین قبا می قیصر و طرف کلاه کی
 بشار شو که مرغ چمن بست گشت بان
 بیدار شو که خواب عدم پی است ہی
 خوش نازکانه می چمی ای شاخ نو بهان
 کاشنگی مبادت از آشوب بادوی
 بر مهر سپرخ و شیوه او اعتمادت
 ای دای بر کسی که شد این مردی

فردا شہراب کو ٹرو حور از برای ما
 و امروز نیر ساقی مہروی و جام می
 باد صبا ز عہد صبئی یاد میدہد
 جان داروئی کہ غم ببرد در وہای صبی
 حشمت مبین و سلطنت گل کہ بپرد
 فراش باد بسہر و رقص ابریزی
 در وہ بیاد حاتم طی جام یک منی
 تا نامہ سیاہ بخیلان کنسیم طی
 زان می کہ داد حسن لطافت بارغوان
 بیرون کند لطف مزاج از رخس تجوی
 مسد باغ بر کہ بخدمت چون بدگان
 استادہ است سرود کمر تہ است فی

حافظ حدیث سحر فریب خوشترسد

تا حد مصر و چین و با طرف روم و ری

بصوت بلبل و تسری اگر نوشی می
 علاج کی گنمت آخرا لدواء الکتی
 ذخیرہ ای بنہ از رنگ و بوی فصل ہا
 کہ میرسند ز پی رہنمان بہمن و دی
 چو گل نقاب بر افکند و مرغ زدہ ہو
 منہ زدست پیالہ چہ می کنی ہی
 سکوہ سلطنت و حسن کی ثباتی دا
 ز تخت جم سخی ماندہ است وافر کی

خرینہ داری میراث خوارگان کفر است
بقول مطرب ساقی بقتوی فونی
زمانہ بیسج بخشد کہ باز نماند
مجزوفلہ مروت کہ شیبہ لاشی
نوشتہ اند بر ایوان حبثہ الماوی
کہ ہر کہ عشوہ دنیا حسیہ و امی بوی
سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست
بدہ بہ شادی روح دروان جام طی

بخیل بوی خدا نشود بیا حافظ

پیالہ گیسو کرم در زوالضمان علی

لبش می بوسم و در می کشم
بہ آب زندگانی برده ام پی
نہ زارش می توانم گفت کس
نہ کس را میتوانم دید باومی
لبش می بوسد و خون میخورد جا
رخش می بیند و گل میکند خوی
بدہ جام می و از جسم مکن یاد
کہ میدانند کہ جسم کی بود کی
بزن در پرده چنگ امی ماہ مطرب
رکش بخر اش تا بجزو شمش ازوی
گل از خلوت بیاع آورد وسند
بساط زہد همچون عشقہ کن طی

تشنه چو چشمش مست را مخمور گذار
بیاد لعلش ای ساقی بده می
بجوید جان از آن قالب جدائی
که باشد خون جانش در گری

زبانست درکش ای حافظ زمانی

حدیث بی زبان بشنوارنی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
وصف رخ چو ماهش در پرده است ناید
مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی
شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقت
زین درد گر زانند مارا به هیچ بابی
در انتظار رویت ما و امیدواری
در عشوه وصال ما و خیال و خوابی
مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی
بیار آن دو لعلم آه سر کم از جوانی

حافظ چه می نمی دل تو در خیال خوابی

کی تشنه سیر کرد و از لعل شرابی

ای که بر ماه از خط مسکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تاج خواهد کرد با آب و رنگ عارت
 کوی خوبی بردی از خوبان خلق سادش
 هر کسی با شمع رخسارت بوجی عشق با خست
 گنج عشق خود نهادی دل ویران ما
 زینهار از آب آن حاضر که شیران از آن
 خواب بیداران بسی و آنکه از نقش خیا
 پرده از رخ بر کفندی یک نظر در جلوگاه
 باده نوش از جام عالم بین که بر او رنگ هم
 از فریب ز کس مخمور و لعل می پرست
 وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
 داور دار اسکوه امی آنکه تاج آفتاب
 نصرة الدین شاهیحی آنکه خصم ملک را
 حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی
 جام کجیر و طلب کافر اسباب انداختی
 زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
 سایه دولت برین کنج خراب انداختی
 تشنه لب کردی و گردان در آب انداختی
 تهمتی بر برادران حسیل خواب انداختی
 وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
 شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
 حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی
 چون کند خسر و مالک نقاب انداختی
 از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی
 از دم شمیر چون آتش در آب انداختی

ایدل مباشی کیدم خالی ز عشق و مستی و آنکه برود که رستی از رستی و هستی
 که جان به تن بسینی مشغول کار او شو هر قبله ای که بینی بهتر ز خود پرستی
 با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش بیماری اندرین راه بستر زن درستی
 در مذہب طریقت حامی نشان کفر است آری طریق دولت چلا کی است چستی
 تا فضل و عقل بسینی بی معرفت نشینی یک نکته ات بگویم خود را بسین کی رستی
 در آستان جانان از آسمان میدیش که از ج سر طبعی افتی بنجا ک پستی
 خار ارچه جان بکا بد گل عذر آن نخواه سهل است تلخی می در جنب ذوق رستی

صوفی پیاله پیمای حافظ شراب بر پیمیز

ای کوته آستینان تا کی دراز رستی

باندعی گوئید اسرار عشق و مستی تا بی خبر میرد کرد در خود پرستی
 عاشق سوار نه روزی کار جهان میرا ناخوانده نقش مقصود از کار گاه رستی
 دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس غمگ با کافران چه کارت گرت میرستی

سلطان من خدار زلفت شکست ما
تا کی کند سیاهی چن دین در از دست

در گوشه سلامت مستور چون توان بود
تا ز گس تو گوید با ما رموز مستی

آن روز دیده بودم این فتنه ها که بر خاست
کز سر کشی زمانی با ما نمی نشست

عشق بدست طوفان خواهد سپرد ما

چون برق ازین کاشکش پنداشی که

آن خالیه خط گرسومی مانا نه نشستی
کردون ورق هستی مادر نشستی

بهر چند که بجزان شمر وصل بر آرد
دیهان جهان کاش که این نم نشستی

آمرزش نقدت کسی را که در اینجا
یار سیت چو خورتی و سرانی چو بستی

در مصطبه عشق تنغم نتوان کرد
چون باش زینت بسازیم به خستی

مفروش بیاع ارم و نخوت شد
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

تا کی عم دنیا می دنی ای دل دانا
حیف است ز خوبی که شود عاشق ز بستی

آلودگی خرقه خرابی حجابان است
کور اهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چراہشت سر زلف تو حافظ

تقدیر حسین بود چه کردی کہ ہشتی

ای قصہ بہشت ز کویت حکایتی شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفہ کی آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

ہر پارہ از دل من از غصہ قصہ کی ہر سطر می از حصال تو و رحمت ایست

کی عطر سالی مجلس روحانیان شدی گل را اگر نہ بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک دریا رسوخستیم یاد آور ای صبا کہ نکردی حمایتی

ایدل بہر زہ دانش و عمرت سیادت صد مایہ داشتی و نکردی کفایتی

بومی دل کباب من آفاق را گرفت این آتش درون بکند ہم ہمراہی

در آتش از خیال رخس دست میدہ ساقی بیا کہ نیست ز دوزخ شکایتی

دانی مراد حافظ ازین کرد و عصیت

از تو کہ ہمیشہ ای وز خسر و غنایتی

سبت سلی بصد غمیا فزادی و روحی گل یوم لی سینا دی
 نگار ابر من بیدل نجاشی و داصلنی علی رشم لاهادی
 حسیبا در غم سودای عشقت تو کلتنا علی رب العباد
 امن انگری عن عشق سلی ترا اول آن روی نکو بودی
 که همچون مت بوتن دل وای ره غریق العشق فی حب الوداد
 بی ماچان غرامت بسیرین غرت یک وی روشنی از امانادی
 غم این دل بوات خورد و ناچا و غزنه او بی آنخت نشادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت

بیل مطلم و اندھادی

دیدم خواب دوش که ما ہی ابدی کز عکس روی ادشب بھران برآدی
 تعبیر رفت یار غم کرده میرسد ای کاج ہرچہ زود تر از درد آمدی
 ذکرش بخسیر ساقی فرخندہ فالن کز درد نام با قدح و ساعت آمدی

خوش بودی از خواب بیدمی یادجویش
تا یاد صحبتش سوی مادر آمدی

فیض ازل بزور و زرار آمدی بست
آب خضر نصیبہ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی از شبی به درد آور آمدی

خامان ره زفته چه داند ذوق عشق
در یاد لی بجوی دلیری سر آمدی

انگوتر آیه سنگدلی کرد ز مهنون
ای کاشکی که پاش به سنگی بر آمدی

گردگیری به شیوہ حافظ زدی رقم

مقبول طبع شاه ہنر پرور آمدی

سحر بامادی گفتم حدیث آرزو زدی
خطاب آمد کہ و اتق سو بالطاف خند آمدی

دعای صبح و آہ شب کلید گنج مقصود است
بدین آہ و روش میرد کہ باد لدا رسیدی

قلم را آن زبان نبود کہ سر عشق گوید با
در ای حد تقریر است شرح آرزو زدی

الا ای یوسف مصری کہ کردت سلطنت
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزند

جان پر رنغا ترحم در حلیت منت زهر او چه میرسی در و تہمت چه می بدی

ہمائی چون تو عالی قدر حرص استخوان کی دروغ آن سایہ تہمت کہ برنا اہل افندی

در این بازار اگر سودیت با درویش خریست خدا یا منقسم کردن بدرویشی و خردی

بہ شعر حافظ شیرازی رقتند و می نازند

سہ چہمان کشمیری و ترکان سمرقندی

چہ بودی اردل آن ماہ مہربان بودی کہ حال ماہہ چنین بودی ارچنان بودی

بگفتی کہ چہ ارزد نسیم طرہ دوست گرم بہر سو موئی ہزار جان بودی

برات خوشدلی ما چہ کم شدی یارب گرش نشان امان از بد زمان بودی

گرم زمانہ سہرا فرزند داشتی و عزیز سہریر غم آن خاک آستان بودی

ز پردہ کاش روی آن آمدی چو قطرہ آ کہ برد و دیدہ ما حکم اوروان بودی

اگر نہ دایرہ عشق راہ برستی

چو نقطہ حافظ سرگشتہ در میان بودی

بجان او کہ گرم دسترس بجان بودی کینہ پیش بندگانش آن بودی
 بگفتی کہ بہا پیت خاک پایش را اگر حیات گرانمایہ جاودان بودی
 بہ بندگی قدش سر و معرفت گشتی گرش چو سوسن آزادہ دہ بان بودی
 بخواب نیز نمی ہمیشہ چاہی وصال چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
 اگر دلم نشدی پامی بندتہ او کی اش تہار در این تیرہ خاکدان بودی
 بہ رخ چو مہر فلک بی نظیر آفاق است بدل دروغ کہ یک ذرہ مہربان بودی
 درآمدی ز درم کاسکی چو لعل نور کہ بر دو دیدہ محکم اوروان بودی

ز پرده نالہ حافظ برون کی افتادی

اگر نہ ہمدم مرفان صبح خوان بودی

چو سرو اگر بستمی دمی بگزارای خرد و ز غیبت رومی تو ہر گلی خاری
 ز کفر زلف تو ہر حلقہ امی و آشوبی ز سحر چشم تو ہر گوشہ امی و بیماری
 مرد چو بخت من امی چشم ستیاری بجا کہ در پی است ہر سویت آہ بیداری

نثار خاک ریت تقد جان من چرخند
که نیت تقد روان را بر تو مقداری
دلا همیشه مزین لاف زلف و لبندان
چو تیرہ ای شوی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر رفت این کا
دل گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطہ گنشم اندر میان دایرہ ای

بجندہ گفت کہ ای حافظ این چہ پرکاری

شہریت پر طریفان زہر طرف کاری
یاران صلا می عشقت گر میکنند کاری
چشم فلک بنید زین سہرہ تر جوانی
در دست کس نیت زین خوشتر کاری
ہرگز کہ دیدہ باشد جسمی ز جان مرگت
بر دامنش مباد ازین خالکیان عبا ری
چون من سگتہ را از پیش خود چرانی
کم غایت توقع بوسی است یا کناری
می بخش است دیاب وقتی خوشت بشنا
سال دگر کہ دارد اُمید نو بہاری
در بوستان حریفان مانند لالہ و گل
ہر یک گرفتہ جامی بر یاد روی یاری
چون این کہ گشایم دین از چون نمایم
در دمی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تار مومی حافظ در دست زلف زنی

مشکل توان نشستن در این چنین داری

ترا که هر چه مرادست در جهان داری

بخواه جان دل از بنده و روان تبار

میان نزاری دارم عجب که هر ساعت

بیاض روی تو اینست نقش در خوراکت

بوش می که سبک روحی و لطیف مدام

مکن عتاب ازین بیش و جور بردار

به اختیارت اگر صد هزار تیر جانت

بکش بجای رقیبان مدام و جور خود

بوصل دست گرت دست میدهد یکدم

چو گل بدامن ازین باغ مسیری حافظ

چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان مجمع خوبان کنی میان داری

سواد می از خط شکین بر اغوان داری

علی مخصوص در آن دم که سرگران داری

مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

بقصد جان من چست در کمان داری

که سهل باشد اگر یار محسبان داری

برو که هر چه مرادست در جهان داری

چه غم ز ناله و ناله یاد باغبان داری

صبا تو نکست آن زلف مشکبوداری یادگار بسانی که بوی او داری
 دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در دست توان بدست تو دادن گردش بکوداری
 در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت جز این قدر که رقیبان تنب خوداری
 نوای بلبلت ای گل کج باسند افتد که گوش و هوش بمرغان مهرزه کوداری
 بجز آن تو سرمست گشت نوشت باد خود از کدام حسنت اینکه در سوداری
 بسر کسی خود ای سر و جویبارمانه که گردوری از شرم سر نه داری
 دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن تر آرد که غلامان ماهی داری
 قبا ی حسن و شوی تر از بار دوس که همچو گل همه آئین رنگ و بوداری

ز کج صومعه حافظ محوی گوهر عشق

قدم برون نه اگر میل حبت و خوداری

بیابا ما مورز این کسینه داری که حق صحبت دیرینه داری
 نصیحت گوش کن کاین درسی به از آن گوهر که در گنجینه داری

ولیکن کی منائی رخ بہ زندان تو کز خورشید و مہ آئینہ داری

بدرندان گلوای شیخ و ہنس دار کہ با حکم خدائی کینہ داری

می ترسے ز آہ آتشینم تو دانی حسرتہ پشیمہ داری

بفریاد حمسار مفلسان رس خدارا گرمی دوشینہ داری

مدیدم خوشتر از شعر تو حافظ

بہ قرآنی کہ اندر سینہ داری

ایکہ در کوی خرابات مقامی داری جم وقت خودی اردست بجا می داری

ایکہ بازلف و رخ یار گذاری شب و روز فرصت باد کہ خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سرہ نظرند گرازان یار سفر کردہ پیامی داری

حال ہر سبز تو خوش دہ عشق است بی برکت رچمنش وہ کہ چہ دامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می شنوم بشوای خواجہ اگر زانکہ شامی داری

چون بسکام و فایہ چ شایقیت نبود می کنم شکر کہ بر جور دوامی داری

نام نیک از طلبدار تو غریبی چه شود توئی امروز درین سخن که نامی داری

بس دعای سحرتم مونس جان بود

تو که چون حافظ شیخیر عثمانی داری

ای که مجوری عشاق رو امیداری عاشقان از بر خویش بد امیداری

تشنه بادیه را بهم به زلالی دریا بامیدی که درین به بخدا امیداری

دل ببرد می و بکل کرد دست ای جان کن به ازین دار نگاهش که مرا امیداری

ساغر ما که حرفیان دگر می نوشند ما تحمل کنسیم از تو رو امیداری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولا که عرض خود میسیری ز خمت ما میداری

تو تقصیر خود افتادی ازین در محروم از که می نالی و سپید چو امیداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند

سعی نبرده چه امید عطا میداری

روزگار است که مارانگران میداری مخلصان آنه بوضع دگران میداری

کو چشم رضائی به منت بازند
 اینچنین عزت صاحب نظران میداری
 ساعدان به که بوشی تو چو از بهر نگار
 دست در خون دل پر بهر آن میداری
 نه گل از دست غمت رست و نه بیل در باغ
 همه را نغره زمان جامه در آن میداری
 ای که در دلق طمع طلبی نفت حضور
 چشم سمری عجب از بی خبران میداری
 چون توئی ز کس باغ نظرای چشم و چراغ
 سر هر پر بن دخته گران میداری
 گوهر جام جسم از کان جهانی در گشت
 تو منت از گل کوزه گران میداری
 پدرت بر بیدل توئی آخر چه روی
 طمع مهر و فازین پسران میداری
 کیسه سیم و زرت پاک باید پرداخت
 این طمعها که تو از سیمبران میداری
 گر چه رندی و خرابی گنه مات ولی
 عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری

گذران روز سلامت بسلامت حافظ

چه توقع ز حبان گذران میداری

خوش کرد یاوری فلک تو ز داوری
 تا سگر چون کنی و چه شکرانه آوری

آنکس که او فاد خدایش گرفت دست
 گو بر تو باد تا غم افادگان خوری
 در کوی عشق شوکت شاهی نمی خزند
 اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
 ساقی به مردگانی عیش از درم در آئی
 تا یکدم از دلم غم دنیا بدربری
 در شاهراه جاه و بزرگی خطر بی است
 آن به کزین گریه سبب آر بگری
 سلطان و فخر لشکر و سودای تلخ و گنج
 درویش و امن خاطر و گنج قلندری
 یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است
 ای نور دیده صلح به از جنگ و داری
 نیل مراد حسب فکر و مهت است
 از شاه نذر خیر و ز توفیق یاری

حافظ غبار سمرقانت زرخ زوشی

کاین خاک بهتر از عمل کمیاگری

طفیل سستی عشق آمدی و پری
 ارادتی بنما تا سعادتی بی
 بکوش خواجه دار عشق بی نصیب باش
 که بنده را نخرد کس بی عیب بی مری
 می صبح و شکر خواب صبحدم چند
 به عذر نیم شبی کوش و گریه سحری

تو خود چه لغتی ای سوار شیرین گام
 که در برابر چشمی و خایب از نظری
 هزار جان مقدس بوخت زین غیرت
 که هر صباح و مباح و مباح مجلس دگری
 ز من بجزرت آصف که میر و پیام
 که یاد گیرد و مصرع ز من نظم دردی
 بیا که وضع جبهان اچانکه من دیدم
 گر استخوان کنی می خوری و غم نخوری
 کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن
 که زیب بخت و سراوار ملک و تاج بری
 بوی زلف و رخت میروند و می آیدند
 صبا به خالیه سائی و گل حبس گوی
 چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
 که جام جم کند سود وقت بی بصری
 دعای گوشه نشینان بلا بگردان
 چرا به گوشه چشمی به مانی نگری
 بیا و سلطنت از ما بجزر بیا به حسن
 وزین معامله خافل شو که خیف خوری
 طریق عشق طریق عجب خطرناک است
 نغوز با نند اگر ره به مقصدی زبری

به بین تمبت حافظ امید هست که با

اری اسامیر سیلای لیلہ العشر

ای که دایم بخوش معذوری گرترا عشق نیست معذوری
 کرد دیوانگان عشق مگرد که به عقل عقیده مشهور
 مستی عشق نیست در سرتو رو که تو مست آب انگوری
 روی زردست و آه درد آلود عاشقان ادوای رنجور

بگذر از نام و سنگ خود حافظ

ساعری می طلب که محجوری

ز کوی یار میآید نسیم باد نوروزی ازین باد ارمد و خواهی چراغ دل را نوروزی
 چو گل گزده داری خدارا صرفت کن که قارون اخطما داد سودای زان دوری
 ز جام گل دگر بیل جان مست لغت که زد بر چرخ فیروزه صغیر تحت فیروزی
 بصرارو که از دامن غبار غم بیثانی بگذر از آبی که بیل غم گشتن سامیوزی
 چو امکان خلود ایدل درین یوزه یوان نیست مجال عشق نیست ان بصروزی برورنی
 طریق کام نجیبی صیت ترک کام خود کردن کلاه سردی آنست که این ترک بردوری

سخن در پرده سیکویم چو گل از غنچه بیرون آئی
 که بیش از پنج روزی نیست حکم سیو نورنی
 مدام نوحه قمری بطرف جویباران صیت
 مگر او نیست همچون من غمی دارد شبان روزی
 می دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیش
 خدا یا هیچ قافل را مباد اجبت بدر روزی
 جدا شد یار شیرت کون تنهائین ای شمع
 که حکم آسمان نیست اگر سازی و گزونی
 بعب علم توان شد ز اسباب طرب محروم
 یا ساقی که جاہل اہنی تر میرسد روزی
 می اندر مجلس آصف نوروز جلالی نش
 کہ بخشد جرعه جامت جهان اساز نورزی
 نہ حافظ میکند تہادعای خواجہ تورانشاہ
 ز مدح آصفی خواہد جهان عیدی و نوروزی

جانبش بار پایان است محراب دل و دین

جیش صبح حیران است وز فتح و فیروز

عمر گذشت به بی حاصلی و بوالهوس
 ای سپر جام سیم دہ کہ بہ پیری برسی
 چه شکرات درین شہر کہ قانع شدہ
 شاہبازان طریقت بمقام گسی
 دوش در خیل غلامان در شس میرقم
 گفت ای عاشق بیچارہ تو باری چه کسی

بادل خون شد چون نافه خوشن باید بود
 ہر کہ مشہور جہان گشت بہ مشکین نفسی
 لع اسبرق من الطور و آنت بہ
 فلعلی لک آت بہاب قس
 کاروان فت و تو در خواب بیابان پیش
 وہ کہ بس بی خبر از غفل چندین جری
 بال بجا و صفیر از شجر طوبی زن
 حیف باشد چو تو مرغی کہ اسیر نفسی
 تا چو مگر نفسی دامن جانان گیرم
 جان نہادیم بر آتش پی خوش نفسی

چند پدید بہ ہوامی تور ہر سو حافظ

سیر اللہ طریقت ایک یا ملتمسے

نو بہار است در آن کوش کہ خوشدل باشی
 کہ بسی گل بدد باز و تو در گل باشی
 من گویم کہ کنون با کہ نشین و چه بوش
 کہ تو خود دانی اگر زیرک و خاقل باشی
 چنگ در پردہ ہمین میدہت پند و
 وعظت آنجاہ کند سود کہ قابل باشی
 در چمن ہر ورقی دفتر حالی دگر است
 حیف باشد کہ ز کار ہمہ خاقل باشی
 نقد عمرت بید غصہ دنیا بہ کراف
 گرشب و روز درین قصہ مشکل باشی

گر چه راهیت پر از نیم زمانا بردوست رفتن آسان بود و اوقاف سرل باشی

حافظا که مدد از نخت بلذت باشد

صید آن شاہ مطبوع شمایل باشی

ہزار جہد بکردم کہ یار من باشی مراد بخش دل سیتہ ار من باشی

چراغ دیدہ شب زندہ دار من کردی اینس خاطر امیدوار من باشی

چو خسر وان ملاحت بہ بندگان بازند تو در میانہ خداوندگار من باشی

از آن عقیق کہ خونین دلم ز عشوہ ا اگر کنم گلہ امی غمگسار من باشی

در آن چمن کہ بان دست عاشقان گیرند گرت ز دست بر آید نگار من باشی

شب بکلبہ احسان عاشقان آئی دمی اینس دل سو کو ار من باشی

شود غنہ الہ خورشید صید لاغر من گراہونی چو تو یکدم شکار من باشی

سہ بوسہ کزد دولت کردہ ای وطن من اگر ادا کنی تضرع دار من باشی

من این مراد بی نیم خود کہ نیم شبی بجای اسکت وان در کنار من باشی

من ارچہ حافظ ششم جوی می ازیم

مگر تو از کرم خویش یار من باشی

ایدل آنم کہ خراب از می گلگون باشی

بی ز رو گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی کہ صدارت بہ فقیران بخشند

چشم دارم کہ بجاہ از ہمہ افزون باشی

در رہ منزل لیلی کہ خط نارت در آن

شرط اول قدم آنت کہ مجنون باشی

نقطہ عشق نمودم تو مان سہو مکن

ور نہ چون بسگری از دایرہ بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب بیابان پیش

کی روی رہ ز کہ پرسی چه کنی چون باشی

تاج شاہی طلبی گوہر ذاتی بنای

در خود از تہجمہ بشید و فریدون باشی

ساعری نوش کن و جرعہ بفلک آستان

چند و چند از غنم آیم جگر خون باشی

حافظ از فتنہ مکن نالہ کہ گر شعراست

بہج خوشدل پسند کہ تو محزون باشی

زین خوش رقم کہ بر گل رخساریش

خط بر صحیفہ کل و گلزار سیکش

اسٹک حرم نشین نہا خانہ مرا زان سوی بہت پردہ بہ بازار میکشی
 کابل روی چو باد صبار ابہ بوی رفت ہر دم بہ قید سلسلہ در کار میکشی
 ہر دم یاد آن لب میگون و چشمست از خلوت تم بہ خانہ مختار میکشی
 گفتی سرتو بستہ قراک ما شود سهل است اگر تو رحمت این بار میکشی
 با چشم دابر وی تو چہ تیرہ دل کنم وہ زمین گمان کہ بر من میار میکشی
 باز آگہ چشم بد ز رخت دفع میکند ای تازہ گل کہ دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چہ مطیلبی از نعیم ہوسہ

می بخورتی دستہ دلدار میکشی

سلیمی مند حلت با عراق اَلاتی من نواہا ما اَلاتی
 الا ای ساروان منزل دوست الی رکبا کلم طال اشتیاتی
 فرد در زندہ رود انداز و می نوش جگلبانگ جوانان عراقی
 ربیع السرفی مرعی جہا کم خاک اللہ یا عبد اللہ تلاقی

یاساقی بدہ رطل گرنم تھاک اللہ من کاس دہق
 جوانی باز میآرد بہ یادم سماع چنگ دست افشان ساقی
 می باقی بدہ تاست و خوشدل بہ یاران بر نشانم عمر باقی
 درونم خون شد از نا دیدن دست الا تمساً لایام الفراق
 دموعی بعد کم لاحتہ و ما فلم حبر عمیق من سواقی
 دمی با بیکخوان متفق باش ضحیت دان امور اتفاتی
 ساز ای مطرب خوش خوان خوشگو بہ شعر فارسی صوت عراقی
 عروسی بس خوشی ای دختر رز ولی کہ کہ سزاوار طلاقتی
 سیجای محبتہ را برابر د کہ با خورشید ساز دہم و ثانی

وصال دوستان روزی مانت

بخوان حافظ غزلہای فراتی

کتبت قصہ شوقی و مدعی با کہ یا کہ بی توجہ بان آدم زینت کہ

بسا کہ گفت ہم از شوق باد و دیندہ
 ایمازل سلی فاین سماک
 عجیب واقعاتی و غریب حادثہ
 انا صطرت قتیلاً و قاتلی شاکی
 کہ رسید کہ کند عیب دامن پاکت
 کہ بچو قطرہ کہ بر برگ گل چکد پاکی
 ز خاک پامی تو داد آب و می لالہ و گل
 چو گلک صنع رقم زد بہ آبی و خاک
 صبا عبیر قشان گشت ساقیا بر خیز
 و مات شمتہ کرم مطیب ز اکی
 دوع التماس تقم فتد جری مثل
 کہ زاد را ہروان چستی است چلاکی
 ارماند ز من بی شامیت آری
 آری ماثر محیای من محیاک

ز وصف حسن تو حافظ چگونہ نطق نثر

کہ، سچو صنع خدائی ورامی ادراکی

یا مہمبایجاکی در جا من اللالی
 یارب چه در خور آمد گردش خط ہلالی
 حالی خیال و صلت خوش میدہد فریم
 تا خود چه نقش باز داین صورت خیالی
 می دہ کہ گرچہ گشتم نامہ سیاہ عالم
 تو میدکی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی و خستو تم برون کش
 تا در بدر بگردم قلاشس و لا ابالی
 از چارچینر مگذر گر عاقلی و زیرک
 امین شراب بگش معشوق و جای بی
 چون نیت نقش دوران در هیچ حال پست
 حافظ مکن شکایت نامی خوریم حالی
 صافیت جام خاطر درد و آصف عمد
 تم فاسق رحیق اصفی من الزلال
 الملک قدت باهی من جده و جدہ
 یارب کہ جاودان باد این قدر دین معالی

سند و ز دولت کان سگوه و سگوت

برهان ملک و ملت بو نصر بو المعالی

سلام اند ما کر اللیالی
 و جاوبت المثنی و المثنالی
 علی وادی الاراک و من علیها
 و دار باللوس فوق الرمال
 دعا گوی غریبان حجاب نم
 وادعو بالتواتر و التوالی
 بہ ہر سنبل کہ رو آرد خدا را
 مگہ دارش بہ لطف لایزالی
 منال ایدل کہ در نخبیر زلفش
 ہمہ جمعیت است اشعہ حالی

دردِ غمگین صد جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سال جلالی

تو میباید که باشی وز نه سهل است
زبان مایه جاہتے و مالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد
که گرد مہ کشد خط ہلالی

مجتبٰیِ راحتِ فی کلِّ حسین
و ذکر ک مونسِ فی کلِّ حالی

سویدایِ دل من تا قیامت
سباد از شوق و سودایِ تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شای
من بد نام رند لا ابالی

خداوند که حافظ را عرض نصیحت

و علم اللہ حسبی من سوائی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کالی
خوش باش زانکہ نبود این ہر دور از دالی

در وہم می گنجد کاندہ تصور عقل
آید بہ بیسح معنی زین خوبتر مشالی

شد خط عمر حاصل گر زانکہ باتو مارا
ہرگز بہ عمر روزی روزی شود وصالی

آن دم کہ باتو باشم یکسال بہت روزی
و آندم کہ باتو باشم یک سحہ بہت سالی

چون من خیال ریت جانان جو پیم
کز خواب می بیند چشم بحسب خیالی
رحم آرد دل من کز همه روی تو
شد شخص ناتوانم بار یک چون پهلای

حافظ مکن شکایت کرد صل دست خود ہی

زین شیر باید بر بھرت احتمالی

رقم بہ باغ صبحدمی تا چشم گلی
آند گوش ناگھم آواز بلبلے
مسکین چون بہ عشق کلی گشته مبتلا
واندر چمن گلندہ ز فریاد غلغلے
می گشتم اندر آن چمن و باغ و مہدم
سیر دم اندر آن گل و بلبل تائے
گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق
آرا تفضلی نہ و این را تبتے
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکہ یسبح نمازم تھمتے
بس گل سگفت می شود این باغ راو
کس بی بلا می خار نچیدت آرو گئے

حافظ مدار امید سرج از مدار حرج

دارد سزا عیب ندارد تفضتے

این عرق که من دارم در برین شراب اولی
 دین و قربی معنی عرق می ناب اولی
 چون عسرت به کردم چندانکه گنجه کردم
 در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
 چون مصلحت اندیشی دورست درویشی
 هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی
 من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت
 این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
 تابی سرد باشد اوضاع فلک زین دست
 در سر بوس ساقی در دست شراب اولی
 از بس جو تو دلداری دل بر بختم آری
 چون تاب کشم باری ان زلف تاب اولی

چون پریشدی حافظ از میکده بیرون سی

رندی و هوساکی در عهد شباب اولی

زان می عشق کرد و نخته شود هر خامی
 گر چه ماه رمضان است بیاور جامی
 روزی رفت که دست من بسکین گزفت
 زلف شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
 روزه هر چند که همچان عزیزت آید
 صحبتش مو بهی دان و شدن انعامی
 مرغ زیرک بدر خاتمه اکنون سپرد
 که نهادست به هر مجلس و عظمی دامی

کله از راه بد خو کنستم رسم نیست
که چو صبحی بد در پیش افتد شامی

یار من چون بنده تماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

آن حرفی که شب و روز می صاف کند
بود آیا که کند یاد ز درد آشامی

حافظا گر ندید داد دولت آصف عهد

کام دشوار بدست آوری از خود کامی

که بر دستر شاهان زمن گدای می
که بکوی می فروشان و هزار جم بجای می

شده ام خراب و بدنام و هتور امید دارم
که به همت عزیزان بر رسم به بیک نامی

تو که کمی فروشی نظری به قلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دای می

عجب از وفای جانان که عنایتی ننمود
نه به نامه پیامی نه به حسامه سلامی

اگر این شراب خامت اگر آن حرفی نختی
به هزار بار بهتر ز هزار چته خامی

زر هم مینکن ای شیخ به دانه های تسبیح
که چو مرغ زریک اقد نقد به هیچ دای می

سر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مغفرت
که چو بند کتر اقد به مبارکی غلامی

بچارم شکایت بگویم این حکایت که لب حیات مابود و نداشتی دوامی

بگشای تیر شرکان و بریز خون طحا

که چنان کشنده امی را نکند کس استغای

ات روائح رندا الحمی و زاد عرامی فدای خاک در دست بادجان کرمی

پیام دوست شنیدن سعادت و سلامت من ابلغ عنی الی سعادت سلامی

بیا شام غریبان و آب دیده من بین بسان باده صافی در انگبسه رشامی

اذا تعرض عن ذمی الاراک طار خیر فلا تفر عن روضه امنی حامی

بسی نماید که روز فراق یار سیرا رایت من مضبات الحمی قباب حوامی

خوشا دمی که درانی و گویت بسات قدمت خیر قدم نزلت خیر تمام

بعدت منک و قدرت ذابا کهلایل اگر چه روی چو ماهیت ندیده ام به تمامی

و ان دعیت بجلد و صرت ناقص عهد فما تطیب نفسی و ما اسطاب منامی

امید هست که زودت بخت نیک بسنم تو سادگشته بفرماندستی و من بعلامی

چو سگ در خوشابست شعر نغز تو حافظ

که گاه لطف سبق میرد نظم نظامی

سینه مالا مال در دست ای دریاغز می دل ز تهنائی بجان آمد خدارا بزمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیز و ساقیا جامی بمن ده تا بسا سایم می

زیر کی را گفتم این احوال من خداید صعب و زوی العجب کاری پیشان علی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع گل شاه ترکان فارغست از حال ما کورستی

در طریق عشق بازی امن آسایش ریش باد آن دل که با درد تو خواهد بزمی

اهل کام و ناز را در کوی زندی آه رهروی باید جعبان سوزی خایمی

آدمی در عالم خاکی نیست آید بت عالمی دیگر بساید ساخت و ز نو آدمی

خیر تا خاطر بدان ترک سمرقندی دیم کز نیش بوی جوی مولیان آید می

گریه حافظ چه سنجیدش استغای عشق

کاذبین دریا نماید صفت دریا شنمی

زده لبرم که رساند نوازش قلمی
 قیاس کردم و تدبیر عقل در عشق
 یکا که حسرت من گرچه رهن میکند تا
 حدیث چون چرا در دستم هدایت
 طیب راه نشین در عشق نشاند
 دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر کلیم
 یکا که وقت شناسان و کون بفرود
 دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است
 نمکنم کله ای لیک ابر رحمت دوست
 چرا یک فی قدش منجی نه بخش
 کجاست پیک صبا گر می کند گرمی
 چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقی
 زمال وقف بنیسی بنام من در می
 پیاله گیسو میا ساز عمر خویش دمی
 برودت کن ای مرده دل مسخ دمی
 به آنکه بر در سخنان بر کشم علمی
 یک پیاله می صاف و صحت صنمی
 اگر معاشی طائی بنوش نیش عمی
 بکشه زار جگر تشنگان نداد نمی
 که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

سرای قدر تو شاه بدست حافظیت

جر از دعای شبی و نیاز صبحی

احمد الله على معده السلطان
 احمد شيخ اويس حسن اينجانی
 خان بن خان و شمشاه شمشاه
 انکه می زید اگر جان جهانش خوانی
 دیده نادیده باقبال تو ایسان آورد
 مرحبای بچنین لطف خدا ارزانی
 ماه اگر بی تو بر آید بد و نمیش زبند
 دولت احمدی و محبت سبجانی
 جلوه نخت تو دل سیرد از شاه و کدا
 چشم بدور که هم جانی و هم جانانی
 بر سکن کاکل ترکانه که در طالع تست
 بخشش و کوشش خاقانی و چنگزانی
 گرچه دوریم به یاد تو قدح می گیریم
 بعد منزل نبود در سفر روحانی
 از گل پارسیم غنچه عیسی شکفت
 جزا دجله بعد ادا و می ریجانی
 سر عاشق که نه خاک در معشوق بود
 کی خلاشش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یاریار

که کند حافظ از و دیده دل نورانی

وقت اغنیت ان انقدر که توانی
 حاصل از حیات ای جان این دست تادانی

کلام نغشی کردون عسرد در عوض دارد
 جمد کن که از دولت داد عیشستانی
 باغبان چون زینجا بگذرم حراست با
 کربجای من سرودی غیر دست نشانی
 زاهد پشیمان از ذوق باده خواهد بکشت
 حاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
 محاسب نمیداند این قدر که صوفی را
 جنس خانگی باشد سچو لعل رمانی
 بادعای شخیران ای سگردهان مستیز
 در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی
 پند عاشقان بشووز در طرب بازا
 کاین همه نمی از دشمنی عالم فانی
 یوسف عزیزم رفت ای برادران حمی
 کز عیش عجب منیم حال پیرغسانی
 پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
 با طیب نام محرم حال در دپنهانی
 میروی و مرگانت خون خلق میریزد
 تیر میروی جانان ترست و نه دمانی
 دل زناوک چشمت گوش داشتیم کن
 ابروی کاندارت سیر بره پشانی
 جمع کن به احسانی حافظ پریشان
 ای شکنج گسویت مجمع پریشانی
 گرتو فارغی از ما ای نگار سنگین دل
 حال خود بخو اہم گفت پیش آصف شانی

ہوا خواہ تو ام جاناد میدانم کہ میدانی
 کہ ہم نادیدہ می بینی و ہم نوشتہ سخنوانی
 ملامت گوچہ در یاد میان عاشق و معشوق
 نیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
 بیشان زلف و صوفی را پایا بازی و رقص آور
 کہ از ہر رقعہ و نقش ہزاران بت بیخانی
 گشاد کار شتاقان در آن ابروی لبند
 خدا را یک نفس نشین گرہ بگزار پنی
 ملک در سجدہ آدم زمین بوس تویت کرد
 کہ در حسن تو لطفی دیدیش از خدا نانی
 چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانست
 مباد این جمع را یارب غم از یاد پریشانی
 در یغایش سگری کہ در خواب سحر بگذشت
 ندانی قدر وقت ایدل مگر وقتی کہ درمانی
 مول از ہر مان بودن طریق کار دانی
 بکش دشواری منزل بباد عہد آسانی

خیال چنبر زلف فریت میدہ حلقہ

گنر تا حلقہ اقبال نامکن حبیبانی

گفتہ خلائق کہ توئی یوسف ثانی
 چون نیک دیدم حقیقت بہ از آنی
 شیرین تر از آنی بہ شکر خندہ کہ گویم
 ای خسرو خوبان کہ تو شیرین زبانی

تشبیه دانت توان کرد به عنبر
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دہانی

صد بار گفتی کہ دہم زان دہنت کام
چون سوسن آزادہ چرا جلد زبانی

گوئی بدہم کاست و جانت بتام
ترسم ندہی کامم و جانم بتانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذران
بیار کہ دیدست بدین سخت کمانی

چون اسگ میداریش از دیدہ مردا

آزاکہ دمی از نظرہ خویش برانی

نسیم صبح سعادت بدان نشان کہ تودانی
گذر بکوسی فلان کن در آن زمان کہ تودانی

تو یک خلوت رازمی و دیدہ بر سر بہت
بہ مردمی نہ بفرمان چنان بران کہ تودانی

بگو کہ جان عنبرم ز دست رفت خدا
زلزل روح قریش بخش آن کہ تودانی

من این حرف نوشتم چنانکہ غیر نہانت
تو ہم ز روی کرامت چنان بخوان کہ تودانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنہ و آبت
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکہ تودانی

امید در کمر زرگشت چگونہ بیندم
دقیقہ است نگار در آن میان کہ تودانی

کلیت ترکی و تازی درین معامله حافظ

حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تودانی

دو بار ز یک و از باد کهن دومی فراغتی و کتابی و گوشت چینی

من این مقام به دنیا و آخرت ندیم اگر چه در پی ام افتند هر دم آنجمنی

هر آنکه کنج قناعت به کنج دنیا داد فروخت یوسف مصری به بکترین شنی

بیاکه رونق این کارخانه کم نشود به زهد، سچو تونی یا به فسق، سچو منی

ز تند باد حوادث نمی توان دیدن درین چمن که گلگی بوده است یا سمنی

بین در آینه جام نقش بندگی ببین که کس بیاد ندارد چنین عجب ز منی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت عجب که بوی گللی هست و رنگ ز منی

به صبر کوشش تو ای دل که حق باکند چنین عزیز کنی بدست اهر منی

مراج ده سر ته شد درین بلا حافظ

کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

نوش کن جام شراب یک منی تا بدان بیخ غم از دل بر کنی
 دل گشاده دار چون جام شراب سرگرفته چند چون چشم دنی
 چون ز جام خودی رطبی کشتی کم زنی از خوشتن لاف منی
 سنگ سان شود در قدم فی، همچو آب حلقه رنگ آمیزی و تردانی
 دل به می در بند تا مردانه وار گردن سالوس و تقوی بسکنی

خیز و جسدی کن چو حافظ تا مگر
 خوشتن در پای معشوق افکنی

صبح است و ژاله میچکد از ابر مہمنی برگ صبح ساز و بده جام یک منی
 در بزمائی و منی افتاده ام سیاه می تا خلاص بخشدم از مائی و منی
 خون پیاله خور که حلاست خون او در کار یار باش که کاریت کردنی
 ساقی بدست باش که غم در کین است مطرب نگاه دار ہمین ره که میرنی
 می ده که سرگوشش من آورد و چنگ خوش بگذران و بشنوا زین پریختنی

ساقی به بی نیازی رندان که می بده

تا بشنوی ز صوت معنی هوای

ای که در کشتن مایه چ مدارا کنی سود و سرمایه بسوزی و محابا کنی

در دستان بلا زهر هلا بل دارند قصد این قوم خطا باشد مان تا کنی

رنج مارا که توان برد بیک گوشه چشم شرط انصاف نباشد که مداوا کنی

دیده ما چو بامیت تو در یاست چرا به تفریح گذری بر لب دریا کنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند قول صاحب عرضانت تو آنها کنی

بر تو که حسوه کند شاید مایه ای از خدا حسرمی و معشوق تما کنی

حافظا سجده به بروی چو محرابش بر

که دعای ز سر صدق جز آنجا کنی

بشو این بخت که خود را ز غم آزاده کنی خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد حالیا فکر بسو کن که پر از باد کنی

گرازان آدمیانی که بہشت ہوس است
 عیش با آدمی چہ پری زادہ کنی
 تکیہ بر جای بزرگان نتوان زد بہ گرفت
 مگر اسباب بزرگی ہمہ آمادہ کنی
 اجر با شدت ای خسرو شیرین دہن
 گر نگاہی سوی منہ داد دل افتادہ کنی
 خاطر کی رقم فیض پذیرد بہیات
 مگر نقش پرانندہ ورق سادہ کنی
 کار خود کہ بہ کرم باز گذاری حافظ
 ای بسا عیش کہ با بخت خدا دادہ کنی

ای صبا بندگی خواجہ جلال الدین کن

کہ جہان پر سمن و سوسن آزادہ کنی

ای دل بہ گوی عشق گذاری میکنی
 اسباب جمع داری و کاری میکنی
 چو کان حکم در کف و کوئی نیرنی
 باز نظر بدست و شکاری میکنی
 این خون کہ موج میرند اندر جگر ترا
 در کار رنگ و بوی نگاری میکنی
 مسکین از آن نشد دم خلقت کہ چون صبا
 بر خاک گوی دوست گذاری میکنی
 ترسم کہ زین چمن سبزی آتین گل
 کہ گلشنش تحمل جاری میکنی

در آستین جان تو صد نافه در دست وان را فدای طسره یاری نمکنی

ساغر لطیف و دلکش می افکنی بخاک و اندیشه از بلای خماری نمکنی

حافظ برو که بندگی پادشاه وقت

گر جُله میکنند تو بار پے نمکنی

سحر که رس روی در سر ز منی همی گفت این معما با تو بینی

که امی صوفی شراب آنکه شود صاف که در شیشه بر آرد از بینی

خدازان حقم بیزارت صبا که صدمت باشدش در آستینی

مروت گر چه نامی بی نشان است نیازی عرض کن بر زبانی

ثواب باشد ای دارای خرمن اگر رحمی کنی بر خوشه صینی

می بستم نشاط عیش در س نه درمان دله نه درد دینی

درونها تیره شد باشد که از غیب چراغی بر کند خلوت نشینی

گر انگشت سلیمانی نباشد چه خاصیت دهد نقش گنبنی

دگر چه رسم خوبان تند خوئیست چه باشد کربسازد با غمینی

ده میخانه بنام تاسپه رسم مآل خویش را از پیش بینی

نه حافظ را حضور در کس خلوت

نه دانشمذ را علم ایستقینی

تو مگر برب جوئی به هوس نشینی ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

به خدائی که تویی بنده بگزیده او که بر این چاکر دیرینه کسی نگزینی

گرامانت سلامت برم باکی نیست بی دلی سسل بود گر نبود بی دینی

ادب و شرم ترا خسر و مهر و بیان کرد آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی باخا ظاهراً مصلحت وقت در آن می بینی

صبر بر جور رقبت چه کنم گر کنم عاشقان انبوه چاره بحیه میکنی

باد صبحی به هوایت ز گلستان برخاست که تو خوشتر ز گل و تازه تر از سیرینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست گر برین نظر منیش نفسی نشینی

سخی بی غرض از بند مجلس نشو
 ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
 نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
 بهتر آن است که با مردم بد نشینی
 یل این اسکت روان صبر دل حافظ
 بلغ الطاقه یا مسته عین بینی

تو بدین نازکی دسر کشی ای شمع چگل

لایق بندگی خواجه جلال الدینی

ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جو
 من گنوم چه کن ار اهل دلی خود تو کو
 بوی یک رنگی ازین نقش نیست آختر
 دلق آلوده صوفی به می ناب شوی
 سغله طبعست جهان بر کرش تخته مکن
 ای جهان دیده ثبات قدم از سغله جو
 و نصیحت کنت بشنو و صد گنج بر
 از در عیش در آور به عیب موی
 سگر آن را که دگر باز رسیدی به بها
 بیخ نیکی نشان و ره تختیستی بجوی
 روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
 در نه گزگل و نسری بند مدز این روی
 گوش گشامی که لبس به فغان میگوید
 خواجه تقصیر مفر ما گل تو نیستی موی

گفتی از حافظ مابوی ریاسید

آفرین رفت باد که خوش بودی

بلبل ز شاخ سرو و گلستان پهلوی میخواند دوش در مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل تا از درخت نکته توحید شنوی

مرغان باغ قافیه بخند و بذله گوی تا خواجهمی خورد جنبه لهای پهلوی

جمید خرقه کایت جام از جهان نبرد رنهار دل بسند بر اسباب دنیوی

این قصه عجب شنو از بخت و از کون مارا بگشت یار به انعکاس عیوی

خوش وقت بوریاد گدائی و خواب من کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی

چشمیت به عنبره خانه مردم چرا محمودیت مباد که خوش مست میروی

دیهان ساخورده چه خوش گفت پسر کای نور چشم من بجز از گشته میروی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد

کاشقه گشت طره و دستار مولوی

امی خیر کوش که صاحب خبری
 تار اهر و نباشی کی راهبر شوی
 در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
 مان ای پسر کوش که روزی پدر شوی
 دست از مس وجود چو مردان ره شوی
 تا کیسای عشق بیانی و زر شوی
 خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد
 آنگه رسی خویش که بی خواب و خور شوی
 گر نور عشق حق به دل و جانت او افتد
 باندہ کز آفتاب فلک خستہ شوی
 یکدم غریق بحر خدا شو گمان بر
 کز آب صفت بجز یک موی تر شوی
 از پای تاسرت همه نوحند اشود
 در راه ذوالحبال چو بی پا و سر شوی
 وجه خدا اگر شودت منظر نظر
 زمین پس سگلی نما ند که صاحب نظر شوی
 بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
 در دل مدار سپح که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا

باید که خاک در که اہل ہنس شوی

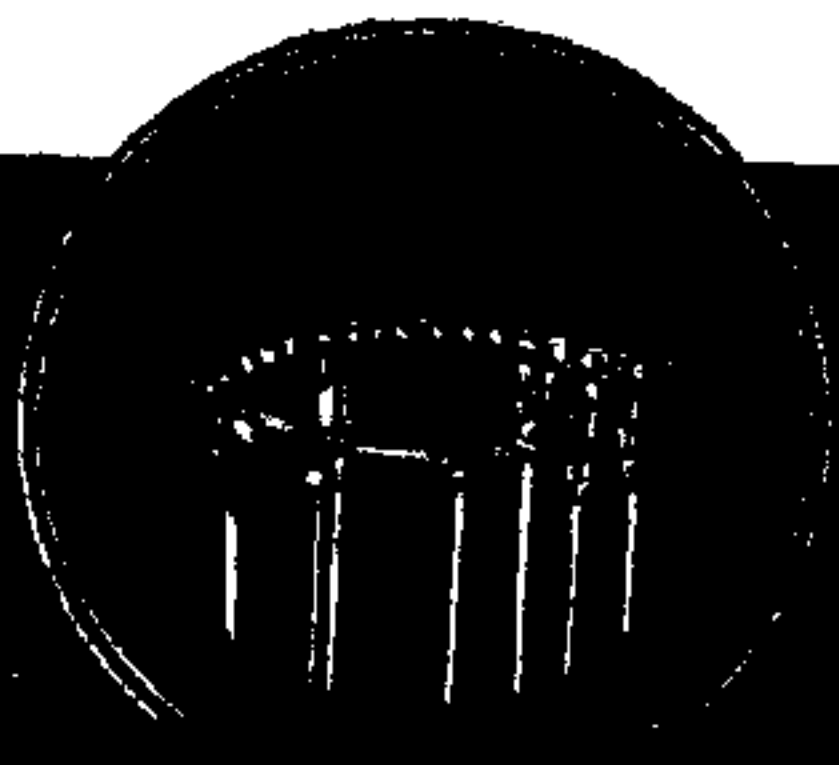
سحرم ہاتف میخانہ بد و توحواہی
 گفت باز آئی کہ دیر نہ این در گاہی

به چو چشم جرمه ما کش که ز سر و جهان
 پر تو جام جهان بین دیت آگاہی
 بر در میگرد زندان قفس در باشد
 که ستاند و دهنده افسر شاهشاهی
 خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
 دست قدرت گمرو منصب صاحبی
 سر ما و در میخانه که طرف باش
 بعلت بر شد و دیوار بدین کوتاهی
 قطع این مرحله بی بسری خضر کن
 ظلماتت بر سر از خطر گمراهی
 اگر ت سلطنت فقر بخشند ای دل
 کترین ملک تو از ماه بود ناماهی
 تو دم فستردانی زدن از دست
 مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

حافظ خام طبع شرمی ازین قصه بدار

عملت چیست که فردوس بین میخوای

ای در رخ تو پید انوار پادشاهی
 در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
 کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
 صد چشمه آب حیوان از قطره ریاهی
 بر ابر من نتابد انوار اسم اعظم
 ملک آن نت و خاتم فرمای هر چه چوای



در حلت سلیمان هر کس که سنگ ناید
 بر عقل و دانش او خند مرغ و ماهی
 بازار چه گاه گاهی بر بند کلابی
 مرغان قاف داند این پادشاهی
 تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
 تنها جان بگیرد بی منت سپاهی
 گلک تو خوش نوید در شان یارو غیا
 تعویذ جان ندرائی افسون عمر گاهی
 ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت
 وی دولت تو این از وصمت سپاهی
 ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
 تا خرقه با بسویم از عجب خالقهای
 عمریت پادشاها کرمی تهیت جامم
 اینک بنده دعوی و در محبت گواهی
 گر پر تومی ز تیغت بر کان و معدن آفت
 یاقوت سرخ رو در انجند رنگ گاهی
 دانم دلت بخشد بر عجزش نشین
 گر حال بنده پرسی از باد صُبح گاهی
 جانی که برق عصیان بر آدم صغی زد
 مارا چگونه زیند دعوی بگین گاهی

حافظ چو پادشاهت گمگاه میرد نام

رنجش ز بخت منما باز آبه عذر خواهی

در همه دیر معان نیت چمن شیدائی
 خرقه جانی گرد باد و دستر جانی
 دل که آئینه شایسته عبا ری داد
 از خدای طلم صحبت روشن برائی
 کرده ام توبه بدست صنم باد و فرس
 که در می نخورم بی رخ بزم آرائی
 رنگس از لاف زار شیوه چشم تو مرغ
 زود اهل نظر از پی ناسینائی
 شرح این قصه مگر شمع بر آرد زبان
 ورنه پروانه ندارد به سخن پروائی
 جو یا بسته ام از دیده بدانان که مگر
 در کنارم نشانند سسی بالائی
 کشتی باد و سیاه که مرا بی رخ دو
 گشت هر گوشه چشم از غم دل در یائی
 سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
 کز وی و جام می ام نیت بکس پروئی
 این حدیثم چه خوش آمد که سحر که سنگیت
 بر در سیکه ای باد و فی ترسائی

گر سلمانی از این است که حافظ دارد

آه اگر از پی امروز بود سردائی

به چشم کرده ام ابروی ماه سیمائی
 خیال سبز خطی نقش بسته ام جانی

امید است که مشور عشق بازی من
 از آن کاخ پروردگد به طفرائی
 سرم زد دست بشد چشم از انتظار بوخت
 در آرزوی سرو چشم محبس آرائی
 مگر است دل آتش به خرقه خواهیم زد
 بیابین که کرامت کند تماشائی
 به روز واقعه تا بوت باز سرو کنید
 که میرویم به داغ طبع بالائی
 ز نام دل به کسی داده ام من درویش
 که نیتش بکس از تاج و تخت پروائی
 در آن مقام که خوابان غمزه تیغ زنند
 عجب مدار سری او فاده در پائی
 مرا که از رخ او ماه دستان است
 کجا بود به بسو و غ ساره پروائی
 فراغ و وصل چه باشد رضای طلب
 که حیف باشد از غمیر او تمنائی

در رشوق بر آند ماهیان بنا

اگر سفینه حافظ رسد به دریائی

سلامی چو بوی خوش آشنائی

درودی چو نور دل پارسایان

بدان مردم دیده روشنائی

بدان شمع حسلوگه پارسائی

نعل بنیم از بیدمان بیسج بر جای دلم خون شد از غصه ساقی کجائی
 ز کوی معان رخ مگردان که آنجا فرو شدند معراج مشکل گشائی
 عروس محبان گرچه در حد حسن است ز حد میرد شیوه بی وفائی
 دل حسته من گرش تمہی بہت نخواہد رنگین دلان مومیائی
 می صوفی افکن کجائی فرو شدند کہ در تاجم از دست زہد ریائی
 رفیقان چنان عہد صحبت سگتند کہ گوئی نبودست خود آشنائی
 مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع بسی پادشائی کنم در گدائی
 بیاوزمت کمیای سعادت ز نصیحت بد جدائی حبدائی

مکن حافظ از جور دوران شکایت

چہ دانی تو امی بندہ کار خدائی

ای پادشہ خوبان داد از عم تھنائی دل بی تو بجان آمد وقت کہ بارائی
 دایم گل این بستان شاداب بیند در باب ضعیفان را در وقت توانائی

دیشب گلہ زلفش با یاد ہی کر دم گفتا غلطی بگذر زین فسکت سودائی
 صدا بد صبا اینجا با سلسلہ می رقصند اینست حرف ای دل تاباد نیمائی
 مشاقتی و محوری دراز تو چنانم کرد کرد دست بخوابد شد پایاب شکیبائی
 یارب بکہ شاید گفت این نکته کہ در عالم رخسارہ بہ کس نمود آن شاہد ہر جائی
 ساقی چمن گل ابی روی تو رنگی نیست شمشاد خرامان کن تاباغ بیارائی
 ای درد تو ام درمان در بستر ناماچی وی یاد تو ام مونس در گوشہ تنہائی
 در دایرہ قسمت ما نقطہ تسلیمیم لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی
 فکر خود و رامی خود در عالم زندگیست کفرنت درین مذہب خود بینی و خودائی
 زین دایرہ میساختنین حکم می تا حل کنم این مشکل در ساعت نیمائی

حافظ شب بچران شد بوی خوش وصلی

شادیت مبارک باد ای عاشق شیدائی

ای دل گرازان چاہ نخبندان بدنی ہر جا کہ روی زود پشیمان بد بر آئی

ہنوع ار کہ کرد سوسہ عقل کنی کوش
 آدم صفت از روضہ رضوان بدر آئی
 شاید کہ بہ آبی فلکت دست گیرد
 گرتشہ لب از چشمہ سیوان بدر آئی
 جان میدہم از حسرت دیدار تو چون صبح
 باش کہ چو خورشید در خان بدر آئی
 چندان چو صبار تو کارم دم بہت
 کرغچہ چو گل حتم و خندان بدر آئی
 در تیرہ شب ہجر تو جانم بہ لب آہ
 وقت کہ همچون مہ تابان بدر آئی
 بر رکعت بستہ ام از دیدہ و صدجوی
 تا بو کہ تو چون سہ و خرامان بدر آئی

حافظ مکن اندیشہ کہ آن یوسف مراد

باز آید و از کلبہ احسان بدر آئی

می خواہ و گل افشان کن از دہر چہ بچوئی
 این گفت سحر کہ گل طبل تو چہ میگوئی
 مند بہ گلستان بر شاہد و ساقی
 لب گیر می و رخ بوی می نوشی و گل بوئی
 شمشاد خرامان کن و اینک گلستان کن
 تا سرو یا میوز داشت تو د بچوئی
 تا غنچہ خندان دولت بکہ خواہد
 ای شاخ گل رعنا از خبہ کہ میروئی

امروز کہ بازارت چو ش خریدار است دریا بے بنگہ کنجی از مایہ سیکوئی
 چون شمع کوروئی در رگدز باد است طرف ہنری کبر بنداز شمع کوروئی
 آن طرہ کہ ہر جہش صد ناہ چین اورد خوش بودی اگر بودی بوئیش ز چوئی

ہر مرغ بہ دستانی در گلشن شاہ آہ
 بلبل بہ نو سازی حافظہ نعل گوئی

ایصالہ

الا ای آہوی و شے کجائی مرا بت چندین آشنائی
 دو تہا و دو سہ گردان و بکس دو دو امت کین از پیش و پس
 بیانا حال یکد گیر بدانم مراد ہم بچویم ار تو انیم
 کہ می بینم کہ این دست شوش چرا گاہی ندارد حشرم و جوش
 کہ خواہد شد بوئید ای رقیعان رفیق بی کسان یار غریبان
 مگر خضر مبارک کے در آید زمین تمہش کاری گشاید

کلو وقت وفا پروردن آ
 کہ عالم لاتذرنی فسہ د آ
 چہ نیم بہت یاد از پردانا
 فراوشم شد ہرگز نہ مانا
 کہ روزی رہی در سر زنی
 بلفظش گفت رندی رہی نشنی
 کہ امی ساکت چہ در انبانہ داری
 یاد امی بنہ کردانہ داری
 جواش داد گفت دام دارم
 ولی سیم رخ می باید شکارم
 بچہا چون بدت آری نشانش
 کہ از مابی نشانت آیش
 چو آن سہ روان شد کاروانی
 چو شاخ سہ و میکن دیدہ بانی
 مدہ جام می و پای گل از دست
 ولی غافل مباش از دہر سرت
 لب بر حیمہ ای و طرف خوبی
 نم اسچی و با خود گفت و گوئی
 نیاز من چہ وزن آرد بدین سانہ
 کہ خورشید غمی شد کیسہ پردانہ
 یاد رستگان و دوستداران
 موافق کرد با ابر سہب اران
 چنان بی جسم و تیغ جدائی
 کہ کوئی خود نبودست آشنائی

چو مالان آمدت آب روان پیش
 مدد بخش از آب دیده خویش
 نکرد آن همدم دیرین مدارا
 مسلمانان مسلمانان خدارا
 مگر خضر مبارک پی تواند
 که این تنها بدان تهناساند
 تو گوهرین و از خرمه بگذر
 ز طندی کان نکرده شهر بگذر
 چو من ماهی گلک آرم به تحریر
 تو از نون و اسلم می پرس تقیر
 روان را با خرد در هم سر شتم
 و زان تخمی که حاصل بود کثتم
 فرج بخشی درین ترکیب پیداست
 که نفس شعرو معراجان اجزاست
 بیاور ز نهمت این طیب امید
 شام جان معطر ساز جاوید
 که این نافه زین جیب حورست
 نه آن آهوک از مردم نفورست
 رفیقان قدر یکدیگر بداند
 چو معلوم است شرح از بر فغانند
 معاللات نصیحت گوهرین است
 که سنگ انداز بجران دیکین است

ایضاً

بیاساقی آن می که حال آورد
 کرامت فراید کمال آورد
 به من ده که بس بیدل افتاده ام
 وزین بر دوی حاصل افتاده ام
 بیاساقی آن می که عکس ز جام
 به کنخیر و جسم فرستد پیام
 بده تا گویم به آواز سینه
 که حمید کی بود و کاوس کی
 بیاساقی آن کمی ساقی قروح
 که با کنج قارون دهد سحر فوج
 بده تا برویت گشاید باز
 در کامرانی و عسکر دراز
 بده ساقی آن می که در جام جم
 زند لاف بیانی اندر عدم
 به من ده که کردم تائب جام
 چو حجم آگه از سر عالم تمام
 دم از سیرین دیر دیرینه زن
 صلائی به شاهان پیشه زن
 همان منزلت این جهان خراب
 که دیدت ایوان افرا سیاب
 کجای پیان لنگر کشش
 کجاشید آن ترک خمر کشش
 نه باشد ایوان و قصرش یاد
 که کس دخمه نیرش ندارد یاد

همان مرحله است این بیابان دور
 که گم شد در او شکر سلم و تور
 بده ساقی آن می که عکس ز جام
 به کنجیر و جرم فرستد پیام
 چه خوش گفت حمید با تاج و کنج
 که یک جو نیروزه سرای سنج
 بیاساقی آن آتش تابانک
 که زردشت میخویدش زیر خاک
 به من ده که در کیش زندان است
 چه آتش پرست و چه دنیا پرست
 بیاساقی آن بکر مستورست
 که اندر خرابات دارندشت
 به من ده که بدنام خواهم شد
 خراب می و جام خواهم شد
 بیاساقی آن آب اندیشه سوز
 که گرشیر نوشت شود بیه سوز
 بده تار و دم بر فلک شیر کیر
 بهم بر زخم دام این گرگ پیر
 بیاساقی آن می که حور بشت
 عبیر ملائک در آن می سرشت
 بده تا بخوری در آتش کنم
 شام خرد تا ابد خوش کنم
 بده ساقی آن می که شاهی دسد
 به با کئی او دل گواهی دسد

میم ده مگر دم از غیب پاک
 بر آدم بعثت سمری بن معاک
 چو شب باغ روحانیان مکتم
 در اینجا چه اتخته بندتم
 شراجم ده و روسی دولت سین
 خرابم کن و گنج حکمت سین
 من آنم که چون جام کیرم بیت
 بسنم در آن آینه هر چه است
 بستی دم پادشاهی زغم
 دم خسروی در گدای زغم
 بهستی توان در اسرار غمت
 که در بخودی راز نتوان نهفت
 که حافظ چو پستانه سازد سرود
 ز چرخش دهد ربه سره آرزود
 معنی کجائی به گلبانک رود
 ییاد آور آن خسروانی سرود
 که تا وجد را کار سازی کنم
 به رقص آیم و حقه بازی کنم
 به اقبال از ای و سیم تحت
 بهین میوه خسروانی درخت
 خدیوزمین پادشاه زمان
 مہ برج دولت شه کامران
 که ملکین اورنگ شاهی ازوست
 تن آسایش مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیده مقبلان	ولی نعمت جان صاحب دلا
الامی هماسی همایون نظر	نخبه سرورش مبارکت خبر
فلک را گهر در صدف چون یوسف	فریدون کرم را خلف چون یوسف
بجای سکندر بمیان سالها	به دانا دلی کشف کن حالها
سرفتنه دارد دگر روزگار	من و مستی و قننه چشم یار
یکی تیغ داند زدن روزگار	یکی را قلم زن کند روزگار
معنی برین آن نو آئین سرود	بگو با حریفان به آواز رود
مرا با عکس و عاقبت فرست	که از آسمان مرده نصرت
معنی نوای طرب ساز کن	به قول غنم لقصه آغاز کن
که ما غنم بر زمین دخت پای	بضرب اصولم بر آواز جای
معنی نوای به گلستان رود	بگویی و برین حسه روانی سرود
روان بزرگان ز خود شاد کن	ز پرویز و از باربد یاد کن

معنی از آن پرده نقشی بسیار
بین تاج گفت از درون پرده ۱

چنان برکش آواز خنیاگری
که ناهید چکنی به رقص آوری

رهی زن که صوفی بحالت رود
به مثنی وصلش حوالت رود

معنی دف و چنگ را سازده
به آئین خوش نغمه آوازده

فریب جهان قصه آروشن است
بین تاج چه زاید شب آبتن است

معنی ملولم دو تایی زن
به بکتائی او که تائی زن

همی بسنم از دور گردون گفت
مذامم کرا خاک خواهد گرفت

دگر زدیغ آتشی مسیند
مذامم چراغ که بر مسکیند

درین خونشان عصاره رختیز
تو خون صراحی و ساغر بریز

به بستان نوید سرودی منت
بیاران رفت درودی منت

ایضاً

تو نیک و بد خود هم از خود پرس
چرا بیدیت دیگری محبت

و من تقي الله يحبل له ويرزقه من حيث لا يحتسب

ايضاً

سرای مدرسه بحث علم و طاق و روا
چه سود چون دل و انا و چشم نیاست
سرای قاضی یزدار چه منبع فضل است
خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

ايضاً

آصف عهد زمان جان جهان تو را نشاء
که درین مرزعه خردانه خیرات نکشت
ناف هفته بدو از ماه صفر کاف لاف
که گلشن شدو این گلخن کرد و دشت
اگر میشد سوی حق مبنی و حق گوئی بود
سال تاریخ و فاش طلب از میل شست

ايضاً

بهار الحق و الدین طاب مشوا
امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند
بر اهل فضل و ارباب برعت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت
قدم در نه گرت هست اسطاعت

بدین دستور تاریخ و فاش برون آرزو قرب عت

ایضاً

قوت شاعره من بحر از فرط طلال
مقرش از بده گریبان میرفت
نقش خوارزم و خیال لب جبین بست
بامزاران گلہ از ملک سلیمان میرفت
مید انگس کہ حسرت او جان سخن کین خشت
من ہسی دیدم از کالبدم جان میرفت
چون ہسی گفتش امی مونس دیرین
سخت میگفت و دل آزرده گریبان میرفت
گفتم اکنون سخن خوش کہ بگوید بیان
کان سگر لہجہ خوشخوان خوش الحان میرفت
لابہ بسیار نمودم کہ مرد سو دشت
ز انکہ کار از نظر رحمت سلطان میرفت
پادشاہ از سر لطف و کرم بارش خوان
چہ کند سوختہ از غایت حرمان میرفت

ایضاً

رحمن لاموت چو آن پادشاہ را
دید آنچنان کرد عمل انخیر لاموت
جانش عزیز رحمت خود کرد ماہ
تاریخ این معاملہ رحمان لاموت

ایضاً

به عهد سلطنت شاه شیخ ابو سحیح
 به پنج شخص عجب ملک فارس بود
 تخت پادشاهی همچو او ولایت بخش
 که جان خویش سپرد و دادش شد
 دگر مرتبی اسلام شیخ مجد الدین
 که قاضی بیاز و آسمان آرد یاد
 دگر لقب ابدال شیخ امین الدین
 که مینمیت او کارهای بسته گشاد
 دگر شهید دانش عصف که در تصنیف
 بنای کار موافق بنام شاه نهاد
 دگر کریم چو حاجی قوام در یاد
 که نام نیک بر د از جهان بخشود
 نظیر خویش نگذاشتند و بگذشتند
 خدای عزوجل جمله را بیاورد

ایضاً

خسرو اکوی فلک در خم چو گان تو شد
 ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
 زلف خاتون ظفر شقیقه پر حمت
 دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد
 امی که انشا عطار و صفت شوکت است
 عقل کل چاکر طغیانش دیوان تو باد

طیر و مخلوق طوبی قس چون سرودند
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه تنها حیوانات و نباتات و جمادات
هر چه در عالم امر است بفرمان تو باد

ایضاً

دادگر اگر افکند جرعه کش سالیه باد
دشمن دل سیاه تو عرقه بخون چال لاله باد
دزوه کاخ رقت است ز فوط آفتاب
راهروان و هم راه سحر رساله باد
ای که برج منزلت چشم و چراغ عالم
باده صاف دالمیت در قبح و پیاله باد
چون هوای محبت زهره شود ترانه
حادث از سمع آن محرم آه و ناله باد
نه طبق سحر آن قرص ماه و خورک است
بر لب خوان قیمت سهل ترین نواله باد
دختر فکر بکر من محرم محبت تو شد
مهر چنان عروس را هم گفت حواله باد

ایضاً

روح القدس آن سرودش فریخ
برق طارم ز برج کد
میگفت سحر کجی که یارب
در دولت و جنت محنت

برسد خرد می بسازد منصور مظهر محمّد

ایضاً

بسمع خواجہ رسان ای ندیم وقت شناس
بخلوئی که درواجنی صبا باشد
لطیفه ای میان آرو خوش بختش
بخت ای که دلش ابدان با
پس انگش ز کرم این قدر لطیف پس
که گرد طیفه تقاضا کنم و ا باشد

ایضاً

شمه ای از داستان عشق شور انگیز است
این حکایه ها که از فرهاد و شیرین کرده اند
بسیح مرگان دراز و عشوه جادو
آنچه آن زلف دراز و حال مشکین کرده اند
ساقی می ده که با حکم از لب بریت
قابل تفسیر نبود آنچه تعین کرده اند
در سفالین کاسه زندان به خواری می کنند
کاین حریفان خدمت عام جهان بین کرده اند
نکمت جانش در دکان کوی دلبران
عارفان آنجا شام عقل مشکین کرده اند
ساقی دیوانه ای چون من کج باد بر
دختر ز را که تعقل کابین کرده اند

خاکیان بی حسرت انداز جرعه کاس الکرام
این تطاول مین که باعشاق مسکین کرده اند
شهر زراع و زغن زیبای صید هفت
این کرامت همزه شهباز و شاهین کرده اند

ایضاً

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش
از بهر خاکبوس نمودی ملک وجود
با آن وجود آن عظمت زیر خاک رفت
در نصف ماه ذمی قعد از عرصه وجود
تا کس امید وجود ندارد و گزگز کس
آمد حروف سال و فاش امید وجود

ایضاً

دل منبر دینی و اسباب او
زانکه از وی کس فاداری ندید
کس عمل بی منش ازین دکان نخورد
کس طب بی خار ازین بساط نچند
هر با نامی حسراعی بر فروخت
چون تمام او فروخت با دشواری
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد
چون بیدی خصم خود میسپرد
شاه غازی حسرت و گیتی تن
انکه از شمشیر او خون می چکید

کہ بیک حمد سپاہی می شکست
 کہ ہونی قلب گاہی میدرید
 از ہمیش پنجه می افکند شیر
 در کیا بان نام او چون می شنید
 سروران ابی سبب میگرد حس
 گردان ابی خطہ سرمی برید
 عاقبت شیراز و تبریز و عراق
 چون مسخر کرد و قتش در رسید
 آنکہ روشن بدجہان نشید
 میل در چشم جهان نشید

ایضاً

بر سر بازار جانباران منادی میرند
 بشنید ای ساکنان کوی ندی شنید
 دختر زخند روزی کہ از ما کم شد
 رفت تا کہ در خمدان جان حاضر شد
 جامہ ای دارد ز لعل و نیم جی ارجیا
 عقل و دانش بردوش تا این از روی نغند
 ہر کہ آن تخم دید سلوا بہا جانش ہم
 و ر بود پوشید و پنهان بدوخ در رود
 دختری شک کہ دند تیغ کلر گشت
 گریایدش بسوی خانہ حافظ برید

ایضاً

برادر خواجہ عادل طاب ثوابہ
 پس از چہا ہونہ سال از حیاتش
 بسوی روضہ رضوان منہ کرد
 خدا را فی ز افعال و صفاتش
 خلیل عادتش پیوستہ بر خون
 و ز آنجا فہم کن سال و فاش

ایضاً

بر تو خواہم زد فتر اخلاق
 آتی در وفا و در بخشش
 ہر کہ بخرادشت جگر چہا
 ہر چو کان کریم در بخشش
 کم مہاش از درخت سایہ فلن
 ہر کہ سگت زند ثمر بخشش
 از صدف یاد دار کنتہ علم
 ہر کہ بد سرت گمر بخشش

ایضاً

زان جہ خضر اخور کز روی سبک روحی
 ہر کو بجز دیک جو بریح زند سی مرغ

زان لقمہ کہ صوفی را در معرفت اندازد

یک ذرہ و صدستی یک دانہ و صد مرغ

ایضاً

مجددین سرور و سلطان قصبات سبعل
که زومی کلک بان آورش اشرع نطق
ناف معتمه بدو ز ماه رجب کاف لطف
که برون رفت ازین خانه بی نظم و نسق
کف رحمت حق منزل اودان و آنکه
سال تاریخ و فاش طلب از رحمت حق

ایضاً

بلبل و سرور و سمن بایسن و لاله گل
هست تاریخ وفات شه مشکین کامل
خسرو روی زمین غوث زمان بواجب
که به طلعت او نازد و خندد بر گل
جمعه بیت و دوم ماه جمادی الاول
در پسین بود که پوسته شد از جردن گل

ایضاً

سال فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و تخت
بادت اندر شهرباری بر سر او برد و آ
سال خرم فال نیکو مال و افر حال خوش
اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

ایضاً

سوره ایل غایم شعب جمع انجمن صاحب صاحبقران خواجه قوام الدین حسن

سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز روز آدین به حکم کرد کار ذوالمنن

هفتصد و پنجاه و چار از بخت خیر لیسر مهر اجور امکان ماه را خوش طین

مُرخ روحش کوههای آشیان قدس بود شد سوی باغ بهشت از دام این درمن

ایضاً

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند چه دید اندر خم این طاق رنگین

بجای لوح سیمین در کنارش فلک بر سر نهادش لوح سنگین

ایضاً

درین ظلمت مرا تا کی بوی دوست بشنم گهی گشت بردندان گهی سر بر سر ز نو

بیا ای طایر دولت بیا در مرده صلی عسی لایم آن یرحمن قوما کالذی کانوا

ایضاً

ای معرا اهل عالی جوهرت از حرص و آرزوی مبرادات میمون اخترت از رزق

در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را
از فرشته باز گیری آگهی بخشی بدو

ایضاً

ساقا پیمانہ پر کن زانکہ صاحب محبت
آرزوی بخشد و اسرار میدارد نگاه
جنت تقدست اینچہ عشرت ماکن
زانکہ در جنت خدا بر بندہ نوید گناہ
دوستان و دوستاند و حریفان آباد
پشکاران سکھام وصف نشیان بخواہ
ساز چکن آہنگ عشرت صحن مجلس جامی رقص
حال عابان دانہ دل لاف ساقی دامہ
دور ازین بہتر باشد ساقا عشرت گزین
حال ازین خوشتر باشد حافظ اساعبر خواہ

ایضاً

بگوش جان ہی منہی ندادردا
رخسرت احدی لا الہ الا اللہ
کہ اسی عزیز کسی را کہ خواریت نصب
حقیقت آنکہ نیاید بزور منصب و جاہ
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
کلمیم سخت کسی را کہ بافتند کسایہ

ایضاً

به زور شنبه سادس ماه ذی الحجّه
ز شاهراه سعادت بیاع رضوان رفت
سال هفتد و شصت از جهان بشنگاه
وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح الله

ایضاً

بن سلام فرساد دوستی امروز
پس از دو سال که بخت بجانہ باز آورد
که امی توجہ کلکت سواد سینائی
چرا خانه خواجه بدر نیائی
جواب ادم و گفتم بدار معذورم
که این طبعی نه خود کامیت و خود را
وکیل قاضیم اندر گذر کین کرد
کف قبالة دعوی چو مارشیدائی
که گر برون نهم از آستان خواجه قدیم
کبیه دم سوی زندان برد بر سوائی
جناب خواجه حصار منت گریخت
کسی نفس ننداز حجت تقاضائی
بعون قوت بازوی بندگان وزیر
بیلش شکافم دماغ سودائی
همیشه باد جانش کام و زر صدق
کمره بندگیش به چرخ سینائی

ایضاً

گدا اگر کھپاک داشتی در اصل
 بر آب نقطہ شرمش مدار بایستی
 در آفتاب نکردی فوسس جام زرش
 چراستی ز می خوشگوار بایستی
 و گرسه ای جهان اسر خرابی نیست
 اساس او به زمین استوار بایستی
 زمانه گز نه زر قلب داشتی کارش
 بدست آصف صاحب عیار بایستی
 چو روزگار خرابین یک غزیش نیست
 به عمر مهستی از روزگار بایستی

ایضاً

آن میوه بهشتی کا مد بست ای جان
 در دل چه انگشتی از دست چون بهشتی
 تاریخ این حکایت گراز تو باز پرسند
 سر حمله اش نشه خوان از میوه بهشتی

ایضاً

خسرو ادا اگر اشیر دلا صاحب کفا
 ای جلال تو به انواع هنر ارزانی
 همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد
 صیت سعودی و آوازه شه سلطانی
 کعبه باشد مگر تلم غیب احوالم
 این که شد روز غنیم چو شب ظلمانی

در خیال آنچه بسند ختم از شاه دیو
همه بر بود به بکدم فلک چو گانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که
گذرافت در بر صطلب شهم چسانی
بسته بر آخور او استر من جو میخورد
تیزه فشاندمین گفت مرا میدانی
بیچ تعبیر نیش این خج اب که پست
تو تعبیر می که در فهم نداری ثانی

ایضاً

ساقیا باده که اسیر حیاتت بیا
تاتن خاکی من عین بستا گردانی
چشم بر دور قبح دارم و جان کف دست
بهر خواجه که تا آن ندی نستانی
بچو گل بر چمن از باد سفشان دمن
زانکه در پای تو دارم سحر جان افشانی
بر شاتی و مشالت بنوازی مطرب
وصف آن ماه که در حسن ند اردشانی

ایضاً

پادشاه شکر توفیق همراه تو اند
خیر اگر بر عزم سنجید جهان بسکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت
اگهی و خدمت دلها می آگه بسکنی

بافربُك اين نبي حنم گار نام کار بروقی مراد صبتہ اللہ میکنی
انکہ وہ باہفت ونیم آورد بس سو کندی فرضت بادا کہ ہفت ونیم بادہ میکنی

رُباعیات

جز نقش تو در نظر نیامد مارا جز کومی تو ر ہنگذر نیامد مارا
خواب ارچہ خوش آمد ہمہ ادعتہ حقا کہ بہ چشم دنیا مد مارا

ایضاً

بر کبیر شراب طرب انکیز ویا پنهان رقیب سفلہ بستیز ویا
مشو سخن ختم کہ بشین و مرد بشو ز من این بخت کہ بر خیز ویا

ایضاً

گفتم کہ لب گفت بزم آب حیات گفتم دہنت گفت ز ہی حُب بات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفت شاد می ہمہ لطیف گو یان صلوات

ایضاً

ماهی که قدش بر و میاید است آینه بدست روی خود می آراست

دستار چای مشکیش کردم گفت و صلح طلبی ز بهی خیالی که تراست

ایضاً

من با کمر تو در میان کردم دست پنداشتمش که در میان چهری هست

پیدا است از آن میان چو بر بست کمر تا من ز کمر چه طرف خواهم بر بست

ایضاً

تو بدرمی خورشید ترانده شد تابنده تو شدت تابنده شد

راز روی که از شعاع نورج تو خورشید غیر و ماه تابنده شد

ایضاً

هر روز دلم به زیر باری دگر است در دیده من رنج خاری دگر است

من جهد همی کنم قضا میگوید بیرون کفایت تو کاری دگر است

ایضاً

ماہم کہ خوش روشی خور گرفت کرد خط او چشمہ کو شکر گرفت
دلہا ہم کہ چاہ ز نخدان انداخت وانگہ سر چاہ را بہ عنبر گرفت

ایضاً

اشب ز نعمت میان خون خج اخفت در نبر عافیت برون خواہم خفت
باور کنی خیال خود را بہرست تا در گزرد کہ بیتو چون خواہم خفت

ایضاً

فی قصہ آن شمع چکل توان گفت فی حال دل سوختہ دل توان گفت
غم در دل تنگ من از آنت کہ میت یک دست کہ با او غم دل توان گفت

ایضاً

اول بہ وفا می وصالم دردا چون بست شدم جام جبار سردا
پر آب و دیکہ و پر از آتش دل خاک راہ او شدم بیادم بردا

ایضاً

فی دولت دنیا بهستم می آرد فی لذت مستی اش الم می آرد
به همت هزار ساله شاد می جهان این محنت هفت روزه غم می آرد

ایضاً

هر دست که دم زرد و فادشمن شد هر پاک روی که بود تردامن شد
گویند شب آبتن و اینست عجب گو مرد ندید از چه آبتن شد

ایضاً

چون غنچه گل قرابه پرداز شود ز کس بهوای می قبح ساز شود
فارغ دل آنکسی که ماند حساب هم در سر میخانه سهر انداز شود

ایضاً

بامی به کسار جوی می باید بود در غصه کناره جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روز است خندان لب تازه روی می باید بود

ایضاً

این گل ز برہمتے میآید شادی بہ دلم از وہ بے میآید
پوستہ از آن روی گنم ہمیشہ کز رنگ ویم بوسے کسی میآید

ایضاً

از چرخ بہ ہر کونہ بھی دار میآید وز گردش وز گار می لرز چوید
گفتی کہ پس از سیاہ رنگی نبود پس ہوی سیاہ من چراگشت سفید

ایضاً

ایام شباب است شراب اولیتر با سبہر خٹان بادہ ناب اولیتر
عالم ہمہ سر سبہر با طیت خراب در جای خراب ہم خراب اولیتر

ایضاً

خوبان چھبان صید توان کرد بہ ز خوش خوش بر از ایشان بجان خورد بہ ز
زکس کہ گلہ دار جانست سین کونینہ چکونہ سرد آورد کہ بہ ز

ایضاً

سیلاب گرفت کرد ویرانه عیسر
و آغاز پری نهد پیمانہ عیسر
بیدار شوای خواجہ کہ خوش خوش کشید
حال زمانہ رخت از خانه عیسر

ایضاً

عشق رخ یار بر من زار گیر
بر خسته دلان زند خار گیر
صوفی چو تو رسم بران میدانی
بر مردم زندگتہ بسیار گیر

ایضاً

دنبش آویختم از روی نیاید
گفتم من سودا زده را کار باز
گفتا کہ لبم بگیر و زلفم بگذار
دیش خوش آویز نہ در عمر دراز

ایضاً

مردمی ز کتہہ در خیسر پرس
امرار کرم ز خواجہ قنبر پرس
گر طالب فیض حق بصدقی حافظ
سر چشہ آن رساقی کو پرس

ایضاً

چشم تو که حسرت است آسایش یارب که فوخص بار و آرزایش
آن گوش که حلقه کرد در گوش جلال آویزه در نظم حافظ مبادش

ایضاً

ای دست دل از جای دشمن درکش باروی نگو شراب روشن درکش
با اهل بسزگومی گریبان بگشای وز نا اعلان تمام دامن درکش

ایضاً

ماهی که نظیر خود ندارد به جمال چون جامه زتن بر کشد آن مسکین خال
در سینه دلش زنازکی بتوان دید مانده سنگ خاره در آب لال

ایضاً

در باغ چو شد باد صباد آیه گل بر بست مشاطه وار سپر آیه گل
از سایه بخورشید اگر ت هست امان خورشید رخی طلب کن و سایه گل

ایضاً

آب بارگیکت مان از لب جام تابانی کام جهان از لب جام

در جام جهان چو تیغ و شیرین ستم این از لب یار خواه و آن از لب جام

ایضاً

در آرزوی بوس و کنارت مردم در حسرت لعل آب دارت مردم

قصه کنسم در از کوتاه کنسم باز آ باز آ گز انتظارت مردم

ایضاً

عمری ز پی مراد ضایع دارم وز دور فلک صیت که نافع دارم

با هر که گفتم که ترا دوست شدم شد دشمن من و ده که چه طالع دارم

ایضاً

من حاصل عسر خود ندارم جز غم در عشق زینک و بد ندارم جز غم

یک همدم با وفا ندارم جز درد یک مونس نامزد ندارم جز غم

ایضاً

چون باد ز غم چه بادیت جوئین
باشکر غم چه بادیت کوشین

سزرت لب ساغر از و دوردا
می بر لب سزره خوش بود نوشین

ایضاً

ای شرم زده غنچه مستور از تو
حیران و خجل ز گس محمود از تو

گل با تو بر ابروی کج یار کرد
کو نور ز من که دارد و مه نور از تو

ایضاً

چشم که فنون رنگ میار از تو
افسوس که تیر جگ میبار از تو

بس زود طول گشتی از هم نفسان
آه از دل تو که سنگ میبار از تو

ایضاً

ای باد حدیث من نهانش میگو
سزل من بصد زبانش میگو

میگونه بدانسان که ملاش گیرد
میگو سخنی و در میانش میگو

ایضاً

ای سبب نیست سمن پرورد
بایقوت لب در عدن پرورده

بچون لب خود مدام جان می پرور
زان راح که رو صیت بن پرورده

ایضاً

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه
دل خوش کن در صبر نگار اندیشه

کو صبر چه دل کا نچه دلش می خواند
یک قطره خونت و هزار اندیشه

ایضاً

آن جام طرب شکار بر دستم
وان ساعه چون نگار بر دستم

آن می که چو رخسیر بچید بر خود
دیوانه شدم بیار بر دستم

ایضاً

باش هد شوخ شک و بار بطن
کنجی و فراغتی و یک شیشه می

چون گرم شود در باد مارارک و پی
منت نبریم یک جواز حاتم طی

ایضاً

تمام ہشت و دوزخ آن عقدہ گشا
مارا نگذار د کہ در آسیم ز پاس

تا کی بود این گرگ ربائی نبائی
سرخبہ دشمن افکن امی شیر خدائی

ایضاً

امی کاش کہ بخت ساز گاری کردی
با جو زمانہ یاز یار سے کردی

از دست جو انیم چو بر بود عنان
پیری چو رکاب پایداری کردی

ایضاً

گر بچو من افتاده این دام سوئی
ای بس کہ خراب بادہ و جام سوئی

ما عاشق و رند دست و عالم نویم

بابائشین اگر نہ بد نام شوئے

در مدح شاہ شیخ ابواسحق

سیدہ دم کہ صک بابوی لطف جان گیرد
چمن ز لطف ہوا نکتہ بر جان گیرد

ہوا ز نکتہ گل در چمن تنق بندد
افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد

لایلی چنگ بد انسان زنده صلاهی صبح
 که بر صومعه راه در معیان گیرد
 نکال شب که کند در قح سیاهی شب
 در او شرار چراغ سحر که همان گیرد
 نه سپهر چو زین سپهر کشد در روی
 بیغ صبح و عکس و افق جهان گیرد
 به بر عشم زال سیه شاهباز زین بال
 درین مفرس ز رخاری آشیان گیرد
 نیز نگاه چمن شو که خوش تماشا نیست
 چو سوار فلک بگرد بجام صبح
 چو لاله کاسه نهرین وار خوان گیرد
 که چون شسته محضه خاوران گیرد
 محیط شمس کشد سوی خوش در خوشب
 که تا تقیضه شمشیر زرقان گیرد
 صبا نگر که دمام چو زرد شاه باز
 گوی لب گل و که زلف ضمیران گیرد
 ز اتحاد هیولا و اختلاف صور
 خرد ز هر گل نقش صد بان گیرد
 من اندران که دم کیت این مبارک
 که وقت صبح درین سیر خاکدان گیرد
 چه حالت که گل در حسه ناید
 چه آتشت که در مرغ صبح خوان گیرد
 چه پوشت که نور چراغ صبح دهد
 چه شعله است که در شمع آسمان گیرد

چرا بصدغم و حسرت سپهر دایره شکل
 مرا چون نغمه پرگار در میان گیرد
 ضمیر دل گنک شایم بکس مرا آن به
 که روزگار غیورست ناگهسان گیرد
 چو شمع هر که بافتای راز شد مشغول
 بسش زمانه چو معراض در زبان گیرد
 کجاست ساقی هرودی من که از هر مر
 چو چشم مست خودش ساغر آن گیرد
 نوای مجلس مارا چو بر کشد مطرب
 گوی عراق زندگاہی اصفهان گیرد
 فرشتہ بی با حقیقت سرودش عالم به
 که روضہ کرشم نکتہ بہر جان گیرد
 پیامی آورد از یار و در پیش جامی
 بشادی رخ آن یار مہربان گیرد
 سکندری کہ مقیم کسرم او چون خضر
 ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
 جمال چہرہ اسلام شیخ ابو اسحق
 کہ ملک در قدش زیب بوستان گیرد
 گوی کہ بر فلک سرودی عروج کند
 تخت پایہ خود سترق فرقدان گیرد
 چراغ دیدہ محمود آنکہ دشمنرا
 ز برق تیغ وی آتش بود مان گیرد
 باوج ماہ رسد موج خون چو تیغ کشد
 بہ تیر حرخ برد حلقہ چون کسان گیرد

هر کس خاوری از سرم رای انور
 بجای خود بود ار راه قیروان گیرد
 ای عظیم وقاری که هر که بنده است
 ز رفعت در کمربند تو امان گیرد
 رسد رخسرخ عطار دهر از تنهت
 چو ظهرت صفت امر کن فکان گیرد
 مدام در پی طعن است بر خود و عدو
 سماک راجح از آن روز و شب نشان گیرد
 فلک چو جلوه کنان بگرد و سمد ترا
 کینه پاکش اوج کمکشان گیرد
 ملائقی که کشیدی سعادت می دهدت
 که مشتری نسق کار خود از آن گیرد
 از امتحان تو ایام را غرض است
 که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد
 و گرنه پایه عزت از آن بلند ترست
 که روزگار بر و حرف امتحان گیرد
 مذاق جانش ز تمخی غم شود این
 کسی که شکر سکر تو در دهان گیرد
 ز غم بر خورد آکنس که در جمع صفات
 سخت بگرد آنگه طسیرت آن گیرد
 چو جای جنگ بنید بجام یاز دست
 چو وقت کار بود تیغ جانستان گیرد
 ز لطف غیب سحی رخ از امید تاب
 که معرقت مقام اندر استخوان گیرد

سگر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت
 نخت در شکن سنگ از آن بجان گیرد
 در انعام که میل حوادث از چپ و راست
 چنان رسد که امان از میان کران گیرد
 چه غم بود همه حال کوه ثابت را
 که موجهائی چنان قلمم کران گیرد
 اگر چه خصم تو گستاخ میرود حالی
 تو شاد باش که گستاخ چنان گیرد
 که هر چه در حق این خاندان دولت کرد
 خراش در زن و فرزند و خانمان گیرد
 زمان عسر تو پاینده باد کاین نعمت
 عطیه است که در کار انس و جان گیرد

پایان قصائد

مخلفان عزت





2206



دیوان

خواجہ شمس الدین محمد

حافظ سیرازی

از روی نسخہ تصحیح شدہ دکتر عنی و فروزی

مقدمہ:

حافظ ازوید گاہ شہید مطہری

نشر فروغ

۱۳۶۸